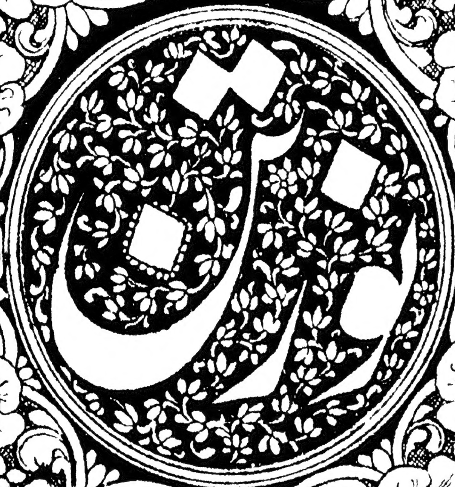
بکمال افضل خالق معانی و مضمون منشی کشن فیکو نسخہ



از حسن کوشش و سعی محمد تقی محمد بہادر بمطبع مطلع الانوار محمدی طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش کنم ایزد پاک را ٭ که دانا و بینا کند خاک را

بهرهٔ اول در مثنویات باب اول در فصل فردوسی مع دیباچهٔ کتاب نوشتن

حمد حمیدیست که تحمیدش احمدست و نعت محمودیست که محمدست و منقبت محامدیست که حامدست صلی الله
علیه و آله و احفاده اجمعین اما بعد میگوید سید اشرف الدین احمد خلف نواب سید محمد امیر علیخان بهادر مرحوم
که بسیاری از کملای سخن و بلغای زمن در تذکار شعرای نامدار تحریرات بسیار بطور یادگار اندرین عالم ناپایدار
گذاشته اند که ذکرش درین مقام ضرورت ارقام نمیدارد مگر هنوز کسی از ارباب سخنوری بطوریکه این هیچمدان
درین کتاب انتخاب زیر قلم سپرده ست تحریر نفرموده اند زیرا که ناظرین عالیمقام و شائقین مالاکلام خود ملاحظه
خواهند فرمود البته فخر و مباهات ازین انتخاب که کرده ام میکنم معهذا از حضرات عالی درجات سخن امیدوارم که از
خطایم اگر اندرین نسخه بوده باشد در گذشته داد سخن خواهند داد و بغور و انصاف مطالعهٔ این کتاب که بلا تعصب
مذهبی ارقام یافته است خواهند فرمود واضح برارباب سخن باد که در علم عروض شاعریکه بلاغت را تمکین و فصاحت را
تزیین داده است حکیم ابوالقاسم فردوسی ست باوجود ظهور رودکی و دقیقی و دیگر شعرا که قبل زمانهٔ فردوسی سخنوری
تمام آورده بودند مثل او دیگری از کتم عدم بوجود نیامده و سم خیول ناظمان بلیغ مانند وی در میدان بیان
نرسیده چنانچه اکثری از نقادان رشتهٔ بلاغت در تعریف کلامش قائل اند و بسیاری توصیف معانیش مائل
خصوصاً یکه تازان عرصهٔ شیرین بیانی و شهسواران میدان معانی اعنی سعدی و انوری و نظامی که هر یکی

از ایشان گوی فصاحت بعرصهٔ نظم ربوده است از محامدش سر نه پیچیده اند و او را اوستاد خاص و مرشد باختصاص
بصد نیاز و اخلاص پنداشته اند چنانچه از اشعار بزرگان سخن ور ثبوت اوستادی خداوند معنی نو و کهن مع تضمینش از
مصنف نورتن هویدا خواهد شد

اشعار

ز فردوسی طوسی باشد سخن	گزو گشت پیدا کلام زمن	به بحر فصاحت چو در یتیم	خدای سخن اوستاد قدیم
به اوصاف فردوسی نامور	دهم از نظامی و سعدی خبر	گر گفتند آن شاعران قدیم	به مدح خداوند شعر عظیم
سخنگوی پیشینهٔ دانا طوس	که آراسته روی سخن چون عروس	چه خوش گفت فردوسی پاک زاد	که رحمت بران تربت پاک باد
بشانش لعلم سخن گستری (یعنی در شأن او)	گواهی نو لم دهد عنصری	چه نظم است کز نثر بهتر بود	چه شعر است کز شعری از بر بود
روان بر زبانها چو جان در بدن	که گوید درین عصر چون او سخن	که شاهنشه ملک نظم دری	به بندد به پیشش کمر عنصری
ز تنظیم آزاد آرام سخن	که کرد او چنین ملک خلقش در زمن	چگویم ز فردوسی پاک زاد	که او رستم است و سخن کیقباد
به نظم دگرها تهی گفته است (نام شاعر)	به اوصاف فردوسی سفته است	نخستین که فردوسی سحر ساز	سخن باز رشته نامه بستی طراز
محیط معانی صدف دار بود	صدف ها پر از در شهوار بود	پس پرده بکران فکر همه	سپرده با و مهر و بکر همه
بشوهر رسیده عروسان فکر	نمانده یکی در پس پرده بکر	مناسب با شرف کنند خمسا	که دریای نظمش ندارد کنار

جناب حکیم انوری یکی از ثلاثهٔ رسل شعر انعر بتعریفش این چنین می فرماید

رباعی

آفرین بر روان فردوسی	آن همایون نهاد فرخنده	او نه اوستاد بود ما شاگرد	او خداوند بود ما بنده

حضرت خواجه حافظ شیراز از توصیفش چنین می فرماید

بیت

گلشنی آراست فردوسی نظامی آب داد	سوخت سعدی خرمنش من خاک بیزی میکنم

بلاغت پناه دولت شاه سمرقندی اوصافش نیز چنین کرده اند

رباعی

سکه که اندر سخن فردوسی طوسی نشاند	تا نه پنداری که کس از زمرهٔ انسی نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن	او دگربار از زمینش برد و بر کرسی نشاند

اعلی حضرت بابرکت قاضی علامهٔ شوستری علیه الرحمه در مدحش چنین فرموده اند

نظم

یگانه فارس میدان فرس فردوسی | که در محاربه دیده همچو شیر عرین
بر آن زمین که قدم مانده شخص فطرت او | سخنوران ازل تا ابد نهاده جبین

از آنجاکه اوستاد پیش در سخن نبوت یافت برخی از احوال خجسته مآلش بسطور ذیل ارقام می پذیرد آورده اند که
خداوند سخن در موضع شاداب از مواضعات طوس متعلقهٔ دولت عالیهٔ ایران بسال سه صد و سی از هجرت
حضرت پیغمبر آخر الزمان تولد یافت والد ماجدش فخر الدین احمد بود او در تعلیم فردوسی دقیقهٔ فرو نگذاشت وی
باعث ذهن خود کاوت ذاتی در تحصیل علوم و فنون طبیعت نیکو پیدا کرد که در اندک ایامی یکی از کملای طوس گردید
و نوبت تحریر شاهنامه که در نامهٔ کارنامه می باشد از و بمنصهٔ ظهور رسید حقا داد سخن داده است
و کتاب مذکور را اینقدر مراتب بلند و مدارج ارجمند در علم عروض میدارد که تعریفش از زبان این هیچمدان بیرون
می باشد زیراکه بسیاری از شعرای سلف در حال فرموده اند و می فرمایند که مثل شاهنامهٔ فردوسی نامهٔ دیگر
گفتن خیلی مشکل بل ناممکن است خلاصهٔ کلام آنکه چون آوازهٔ بلاغتش شهرهٔ آفاق گردید و طنطنهٔ
فصاحتش بگوش هوش ارباب سخن رسید سلطان محمود غزنوی که در آن زمان قهرمان جهان بود او را طلبید
نوازش فرمود و اشعارش را پسندید و ترتیب تحریر شاهنامه باو مفوض گردانید و وعده فرمود که فی هزار بیت
هزار دینار طلا باو خواهد بخشید چنانچه خداوند سخن بر همین امید کتاب لاجواب را بصد مشقت و محنت و محبت
و ارادت با بلاغت و براعت در مدت سی سال نوشته باتمام رسانید و پیش سلطان آورد همه تعریفش
کردند خصوصاً عنصری از فرط سرور از جامه بیرون شد و مدحش بسیار نمود و برخی فراوان کلام فردوسی را
ستود سلطان نیز خیلی محظوظ گردید و بحسن میمندی که از ندمای دولتش بود اشاره فرمود که حسب وعده فردوسی را
شصت هزار دینار سرخ بطور صله بسبب شصت هزار ابیات شاهنامه بدهند از آنجاکه خاطر فاطرش
از شاعر شیرین مقال برهم بود حیله کرده بحضرت سلطان عرض کرد که اینقدر زر کثیر بشاعر روستائی دادن
قرین مصلحت متصور نمیشود اگر رای حضرت باشد او را شصت هزار دینار نقره کفایت خواهد کرد سلطان فرمود
که شما را درین امر اختیار است آنچه بهتر دانید بکنید چنانچه حسب ایمای شاهی مبلغ شصت هزار دینار نقره
معرفت ایاز سراپا امتیاز بفردوسی فرستادند فردوسی چون عوض طلا نقره دید بسیار متعجب گردید و به ایاز
گفت که این وعدهٔ سلطان نبود که مرا عوض طلا نقره بخشید ایاز دم در کشید و فردوسی همه را در غزنین تقسیم
کرده خیلی مغموم و افسرده خاطر گشته از شهر برفت و گاهی رخ بطرف غزنین ننهاد و در مدتی در صوبجات عجم

دعا قیمین بسر فرمود و در هر مقام با اعزاز و احترام ماند در دار الخلافت بغداد کتاب دیگر مسمی به یوسف زلیخا برای خلیفهٔ وقت زیر قلم کشید که وی بغایت پسندید و فراوان صله بخشید فردوسی بعد ایامی از بغداد معاودت بوطن خود فرمود و در زهد و عبادت بقیهٔ عمر خود را بسر نمود و بسال چهار صد و یازده از هجرت رحلت کرد خداوند عالم بر او رحمت کناد از تواریخ هویدا میشود که خداوند سخن در مذهب اثنا عشریه بوده خود را بزمرهٔ شیعان جناب ولایت مآب و آل طهارت انتساب می شمرد چنانچه از اشعارش هم ظاهر میشود

رباعی

خوش ست قدر شناسے درین خمیده سپهر
سهام حادثه را عاقبت لنی قوسے
گذشت شوکت محمود و در زمانه نماند
جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

اشعار تاریخی در رحلت فردوسی طوسی از مصنف

ابو المعانی و بو القاسم و خدای سخن
تمام کرد چو شهنامه در بقای سخن
چه کاملے که فصاحت شود از و پیدا
شکست فوج سخن شد نگون لوای سخن

که بود فخر سخندان و نکته زای سخن
چه شاهنامه که شد کارنامهٔ شعرا
چه واقفی که بود محرم سرای سخن
واضح بر ارباب سخن باد که در بسیاری از کتب شعرای اسلام قصیده و

ز هجرت نبوی چار صد گذشت که او
ز ابتدای سخن تا به انتهای سخن
بسال چار صد و یازده چو فوت نمود

از خداوند سخن ندیدم میخواستم که بر مثنویات و متفرقات فردوسی ختم باب دل کنم ناگهان نظرم بر کتب قلمی افتاد در ان قصیدهٔ پاکیزه از فردوسی یافتم تعجب کردم و لشانش جستم از دو کتاب انتخاب آنرا بجنسه یافتم یکی را جنگ مناقب مولانا روم میگویند و دیگری را انتخاب علامهٔ شوستری می نامند لهذا آن قصیده را هم کا درین کتاب انتخاب کردم در فصل فردوسی سه رکن ساختم رکن اول برای قصیده و رکن ثانی برای مثنویات و رکن ثالث برای متفرقات گذاشتم

رکن اول در قصیده از کلام فردوسی

اگر بری بخم زلف تابدار انگشت
که کرده در خم زلف تو بیشمار انگشت
بحرف قتل من انگشت آتش نهادی دو
چو بار تیغ بر آرد دلا بر آر انگشت

ز زلف چو لیش بر آری بزینهار انگشت
گره گره شده گهای جان خسته لان
سرم فدای تو زین حرف بر مدار انگشت
پی نظارهٔ مشکین هلال او با ماه

نگر شمارهٔ زلف تو میکند شانه
چو کرده زلف سیاه تو تار تار انگشت
سزای شهد شهادت شهید عشق برد
کشد مه نو ازین نیلگون حصار انگشت

بسی آرزو پای بوس او کردم
و همه آرزو و نفس خود برانگشت
که پاره کرد کمند نفاق و رشته کفر
هزار نی زده بر چشم ذوالخمار انگشت
شهی که زد بدو انگشت مه را بدو نیم
هر آنکه کرد بدین نو استوار انگشت
کسیکه دست بدامان حیدر و آلش
کند برای تو انگشتری نثار انگشت
بنه گرار خدایا بحق حیدر و آل
ز هول روز جزا بر قرار دار انگشت

نهاده بر لب چون نوش خود نگار انگشت
بگو که بود که شد فتح باب خیبر از و
بگاهواره که زد در دهان مار انگشت
شهی که تا زدو انگشت در خیبر کند
برای قتل عدو ساخت ذوالفقار انگشت
کسیکه حب تو اش نیست تا بروز شمار
نزد اینسا که بدندان کند فگار انگشت
کمینه چاکر مداح تست فردوسی
در آن نفس که برد خلق از نگار انگشت
شها غلام غلام توام مرا مگذار

دلا چو پیر شدی بگذر از هوا و هوس
که کرد بر در آن قلعه پیشوا انگشت
علی عالی اعلا که دست همت او
برآمد از پی اسلام صد هزار انگشت
ز دست تیغ تو جان عدو ز جهان ایمان
بهر زه گوئی تسبیح میشمار انگشت
شها تراست مسلم کرم که گاه رکوع
نه بشته با قلمش گشته دستیار انگشت
موالیان علی را ز روی لطف و کرم
ز ... برآرم بزینهار انگشت

رکن ثانی در مثنویات که از شاهنامه و یوسف زلیخای فردوسی گرفته شد

در نبرد رستم با افراسیاب در وقت کیقباد

دگر روز بر دشت لشکر ز جای
ردا برکشیدند ایرانیان
بقلب اندرون قارن رزم زن
پس پشت شان زال با کیقباد
چو کشتی شده آرمیده زمین
جهان سر بسر گشته دریا قار
وزان سو برآراست افراسیاب
شماساس و گرشیوز از میسره
برآمد یکی ابر برسان قیر
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

خروشیدن آمد ز پرده سرای
ببستند چون آن نخستین میان
ابا گرد گشواد لشکر شکن
بیکدست آتش بیکدست باد
کجا موج خیزد ز دریای چین
برافروخته شمع زو صد هزار
ابا نامداران با خشم و آب
بزه بر آب داده سنان یکسر
سیه گشت چرخ بهرام پیر
زمین کرد با آسمان دست بوس

بپوشید رستم سلیح نبرد
بیکدست مهراب کابل خدای
به پیش اندران رستم پهلوان
به پیش اندران گاو یا درفش
سپهر ز بیشتر یافته دشت و راغ
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه
چو اجناس با و سپه در میمنه
بقلب اندران شاه توران سپاه
دو لشکر برآمد ز یک ره بجای
بنعل ستوران پولاد سای

نشستن بر رخش و بستن کمر
بیکدست گستهم جنگی بپای
پس پشت او سالخورده گوان
جهان و شده سرخ و زرد و بنفش
درخشیدن تیغها چون چراغ
تو گفتی که خورشید گم کرد راه
سرافراز هر یک گو یک تنه
ابا چند تن نامور کینه خواه
نه سر بود پیدا سپه نه پای
زمین چون فلک گشت از رفتن جای

سر نوک نیزه ستاره ببرد / سر تیغ تابان شراره ببرد
ز خون خاک میدان گلگون شده / ز شمشیر شیران نمی رست شیر

کمند از کمین نیز جان میگرفت / ز گرمی روان از روان میگرفت
بسک قارن رزم زن کان بدید / چو شیر ژیان نعره بر کشید

میان سپاه اندر آمد دلیر / همی برخروشید چون نره شیر
زمانی در آن دشت جولان نمود / ز بازو هنرهای مردان نمود

همین گفت پشت یلان منم / یکی پهلوانی ز ایران منم
یکی مرد خواهم سوار دلیر / که با هم بمیدان بگردیم دیر

بمیدان بیاید کسی برش / که در پهلوانی نباشد سرش
برانگیخت از کین افراسیاب / سر نیزه از کین او را پر شتاب

بشد تازیان تا بتوران سپاه / ز گردش بشد تیره خورشید و ماه
گهی سو چپ شد گهی سو راست / نگردید و از هر کسی کینه خواست

بهر حملهٔ قارن سرفراز / بیفکند هر گرد گردن فراز
بگرز و بتیغ و سنان دراز / همی گفت از ایشان یل سرفراز

ز کشته زمین گرد مانند کوه / شده ز دلیران ترکان ستوه
شماساس را دید گرد دلیر / که برمی خروشید چون نره شیر

بیامد دمان تا براو رسید / بسک تیغ تیز از میان برکشید
بگفتا منم قارن نامدار / بزد بر سرش تیغ زهرآبدار

نگون اندر آمد شماساس گرد / بیفتاد بر جای و در دم بمرد
چنین است گردان گردون سپهر / گهی چون کمان گشت گاهی چو تیر

برستم بدید آنکه قارن چه کرد / چگونه بود ساز جنگ و نبرد
به پیشش بیامد سپهبد ازو / که با من جهان پهلوانان بگو

که افراسیاب آن بد اندیش مرد / کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش / که پیداست تابان درفشش بفش

نشان ده که یکبار سازم نبرد / میان یلان سرفرازم بدو
اگر یار باشد مرا هور و ماه / کشانش بیارم بنزدیک شاه

مرا جز بدو نیست امروز جنگ / من و گرز و میدان او و پشنگ
من امروز بندم کمرگاه او / بگیرم کشانش بیارم برو

بفرمان جان آفرین یک خدای / اگر کوه باشد برآرم ز جای
ببندم بیارم بر کیقباد / مران بدکنش مرد بیراه رو

بدو گفت زال ای پسر گوش دار / یک امروز با خویشتن هوشدار
کز آن ترک در جنگ نر اژدها است / دم آهنج و در کینه ابر بلا است

درفشش سیاه و خفتان سیاه / ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر / درفشش سیه بسته بر خود و بر

بهیجا که گردد دلاور بود / برزم اندرش دو برابر بود
بهیجای ساکن نباشد بجنگ / چنین است آئین پور پشنگ

نهنگ از دریا برآرد بدم / ز هشتاد رش هست بالاش کم
از و خویشتن را نگهدار سخت / که مرد دلیر است پیروز بخت

شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من بدار ایچ رنجه روان

جهان آفرینده یار من است / دل و تیغ و بازو حصار من است
اگر اژدها باشد و دیو نر / بیارمش بگرفته بند کمر

ببینی کنون دست کارزار / کزان شاه جنگی برآرم دمار
بدانگونه بازو برآیم بجنگ / که بر وی بگرید سپاه پشنگ

بر انگیخت آن رخش روئینه سم / برآمد خروشیدن گاودم
دمان رفت تا سوی توران سپاه / یکی نعره زد شیر لشکر پناه

چو افراسیابش بهامون بدید
شگفتید ازان کودک نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدها
بدینگونه از بند گشته رها

کدام است کین را ندانم بنام
یکی گفت این پور دستان سام
بود رستمش نام و بس سرکش است
که در جنگ چون آتش [illegible]

نبینی که با گرز سام آمدست
جوانست و جویای نام آمدست
به پیش سپاه آمد افراسیاب
چو کشتی که موجش برآرد ز آب

چو رستم ورا دید بفشارد ران
بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین
فرو کرد گرز گران را بزین

چو افراسیابش بدانگونه دید
بزد چنگ و تیغ از میان برکشید
زمانی بکوشید با پور زال
تهمتن برافراخته چنگ و یال

به بند کمرش اندر آویخت چنگ
جدا کردش از پشت زین خدنگ
همی خواست بردنش پیش قباد
دهد جنگ و نخستینش یاد

ز هنگ سپهدار و جنگ سوار
نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش
سواران گرفتند گرد اندرش

تهمتن فرو برد چنگ دراز
ربود از سرش تاج آن سرفراز
بیکدست رستم کمر مانده بود
بدست دگر تاج از سر ربود

سپهبد چو از چنگ رستم بجست
بخائید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش
همی بر کمر ساختم پنجه‌اش

چو گردان ایران همه تن بتن
برفتند نزدیک آن پیلتن
چو قارن چو کشواد گردان همه
برستم شدند آفرین خوان همه

تهمتن یکایک برخویش خواند
همه کار رفته بدو باز راند
بگفتا گرفتم کمربند شاه
بدان تا بیارم بایران سپاه

گسسته شد از هم کمربند وی
بیفتاد از دست پیوند وی
چو برخواست از خاک آن پیکرش
چو خورشید رخشنده تاج سرش

ربودم بتوفیق جان آفرین
بزودی برش نزد شاه گزین
که تا برکشم تیغ تیز از میان
کنم رستخیزی بتورانیان

چو آواز زنگ آمد از پشت پیل
خروشیدن کوس تا چند میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه
که رستم بدرید قلب سپاه

بنزد سپهدار ترکان رسید
درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند وافگند خوار
خروشی برآمد ز ترکان هزار

گرفتند گردنش دلاوران
پیاده ببردندش آن سروران
سپهدار ترکان چو شد زیردست
یکی باره تیزتک برنشست

پس آنگاه راه بیابان گرفت
سپه را رها کرد و خود جان گرفت
چو این مژده بشنید زو کیقباد
بفرمود تا لشکرش همچو باد

بیکباره بر خیل توران زنند
بر و بیخ ایشان ز بن برکنند
ز جای اندر آمد چو آتش قباد
بجنبید لشکر چو دریا ز باد

ز دست دگر زال و مهراب شیر
برفتند پرخاشجوی و دلیر
برآمد خروشیدن دار و گیر
درخشیدن خنجر و زخم تیر

بر آن ترک زرین و زرین سپر
غمین شد سر از چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز گنج
ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج

دو لشکر بیکدیگر آویختند
تو گفتی بهم اندر آمیختند
غریویدن مرد و غرنده کوس
همی کرد بر رعد غران فسوس

ز آسیب شیران پولاد چنگ
دریده دل شیر و چرم پلنگ
زمین کرده بد سرخ رستم بجنگ
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ

بهر سو که مرکب برانگیختی
چو برگ خزان سر فرو ریختی
بشمشیر برّان چو بگذاشت دست
سر سرفرازان همی کرد پست

اگر بر زدی بر سران سرفراز
بدو نیمه کردیش با اسپ و ساز

چو شمشیر بر گردن افراختی
چو کوه از سواران سر انداختی

ز خون دلیران بدشت اندرون
چو دریا زمین موج زن شد ز خون

همه روی صحرا سر و دست و پای
بزیر سم اسپ جنگ آزمای

ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شد شش و آسمان گشت هشت

فرو رفت بر تیرت روز نبرد
بماهی ز نم خون و بر ماه گرد

بروز نبرد آن یل ارجمند
بشمشیر و خنجر بگرز و کمند

ببرید و درید و شکست و ببست
یلان را سر و سینه و پا و دست

هزار و صد و شصت گرد دلیر
بیک زخم شد کشته در جنگ شیر

نگه کرد فرزند زال زر
بدان نامبردار بازو و فر

ز شادی دل اندر برش بر طپید
که رستم بدانسان هنرمند دید

برفتند ترکان به پیش مغان
کشیدند لشکر سوی دامغان

وز آنجا به جیحون نهادند روی
خلیده دل و با غم و گفتگوی

شکسته سلیح و گسسته کمر
نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر

نشسته وزان سپه بر لب رود ماند
بروز چهارم از آنجا براند

همه پهلوانان ایران سپاه
بره بازگشتند نزدیک شاه

همه هر یکی از گنج گشته ستوه
گرفته ز ترکان گروها گروه

بیامد آن سپاه مهان
شدند آفرین خوان به شاه جهان

وز اینسو تهمتن چو گشت باز
بیامد بر شاه ایران فراز

چو شاه آنچنان دید [illegible]
گرفتش سر و دست رستم ببست

نشاندش بیکدست خود نامور
بدست گرانمایه زال زر

در جنگ رستم با اشکبوس کشانی

دلیری که بد نام او اشکبوس
همی بر خروشید بر سان کوس

بیامد که جوید ز ایران نبرد
سر هم نبرد اندر آرد بگرد

ز گردان ایران هم آورد خواست
ز جولان او در جهان گرد خاست

بشد تیز رهام با خود و گبر
همی گرد رزم اندر آمد به ابر

برآویخت رهام با اشکبوس
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

بر آن نامور تیرباران گرفت
کمانش کمین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود
بجفتانش بر تیر چون باد بود

برآهیخت رهام گرز گران
غمی شد ز پیکار دست سران

نبد کارگر گرز بر ترگ اوی
اگر چند می‌جست خود مرگ اوی

بگرز گران دست برد اشکبوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بزد دیگر گرز بر ترگ رهام گرد
که خود او گشت از آن زخم خورد

چو رهام گشت از کشانی ستوه
بپیچید ازو روی و شد سوی کوه

ز قلب سپه اندر آشفت طوس
بزد اسپ کاید بر اشکبوس

تهمتن برآشفت و با طوس گفت
که رهام را جام باده است جفت

همی در همی تیغ بازی کند
میان یلان سرفرازی کند

کجا شد کنون رنگ چون سندروس
سواری شد کمتر از اشکبوس

تو قلب سپه را بآیین بدار
من اکنون پیاده کنم کارزار

کمان را بباز و بزه بر فگند
به بند کمر بر بزد تیر چند

یکی تیر در دست رنگ آبنوس
خرامید و آمد بر اشکبوس

خروشید کای مرد جنگ آزمای
هم آوردت آمد مبر باز جای

کشانی بخندید و خیره بماند
عنان را گران کرد و او را بخواند

بدو گفت خندان که نام تو چیست
تن بی سرت را که خواهد گریست

تهمتن بدو گفت کای شوم تن
چه پرسی تو نام درین انجمن

مرا مام من نام مرگ تو کرد
زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی ‌‌ بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی ‌‌ که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد ‌‌ سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ ‌‌ سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار ‌‌ پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس ‌‌ که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من ‌‌ بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو صد سوار ‌‌ برین دشت و این روز و این کارزار
کشانی بدو گفت با تو سلیح ‌‌ نه بینم همی جز فریب و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان ‌‌ ببینی هم اکنون سرآرد زمان
چو نازش باسپ گرانمایه دید ‌‌ کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی ‌‌ که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت ‌‌ که بنشین بنزد گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار ‌‌ زمانی برآسائی از کارزار
که نازش بدینت بود با او بسی ‌‌ ندارد چو تو نیز او هم کسی
کمان را بزه کرد پس اشکبوس ‌‌ تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم بر آنگه ببارید تیر ‌‌ تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را ‌‌ دو بازو و جان بداندیش را
تهمتن به بند کمر برد چنگ ‌‌ گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب ‌‌ نهاده براو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست ‌‌ بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست ‌‌ خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش ‌‌ ز چرم گوزنان برآمد خروش
چو پیکان ببوسید انگشت او ‌‌ گذر کرد از مهرهٔ پشت او
چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس ‌‌ سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده ‌‌ فلک گفت احسن ملک گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد ‌‌ تو گفتی که او خود ز مادر نزاد
نظاره برایشان دو رویه سپاه ‌‌ که دارند پیکار گردان نگاه
چو خورشید بنمود تابان درفش ‌‌ معصفر شد آن پرنیانی بنفش

در رزم رستم با پولادوند

بتیره برآمد ز درگاه شاه ‌‌ به ابر اندر آمد خروش سپاه
به پیش سپه بود پولادوند ‌‌ به تن زورمند و به بازو کمند
چو صف برکشیدند هر دو سپاه ‌‌ هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان ‌‌ نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآشفت بر میمنه حمله برد ‌‌ ز ترکان بیفگند بسیار گرد
وزان پس چو او دید پولادوند ‌‌ ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برو تاخت با طوس چون پیل مست ‌‌ کمندی ببازو عمودی بدست
کمربند بگرفت و او را ز زین ‌‌ برآورد و آسان زدش بر زمین
به پیکار او گیو چون بنگرید ‌‌ سر طوس نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جا شبدیز را ‌‌ تن و جان بپیراست آویز را
برآویخت با دیو چون نره شیر ‌‌ زره دار با گرزهٔ گاوسر
کمند افگند و تاخت پولادوند ‌‌ سر گیو گرد اندر آمد به بند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه ‌‌ بدان زور وان گرز گردان گاه
برفتند تا دست پولادوند ‌‌ به بند اندر آرد بخم کمند
بر دو دست پولاد [illegible] سیاه ‌‌ برانگیخت [illegible] برآمد خروش
بگرد دلیر گرانمایه را ‌‌ سر اندر آن شیر گران سایه را

بخاک اندر افگند و بسپرد خوار — نظاره بر ان دشت چندان سوار
بیامد بر اختر کاویان — به خنجر بدو نیمه کردش میان

درفش اندر آمد بخاک اندرون — ببودند ایرانیان تیره گون
خروشی برآمد ز ایران سپاه — نماند ایچ گودرز را آوردگاه

فریبرز و گودرز و گردنکشان — چو دیدند از ان دیو جنگی نشان
بگفتند با رستم کینه خواه — که پولادوند اندرین رزمگاه

بنیرو بریک نامداری نماند — ز گردان لشکر سواری نماند
که افگند بر خاک پولادوند — بگرز و به خنجر به تیر و کمند

همه رزمگه سر بسر ماتم است — بدین کار فریادرس رستم است
وزان پس خروشیدن ناله خواست — ز قلب و چپ لشکر و دست راست

کمانی چنان بد که گودرز پیر — ز رهام و ز بیژن شیرگیر
که گم شد ز گودرز هر دو پسر — بنالید بر داور دادگر

که چندین نبیره پسر داشتم — همی سر بخورشید بگذاشتم
به رزم اندرون پیش من کشته شد — چنین اختر روز برگشته شد

جوانان من کشته من پیر سر — مرا شرم بادا از کلاه و کمر
کمر برگشاد و کله برگرفت — به زاری خروشیدن اندر گرفت

چو بشنید رستم ز شرم گشت — بلرزید بر سان شاخ درخت
بیامد بنزدیک پولادوند — ورا دید بر سان کوه بلند

همی گشت زان چاره گرد دلیر — چو کوران دشمن بکردار شیر
سپه را همه بستر خسته دید — وزان روی پرخاش بسته دید

بدل گفت کین روز ناتیره گشت — سر نامداران ما خیره گشت
همانا که برگشت پیکار ما — غنوده شد آن بخت بیدار ما

یکی آنکه امروز من کاهلم — سر از خواب و شیبه می بگسلم
دو دیگر که این دیو ناسازگار — به تن سهمناکست و چیره سوار

سبکتر دران خیزش را تیز کرد — بر آشفت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت کای دیو ناسازگار — ببینی کنون گردش روزگار

چو آواز رستم بگردان رسید — سپه با یلان پیاده بدید
همی گفت کای کردگار جهان — تویی برتر از آشکار و نهان

بمن بازده زور لشکر شکن — بمن دیو لشکر شکن بر شکن
مرا چشم گر تیره گشته به جنگ — به هستی ز دیدار این دیو زنگ

گزین سواران برآمد ز ایران غریو — ز هومان و پیران این تیره دیو
پیاده شده گیو و رهام و طوس — چو بیژن که بر شیر کردی فسوس

تبه گشت اسپ سترگان تیز — پیاده برآویخته خیره خیز
برآویخت با دیو پولادوند — ببند اندر آن تابداده کمند

بدرد دید بال آن نبرده سوار — بترسید و سیر آمد از کارزار
چو ناید کمند تهمتن بکار — برون کرد سر زان خم تابدار

بدو گفت پولادوند ای دلیر — جهاندیده نامبردار شیر
که بگریزد از پیش تو ژنده پیل — به بینی کنون موج دریای نیل

نگه کن کنون آتش جنگ من — کمند و دل و زور و آهنگ من
ازین پس نیابی ز شاهی نشان — نه از نامداران گردنکشان

نه بینی زمین زین سپس جز بخواب — سپاهت سپارم بافراسیاب
تنت را بدوزم به پیکان تیر — نه بیند دگر چشم تو زال پیر

چنین گفت رستم به پولادوند — که تا چند این بیم و تهدید و بند
ز جنگ اوران نیز گویا مباد — چو باشد دهد همگان سر بباد

تو گرچه دلیری و گردنکشی — نه سامی نه گرشاسپ گرد جهانی
چو بشنید پولادوند این سخن — بیاد آمدش گفته های کهن

که هر کو به پیکار جوید نبرد — جگر خسته باز آید و روی زرد
گر از دشمنت بد رسد باز دست — بد و نیک را داد و دادن نکوست
همان رستم است این که مازندران — شب تیره بستد بگرز گران
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای — چه باشیم بر خیره چندین بپای
بگشتند و از دشت برخاست گرد — دو پیل ژیان و دو شیر نبرد
عمودی بزد بر سرش پیلتن — که بشنید آواز آن انجمن
چنان تیره شد چشم پولادوند — که دستش عنان را نبد کاربند
بپیچید از آن درد بر دست راست — چنین گفت کاین روز روز بلاست
تهمتن گمان برد کو مغز سرش — ز دو گوشش بپرد همی بر برش
چو پولادوند از بر زین بماند — تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برتر از گردش روزگار — جهاندار و بینا و پروردگار
گر این گردش جنگ من داد نیست — روانم بدان گیتی آباد نیست
گر افراسیاب است بیدادگر — تو مستان ز من زور دست هنر
روا نیست گر دست پولادوند — روان مرا برگشاید ز بند
گر من شوم کشته بر دست او — به ایران نماند یکی جنگجو
نه مرد کشاورز نه پیشه ور — نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
چنین گفت رستم به پولادوند — که از گرز گردان چه دیدی گزند
ز دستت نیاید عنان سیاه — پیاده شو ای یوز زنهار خواه
چنین پاسخ آورد پولادوند — که زین گرز بر من نیامد گزند
بر آورد پولاد تیغ بنفش — بزد بر سر رستم تاج بخش
به پولاد چینی نبد کارگر — فرو ماند پولاد پرخاشخر
چو تیغش بر رستم نیامد بکار — بر آشفت و بر خیره با روزگار
همی گشت پولادوند یال و سفت — دگر باره با رستم زال گفت
که این مرد را بر و خفتان جنگ — نبیند از این مغفر تیره رنگ
سلیح دگر پوشش تا من همان — دگر پوشم و پیش آیم دمان
چنین گفت رستم که این نیستی — نه آب گردان بدین بی جو نیست
که گردانم این آلت کارزار — تو نیز آنچه داری همی آن بدار
بگشتند بار دگر هر دوان — گرانمایه پولاد با پهلوان
نیامدش گرز گران کارگر — بران ببر و خفتان پولاد بر
بدو گفت پولاد جنگی نبرد — بکشتی پدید آید از مرد مرد
گرت رای باید چو شیر ژیان — بکشتی ببندیم هر دو میان
بکشتی بگردیم با یکدگر — بگیریم هر دو دوال کمر
بدان تا کرا بر دهد روزگار — که برگردد آزرده از کارزار
بدو گفت کای پور ناسازگار — بزخم دلیران نه پایدار
همین هم چو روباه بند آوری — چه سود است هم سر بلند آوری
بکشتی همی بند و افسون کنی — که تا چیز ایران بیرون کنی
نگفت و فرود آمد از پشت رخش — دل پیو از بیم او گشت پخش
بدین بر نهادند هر دو سخن — یکی سخت پیمان فکندند بن
که یاری نباید کس از هر دو روی — بجنگ دلیران پرخاشجوی
از آن پس به پیمان فرود آمدند — زمانی بر آسودگی دم زدند
بکشتی گرفتن نهادند روی — دو گرد سرافراز و دو کینه جوی
به پیمان که از هر دو رویه سپاه — نیاری نیاید کسی کینه خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود — ستاره نظاره بران جنگ بود
که پولادوند و تهمتن بهم — بر آویختند آن دو شیر دژم
همی سست سودند به یکدگر — گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده بر و یال رستم بدید — یکی باد سرد از جگر بر کشید

پدر را چنین گفت کاین نورمند   که خوانی ورا رستم دیوبند
هم اکنون بابند و زاین دستبرد   بخاک اندر آرد سر دیوگرد

نه بینی ز گردان با جز گریز   مکن خیره با چرخ گردون ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب   که شد مغز من زین سخن پر شتاب

برو تا ببینی که پولادوند   بکشتی همی چون کند دستبند
بشیده بیامد و راهش نمای   مگر پیلتن را در آرد ز پای

بگوییش کاو چون بزیر آوری   به شمشیر گیرن ان سپس داوری
چنین گفت شیده که پیمان شاه   نه این بود با او به پیش سپاه

چو پیمان شکن باشی ای تیزمغز   نیاید ز پیکار تو کار نغز
نه آیین آب روشن بگردان سیاه   که عیب آید ز بر تو بر عیب خواه

بدشنام بگشاد خسرو زبان   برآشفت و شد با پسر بدگمان
بدو گفت گر دیو پولادوند   ازین مرد بدخواه یابد گزند

نماند برین رزمگه زنده کس   ترا از هنرها زبانست و بس
عنان برگرایید و آمد چو شیر   با آوردگاه دو مرد دلیر

نگه کرد پیکار دو پیل مست   خروشان چو رعد بهاران بدست
بپولاد گفت ای سرافراز شیر   بکشتی گر آری مر او را بزیر

بخنجر جگرگاه او برشگافت   هنر باید از کار کرده نه لاف
نگه کرد کیوا اندر افراسیاب   بدان خیره گفتار و چندین شتاب

برآشفت اسپ بیاید دمان   چو بشکست پیمان همی بدگمان
برستم چنین گفت کای نیکخوی   چه فرمان دهی کهتر را بگوی

نگه کن بکردار افراسیاب   بدان خیره گفتار و چندین شتاب
بیامد همی تا دل افروزدش   بکشتی همی خنجر آموزدش

بدو گفت رستم که جنگی منم   بکشتی گرفتن درنگی منم
شما را چرا بیم باشد همی   چنین دل بدو نیم باشد همی

هم اکنون سر و بال پولادوند   بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
وگر نیست این جنگ را زور و دست   دل من بخیره چه باید شکست

گرایدون که این جادو بیخرد   ز پیمان یزدان همی بگذرد
شما را ز پیمان شکستن چه باک   که او ریخت بر تارک خویش خاک

وزان پس بیازید با شیر جنگ   گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
یکی زور بنمود پولادوند   بسان چناری که جادو بکند

بگردن برآورد و زد بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد ز ایران سپاه   تیره زمان برگرفتند راه

هوا بر اندر آمد دم کرنای   خروشیدن سنج و هندی درای
همی استخوان تنش بگسلید   رخ او شده چون گل شنبلید

گمان برد رستم که پولادوند   ندارد بتن بر دگر هیچ بند
بجنبش دلیر اندر آورد پای   بماند آن تن اژدها را بجای

چو پیش صف آمد یل شیرگیر   نگه کرد پولاد بر سان تیر
گریزان بشیده پیش فراسیاب   دلش پر ز خون و رخش پر ز تاب

همه خورد در تن شکسته استخوان   چنان خسته از بیم رستم دوان
فتاده وران خاک تیره دراز   زبانی شده هوش از این بیم ساز

تهمتن چو پولاد را زنده دید   همه دشت لشکر پراگنده دید
دلش تنگ تر گشت لشکر بماند   جهان دیده گودرز را پیش خواند

بفرمود تا تیرباران کنند   هوا را چو ابر بهاران کنند
زیکدست شیرازی یکدست گیو   جهان دیده با او گرگین نیو

تو گفتی که آتش برافروختند   جهان را بخنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند   که بی تخت و بی گنج و نام بلند

چرا سهمی داد باید بباد | چرا کرد باید بسی ستم یاد
سپه را به پیش اندر افگند و رفت | ز رستم همی بند جانش بگفت

از یوسف زلیخای فردوسی که در حال حضرت یوسف در چاه می باشد

شنیدم ز گوینده دلفروز | که یوسف بچاه اندرون سه روز
چهارم چنان بد ز حکم اله | که آمد کش کاروانی براه
یکی پر هنر مرد بد با شکوه | ورا مالک ذعر خواندی گروه
چو آمد ز ره نزد آن چاهسار | بنزدیک آن چاه بنهاد بار
بفرمودشان تا شتاب آورید | وزان چاه یک لخت آب آورید
همین بشنوده بشری بکاو دلو داشت | هم آن دلو را اندرین چه گذاشت
بهل اخیر و دلو شو با شتاب | بمالک تو او را بری خورد آب

عدیلش بچاه اندرون جبرئیل | ز جنت پسندیده برگش خلیل
خداوند آن کاروان عظیم | یکی مرد پرهیزگار کریم
شتر داشت بسیار با رتمام | شب و روز کردی ره مصر و شام
ده مملوکه هر دو آن بی نظیر | یکی زان دو بشری دیگر بشیر
سبک آستین بر زده هر دو تن | دویدند با دلو و مشک و رسن
بیوسف غم آکر جبرئیل گفت | که بر شاخ امید گل بشگفت
شنیدم ز امر خدا عزیزه | بدان دلو بشری زبان داد نیز

رکن ثالث در قطعات و رباعیات که از کلام متفرقات فردوسی گرفته شد

قطعات

بیا بگو که چه پرویز از زمانه چه خورد | برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد
گر او گرفت ممالک بدیگران بگذاشت | ور این نهاد خزائن بدیگران بسپرد

دیگر

بسی رنج بردم بسی گفته خواندم | ز گفتار تازی و از پهلوانی
بیاد جوانی کنون مویه دارم | بجز حسرت و جز وبال گناهان
ندارم کنون از جوانی نشانی | دریغا جوانی دریغا جوانی

رباعیات

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد | تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد | با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

دیگر

دوستی ار ز لطف بنده پروردن خویش | بنمود طریق مردمی کردن خویش
چون بنده همه عفو کرد و دستم بگرفت | خندان خندان فکنده در گردن خویش

بسم الله الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم

باب دوم
فصل نظامی

نخلبندان بستان سخنوری و سخن سرایان بزم هنرپروری آورده اند که صاحب مخزن اسرار گرامی یعنی
مولانا و شیخنا نظامی در سن پانصد و سیزده از هجرت در بلده گنجه از مضافات صوبه خوش اسلوب آذربایجان
متعلقهٔ مملکت ایران ولادت یافت نام نامیش ابو محمد الیاس یوسف و اسم والد ماجدش مؤید بود اصل
آن معدن کرامت و مخزن لیاقت از زمین تفرش می باشد که از اعمال پاک قم است و آن معروف است
بآب و هوای لطیف زیرا که اکثری از بلاد ایران در خوشی آب و هوا بسیار در عالم مشهور می بود ارباب تاریخ
نوشته اند که شیخ نظامی در علوم باطن بهره کامل داشت و در علم عروض استاد یگانه و شاعر زمانه خویش بود
چنانچه وی را ملقب به نوح الشعرا کرده اند چرا که بعد خداوند سخن شاعری بدین فصاحت و جودت طبع در سخن
نیامده خصوصاً در مخزن اسرار این قدر بلاغت در حقیقت و فصاحت در طریقت صرف فرموده است
که حقا آن کتاب مخزن معرفت الهی و منبع واقفیت مراتب رسالت پناهی در جهان پیدا شده است اسم
سطور در اوصاف کلامش چه نویسد بخیال این حقیر جناب شیخ یکی از ارکان اربعه سخنوری بوده نوح الشعرا
مخزن را بنام فخر الدین بهرام شاه سلطان روم نوشت و کتاب لیلی مجنون را باسم خاقان کبیر منوچهر
شاه شروان تحریر کرد و مثنویات شیرین خسرو و هفت پیکر را برای اتابک قزل ارسلان رقم فرمود و خاتمه
خمسه که مسمی به اسکندرنامه است حسب خواهش طغرل شاه سلجوقی زیر قلم سپرد نوشته اند که نوح الشعرا
مرجع سلاطین با تمکین و خواقین پرشوکت و تزئین بود و خلاف قاعده رسمی شعرای عالم در مناقب
و مدائح اکابر و اعاظم عصرش سخنان نگفت و اگر گفت حسب فرمایش حضرات هم تحریر فرمود چنانکه روزی
از روزها سلطان حشمت نشان اتابک قزل ارسلان بنظر امتحان بخدمت آن عالی دودمان آمد شیخ
مطلبش دریافت و از باطن شکوه خسروانی خود بر سلطان ظاهر ساخت شاه از آن بسیار متغیر شد بعده
ملاحظه فرمود که پیری بر بوریایی نشسته است و قلمی و دواتی مع کاغذی پیش گذاشته بلکه در حیرت
افتاد و از آن وقت معتقد شیخ عالی مقام گشت و ما بین اتحاد کامل بهم پیوست همین طور

نوع الشعرا با سلاطین عصرش ارتباط امید داشت و گاهی از نفس نفیس خود توجه بسوی ارباب سلطنت و اصحاب امارت نیاورد وی بزعم اهل سنت از اولیای کرام شمرده می شود و اهل امامیه اورا عارف کامل و محترم و ناظم مکرم و معظم می پندارند و سال فوتش در گنجه بسال پنج صد و نود و هفت ۵۹۷ هجری واقع شد و مزار شریفش تا ایندم زیارتگاه خواص و عوام است و عمر همایونش قریب هشتاد و چهار سال بود که رحلت فرمود و در طریق صوفیه منسلک بود خالق عالم بروح پرفتوحش رحمت فرماید

تاریخ رحلت نظامی از مصنف

شاعر شیرین کلام ناظم عالی مقام
عارف با احترام ملک سخن را امام
الغرض شکر و همین مرجع اهل سخن

روح سخن در زمن آب حیات کلام
خضر ره مقبلی شیخ نظامی ولی
بود بر دانش دلی معتقدش خاص و عام

مخزن اسرار او بهتر گفتار او
گشته ز دارا و بیش همه در کلام
پانصد و نود و هفت ۵۹۷ بود بهشت که رفت

زور این شش جهت و کسر اسلام
چون بگذشت ان جهان شاه بلاغت نشان
ملک سخن بی نشان گشته ز فوتش تمام

در گفتار نظامی که آنرا بر سه رکن قرار داده ام رکن اول از مثنویات و رکن ثانی از قصاید و رکن ثالث از متفرقات

رکن اول از مثنویات

از مخزن اسرار در مدح باری تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم

فاتحه فکرت و ختم سخن
نام خدایست بر او ختم کن
پیش وجود همه آیندگان

پیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم
مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار
پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست

مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب
حله گر خاک و حلی بند آب

پرورش آموز درون پروران
روز برآرنده روزی خوران
اول و آخر بوجود و حیات

هست کن و نیست کن کائنات
اول او اول بے ابتدا است
آخر او آخر بی انتهاست

مهره کش ششدر یکتای عقل
تاج ده تخت نشینان خاک
با جبروتش که دو عالم کم است
باشد و این نیز بنا شد که هست
پرورش آموختگان ازل
تا ابدش ملک چه صحرا این
روضه ترکیب ترا حور از دست
بر کمر کوه و کلاه زمین
چونکه بحر و دشتش که هم آباد شد
کار فلک بود گره بر گره
چون گره عقد فلک وا نه کرد
هفت قدم بر کره خاک زد
مهره میخ از دل دریا گشاد
جرعه آن در دهن سنگ ریخت
خون دل خاک ز ریحان باد
مرغ سحر را ملک آوازه کرد
پرده نشین کرد لب خواب را
خال همه را بر رخ آدم فگند
رنگ هوا را به کواکب سپرد
نبض خرد در [illegible] گرفت
ناف شب را ز مشک فروشان گرفت
سنگ سراپرده او شکست
راه بسی رفت ضمیرش نیافت

روشنی دیده بینای عقل
خام کن پخته تدبیرها
اول ما آخر ما یکدم است
شحنه غوغای هراسندگان
مشکل این حرف نکردند حل
کن مکن هر چه [illegible] نیست
نرگس بینای ترا نور از دست
تا گرهش در تتق نور بود
هست وجود از عدم آزاد شد
[illegible] این گره هم سوز
[illegible] عدم شاد کرد
گرد تو یا چشمه خورشید و ماه
چشمه [illegible] از لب خضر گشاد
آتش دل ها به هم در شکست
در جگر لعل جگر گون نهاد
نخل ز باران لب نوش داد
[illegible] جان داد تن آب را
لوح ز راز صورت خواری نشست
[illegible] بار ابر یا حسین سپرد
[illegible] غمخوارگی لب نشاند
[illegible] حلقه گوش شان [illegible]
درهم [illegible] پای [illegible] ره نوشت
دیده بسی جست و نظیرش نیافت

داغ نه ناصیه داران پاک
عذر پذیرنده تقصیرها
بود و نبود آنچه بلند است و پست
چشمه تدبیر شناسندگان
کز ازلش علم چه دریاست این
پیش خداوندی و بندگیست
هست او راست هزار آفرین
خار ز گل ساخته شکر دور بود
[illegible] این [illegible] ویرانه ده
زلف شب این [illegible] روز
زین [illegible] که برافلاک زد
زین دو کلاه [illegible] سیاه
جام سحر در گل شبنم شکست
پیه در و کرده یاقوت بست
باغ سحر را چو فلک تازه کرد
در شب را صدف گوش داد
زلف زمین [illegible] بالا فکند
حیض گل از ابر بهاری گشاد
خون جهان [illegible] گل گرفت
زهره [illegible] شب نشاند
پای سحر را که [illegible] بست
هم ز [illegible] تهی باز
عقل در آمد که طلب کردش

نکته ادب بود ادب کرد خشن | سدره نشینان سواد پر زدند | عرش روان نیز همین در زدند
گر سر حرفیست پر از شوق اوست | ور دل خاکیست پر از ذوق اوست | دل که بجان نسبت پاکی کند
بر در او دعوی خاکی کند | رشته خاک از در او دانه ایست | ور گل باغ ارم افسانه ایست

خاک لطافت که بتائید اوست | مزرعه دانه توحید اوست

مناجات اول

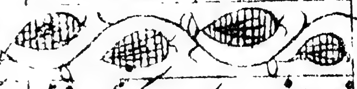
ای همه هستی ز تو پیدا شده | خاک ضعیف از تو توانا شده | زیر نشین علمت کائنات
ما بتو قائم چو تو قائم بذات | هستی تو صورت پیوند نی | تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توئی | وانکه نمرده است و نمیرد توئی | ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست | جز تو فلک را خم چوگان که داد | دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند | جز تو که یارد که انا الحق زند | رفتی اگر نامدی آرام تو
طاقت عشق از کشش نام تو | تا کرمت راه جهان برگرفت | پشت زمین بار گران برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود | ناف زمین از شکم افتاده بود | نام تو بر خاتم جان نگین
ذات جلال تو منزه گزین | نام تو بر حاشیه دل رقم | حکم تو فرمان ده نون و القلم
ذات ترا هست بقای ابد | لطف تو روزی ده هر نیک و بد | خاک بفرمان تو دارد سکون
قبه خضری تو کنی بی ستون | عقد پرستش بتو گیرد نظام | جز تو اگر هست پرستش حرام
هر که نگویا بتو خاموش به | هر چه نه یاد تو فراموش به | ساقی شب دست کش جام تست
مرغ سحر دستخوش نام تست | پرده براندازد برون آی فرد | گر منم آن پرده بهم در نورد
عجز فلک را به فلک وانمای | عقد جهان را ز جهان برگشای | نسخ کن این آیت ایام را
مسخ کن این صورت اجرام را | حرف زبان را بقلم باز ده | دام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را بنه بر نور کن | جوهریان را ز عرض دور کن | کرسی شش گوشه بهم در شکن
منبر نه پایه بهم در فکن | عقده بر گل این مهره زن | سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را | پر شکن این مرغ شب و روز را | از زمی این پشته گل کن تراش
قالب یک خشته فلک گو مباش | گرد شب از جبهه گردون بریز | جبهه هفت اختر گو بر مخیز

تا کی ازین راه نو روزگار
پرده آن راه قدیمی بیار
طرح در انداز و برهان کشش برون
گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را
زیر تر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز
دیده خورشید پرستان بدوز
صفر کن این کج زحرم هلال
بازکن این پرده ز مشتی خیال
تا بتو اقرار خدائی دهند
بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی راز ما
روی شکایت نه کسی راز ما
هم بدل است آنکه تو آویزیش
بیدیت است آنکه تو خونریزیش
روشنی عقل بجان داده
چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری
روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزه نسرین نه ز باد صبا
آن اثر لطف تو شد توتیا
غنچه کمر بسته که ما بنده ایم
گل همه تن جان که بتو زنده ایم
بنده نظامی که یکی گوی تست
در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن
گردنش از بند غم آزاد کن

در نعت

تخته اول که قلم نقش بست
بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حا را کالف اقلیم داد
طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال
دایره دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت
تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار
بیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد
ختم نبوت به محمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شد است
خاتم او مهر محمد شد است
گوش جهان حلقه کش میم او
خود دو جهان حلقه به تسلیم او
خواجه مساح و مسیحش غلام
انت بشیرانت مبشر بنام
امی گویا بزبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح
چون الف او راست به عهد و وفا
اول و آخر شده بر انبیا
نقطه روشن تر پرگار کن
نکته پرکارترین سخن
کیسه جهان گرچه بسیم درنکرد
سر نه جهان هم بجهان بر نکرد
از سخن او ادب آوازه
ونز کمر او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پردگی
عصمت از او یافته پروردگی
تربتش از دیده جنایت فشان
غربتش از نکته جنایت فشان
خامشی او سخن دانش فروز
دوستی او هنر عیب سوز
فتنه فرو گشتن ازو ناگزیر
فتنه شدن نیز بر دلپذیر

بر همه سر خیل و سر خیر بود
قطب گران سایه سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته
درس ازل تا ابد آموخته
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست
نیم هلال از شب معراج اوست
داد فراخی نفس تنگ را
نعل زده خنگ شب آهنگ را
وز پی باز آمدنش پای بست
موکبیان سحر ابلق بدست
چون تک ابلق بنتاست سپید
غاشیه داری به نظامی رسید



در صفت معراج





نیم شبان کان ملک نیم روز
کرد روانه شب گیتی فروز
نه فلک از دیده عماریش کرد
زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کاینات
هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده از قدمش در وداع
زآمدنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت
گوش سبک از خواب عنان تاب گشت
با قفس قالب ازین دامگاه
مرغ دلش رفته به آرامگاه
پرده برانداخته یعنی ملک
خرقه درانداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس پرده شده
قالبش از قلب سبکتر شده
گام بکام ارچه تحرک نمود
میل به میلایش تبرک بود
چون دو جهان دیده برو داشتند
سر به پیشیده فرو داشتند
پایش از آن پایه که سر پیش داشت
مرحله مرحله بر پیش داشت
رخش بلند آخورش افکند پست
غاشیه را بر کتف هر چه هست
تا به زمین کان شده او گوهرش
برده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب تاب شب عنبرینش
گاو فلک بر در گاو زمین
او شده پیشکش آن سفر
از سرطان تاج و ز جوزا کمر
تهنیه کرده سنبل تر ساخته
سنبله را بر اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدرست
زهرهٔ شب سنج ترازو بدست
ریخته نوشش ز دم سیمبر
بردم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر زخم ریخت
زهره و زیر غالیه خوانش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب
یونس حوتی شده چون دلو آب
تا به حمل تخت ثریا زده
لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضهٔ باغ رفیع
ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز نیست بهار شکر
گل شده سرو نیست بهار شکر
زان گل و زان نرگس کان باغ داشت
نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت
عقل ادب خوانده رفیع سما
عذر قدم خواسته از انبیا
ستر کواکب قدمش میدرید
سقف ملایک علمش میکشید
ناف شب آگنده ز مشک لبش
نعل مه افکنده سم مرکبش

در شب تاریک آن اتفاق
فاخته رو گشته زفر همای
چون گل از این پایهٔ فیروزه فرش
بال شکستند و پر انداختند
پرده نشینان که [illegible]
این قدمش زان قدم آگه نبود
هر سر مستی قدمش تاج بود
[illegible] عرشش علم برکشید
چون به عرشش به پایان رسید
دیده چنان شد که جهانش نیافت
راه قدم پیش قدم درگرفت
سر ز گریبان طبیعت برون
غیرت از آن پرده میانش گرفت
جست ولی رخصت [illegible] نداشت
پرده بر انداخته دست وصال
جان تماشا نظر انداخته
مطلق از آنجا که پسندیدنیست
کوربی آنکس که بدیدن نگفت
دیدن آن پرده مکانی نبود
کز عرض و جوهر از آن سوتر است
کفر بود نفی صفاتش مکن
هر که چنین نیست نباشد جدای
خورده شرابی که حق آمیخته

برق شده بوتهٔ پای براق
صدرهٔ سدره شده پیرامنش
دست به [illegible]
او متحیر ز غریبان [illegible]
[illegible]
هر که جز او بود از آن [illegible]
عرش بر آن بار [illegible] تاج
تا تن هستی [illegible]
کار دل [illegible]
دیده که نور از [illegible]
پردهٔ خلقت ز میان [illegible]
همتش از نمایش [illegible]
حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
چون سخن از خود بدر آمد تمام
از در تعظیم سرای جلال
آیت نوری که زوالش نداشت
دید خدا را که خدا را [illegible]
دیدن معبود پسندیدنیست
رفتن آن راه زمانی نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت
جهل بود وقف جهاتش مکن
دید محمد نه بچشم دگر
جرعهٔ آن در دل یار ریخته

کبک وشش آن باز کبوتر نمای
عرش گریبان زده در دامنش
[illegible] افکندند
حلقه زنان بر در آن بارگاه
رفت [illegible] همسر نبود
[illegible] خود بازماند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نداشت
[illegible] سلام
[illegible]
[illegible] انداخته
[illegible] نگفت
[illegible] دیدنیست
[illegible] جوهر است
[illegible] یافت
[illegible] قید بکاست
بلکه بدین چشم سر این چشم سر
لطف ازل تا ابدش همنشین

رحمت حق نازکش او نازنین | لب به شکرخنده بیاراسته | امت خود را به دعا خواسته

همتش از گنج توانگر شده | جمله مقصود میسر شده | پشت قوی گشته ازان بارگاه

روی در آورده بدین کارگاه | زان سفر عشق به ناز آمده | در نفسی رفته و باز آمده

ای سخنت مهر زبانهای ما | بوی تو جان داروی جانهای ما | دور شد از اهتمامی سان | ختم سخن را به نظامی سان

در فضیلت سخن

جنبش اول که قلم برگرفت | حرف نخستین ز سخن درگرفت | پرده اول چو برانداختند

جلوه اول به سخن ساختند | تا سخن آوازه دل در نداد | جان تن آزاد به گل در نداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد | چشم جهان را به سخن باز کرد | خط هر اندیشه که پیوسته شد

بر پر مرغان سخن بسته شد | نیست درین کهنه نوخیزتر | موی شکافی ز سخن تیزتر

بی سخن آوازه عالم نبود | این همه گفتند و سخن کم نبود | در لغت عشق سخن جان ماست

ما سخنیم این طلل ایوان ماست | اول اندیشه پسین شمار | این سخنست این سخن اینجا بدار

تاجوران تاجورش خوانده‌اند | وان دگران آن دگرش خوانده‌اند | گه به نوائین علمش برکشند

گه به نگارین قلمش برکشند | او ز علم فتح نماینده‌تر | وز قلم اقلیم گشاینده‌تر

گرچه سخن خود ننماید جمال | پیش پرستنده مشتی خیال | ما که نظر بر سخن افگنده‌ایم

مرده اوایم بدو زنده‌ایم | سرد ما زان تابه ز دریافتند | گرم روان آب ازو یافتند

اوست درین گرده آباد تر | تازه وز چرخ کهن زادتر | رنگ ندارد ز نشانی که هست

راست نیاید به زبانی که هست | تا سخن آنجا که برآرد علم | حرف زیادست و زبان نیز هم

گر نه سخن رشته جان تافتی | جان سر این رشته کجا یافتی | ملک طبیعت به سخن خورده‌اند

مهر شریعت به سخن کرده‌اند | کان سخن با زر خویش داشت | هر دو به اطراف خرد پیش داشت

گر سخن تازه و زر کهن | [illegible] | پیک سخن ره به سر خویش برد

کس نبرد آنچه سخن پیش برد | سیم سخن زن که درم خاک اوست | زر چه سگست آهوی فتراک اوست

صدرنشین تر ز سخن نیست کس | دولت این ملک هم او است بس | هر چه نه دل بیخبر است از سخن

شحنه سخن بیشتر است از سخن | تا سخن است از سخن آوازه باد | نام نظامی به سخن تازه باد

خلوت اول در پروردن دل و صفت آن

را بیضی من چو ادب آغاز کرد
بر نگرفت از سر این رشته پای
خواجه مع الغصه که در بند ماست
ورنه چرا در غم جان منست
گشت چو من بی ادبی را غلام
صحبت خاک به غنیمت شمرد
چشم شب از خواب چو بر دوختند
کحلی شب قرمزی اندوده شد
دامنم از خار غم آسوده گشت
جامه لعبد جامی چو گل کرده چاک
گه چو می آلوده خون آمدم
بیشه ام ایدون که شنودم سبوی آب
نکته تازی به زبان فصیح
تنگ بصهبا داد سواریم را
منکه بران آب چو کشتی شدم
تشنه لبان بر سر رود آمدم
خواب گهی بود سمن زار او
غالیه بوی بهشتش غلام
آهو و روباه دران مرغزار
بر سر سبزیش پراگنده بود
جلوه گر از حجله گلها شمال
مروحه عنبر اشهب شده

از گره رشته فلکم باز کرد
تا سر این رشته بپای که رسید
گرچه خدا [illegible] خداوند ماست
گرچه لب [illegible] ندارد ز من
آن ادب آموز مرا کرد [illegible] رام
روز [illegible] از [illegible]
چشمه [illegible] افروخته
خواجه [illegible] گرفت
تا گریبان [illegible] گشت
[illegible]
تا چو گل [illegible] آمدم
تا علم عشق بجایی رسید
زنده دلم گرچه [illegible] مسیح
گفت فرود آی ز خود دم مزن
ساکن آن باغ بهشتی شدم
چشمه افروخته [illegible] آفتاب
خواب کنان نرگس بیمار او
گل بگریبان گیا کرده جای
نافه بگل داده بنفشه بخار
تازه گیا همچو شکر [illegible] مست
گل شکن از شاخ گیاها غزال
سرمه بیننده چو نرگس نثارش

گرچه گره در لب هستی بود جای
کان گره از رشته نشد ناپدید
تحفه راه دو جهان [illegible]ست
شفقت خود باز ندارد ز من
گرچه [illegible] سر بهر [illegible] نبود
[illegible] کرد و برون شد ز چاه
صبح چراغی بفلک افروز شد
دست من و دامن باغی گرفت
من چو لب لاله شدم خنده ناک
[illegible] که [illegible] بانم سپرد
آن گل [illegible] شاخ از شتاب
کز [illegible] وفایی رسید
زد [illegible] عماریم را
ورنه فرود آرمت از خویشتن
آب روان بود فرود آمدم
خضر چو خضرائش ندیده بخواب
دائره خط سپهرش مقام
خارکشان دامن گل زیر پای
طوطی از آن گل که شکر خنده بود
آهو کان از شکرش خیره مست
خیری سوریش مرکب شده
سوزن افعی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم
داده به صبح از کف عیسی نشان
باد نویسنده به دست امید
گه به سپاس آمده گل زرد خار
لاله به آتشکده راز آمده
سهل عرب بود و سهیل یمان
روزن باغ از علم سرخ و زرد
در قدم سایه درهم ریخته
غنچه‌ات از بوسه سنبل بزخم
گاه سپر خواسته گه زینهار
خواست پریدن چمن از جای که
زرد گل لعل بخون آمده
سبزه از برگ ترنج آسمان
سبزه همه دشت به پیراسته
اختر سر سبز نگر با مداد
سبزه بسجاده گرو کرده بود
سبزه بدان [illegible]
ناله داود [illegible]
محضر منشور نویسان باغ
سر دل گل گشته قضای کشش
لاله به تعجیل کر شتافته
سوی دل لاله فرو برده دست
صبح کشد یوسف زرین رسن

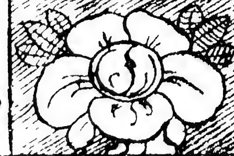
فاخته گو قمری و بلبل بهم
فاخته فریاد و کنان صبحگاه
[illegible] گل [illegible] شکسته
ترک سمن [illegible] از ده
چون [illegible] شده دیبا آمده
[illegible] شده و قاقم نمای
[illegible]
سایه [illegible] گل بر آب آفتاب
[illegible] گل بر شبنم
[illegible] لرزه [illegible]
خواست [illegible] ازتان که
آن گل [illegible]
آمده نارنج بدست آن زمان
[illegible] آن سبز خوان
[illegible] زمین را که سر سبز باد
چشمه [illegible] از چشم حور
[illegible] کرده پرداخت
[illegible]
[illegible] بلبل [illegible] در چمن زاغ
[illegible] سنبل شمیم
از تپش دل خفقان [illegible]
ناخن [illegible] صبح [illegible]
پیاله کنان در تبه [illegible]

سوسن یک روزه عیسی زبان
فاخته گون کرده فلک را ز آه
گه بسلام سمن آمد بهار
ماه سر از برج ثریا زده
هندوک لاله و ترک سمن
طرفه بود قاقم و سنجاب سای
شاخ ز نور فلک آمیخته
زنده شده در یک به تسبیح آب
ترکش نیری [illegible] از تیر خار
مجمر لاله شده دود افکنش
نی لب شکر خنده بیرون آمده
از نفسش باد سخن گو که بود
چون فلک آنجا علم آراسته
جان زمین بود دل آسمان
با ملک آنجا گذر آورده بود
تا بزدار چشمه خورشید نور
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید
[illegible] ریخته بر پای سرو
[illegible] گردان بوم شده پیکرش
ساخته تخت زمین را ادیم
سایه شمشاد شمایل پرست
[illegible] ناخنه گل تماشا
[illegible] بر سر هم

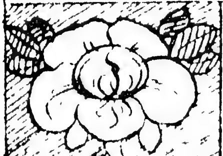
گلاب چو موسی ید بیضا نمود
نور سحر یافته میدان فراخ
شانه زده باد سر بید را
عود شد آن خار که مقصود بود
زلف بنفشه کمر گل شده

خاک بآن آب دوا [illegible]
سایه روی را لصبا داد شاخ
سایه و نور از عمل شاخسار
آتش گل مجمر آن عود بود
مرغ زد او دخوش آواز تر

هرچه فرو برده برانداخته
سایه گزیده لب خورشید را
رقص کنان بر طرف جویبار
گردن گل منبر بلبل شده
گل ز نظامی شکر انداز تر



از خسرو شیرین گرفته شد
در بزم خسرو پرویز با شیرین و صفت بهار گوید



چو پیر سبزپوش آسمانی
لب هر سبزی در آرد سرخ گلزار
لب بام رغان که عشق آوازه گردد
جهان میکرد عهد خرمی نو
گل از شادی علم در باغ میزد
بنفشه در خمار و سرخ گل مست
شمال انگیخته هر سو عروسی
شقائق عهد مرزنگوش گشته
بنفشه ناف الف افگنده بر دوش
شکرفان شگوفه شانه در موی
هوا بر سبزه گوهرها گسسته
بگرد سبزه با مادر بهارے
ز هر شاخ شگفته نوبهارے
ز گل افروخته هر دم چراغی
درم ریزان شده هر شاخساری
بهر جوئے شده آبے روانه

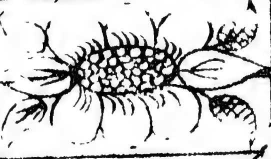
ز سبزه بر کشیده صبح جوانے
گل از گل تخت کاؤسے برآرد
لب عشق کهن کان تازه گردد
[illegible]
[illegible]
[illegible] افتادگان را
زده برگاه [illegible] گوشی
[illegible] از چمن قامت کشیده
گشاده باد نسرین را بنا گوش
نموده ناف خاک آبستنیها
ز مرد را ابر مروارید بسته
تذروان بر ریاحین پر فشانده
گرفته هر گلے بر کف نثارے
گلاب از بهر منظرے نظاره کرده
ز هر یک جدا کرده نثارے
[illegible]

جوانانرا و پیرانرا دگر بار
بنفشه پر طاؤسے برآرد
چو خرم شد لب شیرین جان خسرو
ز گلها بر درید از خرمی پوست
سمن ساقی و نرگس جام در دست
صلا در داده کار افتادگان را
زمین نطع شقائق پوش گشته
ز عشقش لاله پیراهن دریده
عروسان ریاحین دست بر روی
ز ناف آورده بیرون رستنیها
غزال شیر مست از دلنوازی
ریاحین بر تذروان سر فشانده
صبا از سبزه در هر باغ و راغی
قباے سرخ را صد پاره کرده
بطرف هر چمن سروی چمانه
شکیب عاشقانرا داده تاراج

صنوبر در بر سنبل نشسته
ز عشقش ناله بر گردون رسیده
خرامان خسرو شیرین شب و روز
گهی چیدند گل بر کوهساری
جنیبت بر لب شهرود بستند
همی خوردند صافی بادهٔ ناب
همان رونق ز خوبیش آن طرف را
شکر قربان ز لعل شهد خیزش
مفرح با نسیمش گشته دمساز
بطوبی داده تشریف گیاهی

چو بستان در میان گل نشسته
چنین فصلی بدین عاشق نوازی
بهر نزهت گهی شاد و دل افروز
ریاحین بر ریاحین باده در دست
ببانگ رود رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکرخند
که از باران نیسانی صدف را
ز بس خنده که شهدش بر شکر زد
دوا الاشتیاق با بویش پرواز
چو گل [illegible] کرده نظاره

سقاک الله اکبر برکشیده
خطابا عند خطابی عشق بازی
گهی خوردند می در مرغزاری
بشهرود آمدند از رود و می مست
زمانی بر کنار چشمهٔ آب
سر شهرود را کرده لب قند
عبیر از آن چمن مشک بیزش
بخوزستان شده انفعال [illegible]
[illegible] دیوان شاه
[illegible] خود را پاره پاره



همین کز هوا چگی با گل ز دیده [illegible]
غلامم آن [illegible] گوش از [illegible]

در رزم خسرو پرویز با بهرام چوبینه



چو کوه آهنین از جای جنبید
گزین کرد از یلان کارزاری
چو آگه گشت بهرام جهانگیر
ز شاهی و جهانداری چه بودش سر
چو شد نزدیک بهرام آن جهانجو
جناح و قلب صف را بر دریدند
سپاه رزم جویان دریای جوشان
کف آورده بلب چون اژدها مست
ترنگ نیزه چاکاچاک شمشیر
زمین از ریخته سیماب در گوش
غریو کوس داده مرده را گوش

ز هامون گشته سر تا پا بجنبید
شبیخون کرده آمد سوی بهرام
چو جنگ آمد چو شیر آید بنخچیر
[illegible] بلند و لشکرگاه بیگاه
سپاه آورده حالی رزم در روی
سواران اسپ در میدان فگندند
چو ابر تند چون شیر خروشان
دو رویه آن سپه در هم فتادند
دریده مغز پیل از زهرهٔ شیر
جنیبتهای [illegible] نعل نشسته
دماغ زندگان را برده از هوش

[illegible] بهرام [illegible] کاری
زره را جامه کرده [illegible] جام
[illegible] چون [illegible] روباهی نمود [illegible]
گرفته کین بهرام از شهنشاه
دو لشکر رو برو خنجر کشیدند
دلیران رخش بر شیران فگندند
چو برق تیز هر یک تیغ در دست
در کینه سبکدستی گشادند
صهیل تازیان آتش [illegible]
[illegible] گشته
سواران تیغ برق افشان کشیده

هزبران سر بسر دندان کشیده
سنان بر سینهاے تیز کرده
هزیمت راه بر اندیشه بسته
چنان بیشه بزیر در عماییے
برات کرکسان بر پر نوشته
ز موج خون که بر بیشه سیوق
هما بر گیسوے پرچم‌ها کشاده
حمایلها فگنده بر کتف زیر
ز بانگ نائے ترک و نائے ترکان
نه چندان تیغ شد بر خون تشنایان
که ریزد برگ تن بر ریزیان
ز برگ امید پیشین پیل برست
که تاری مخالف کی شود سست
ز نطع کینه چون فرزین فسرد
سوی بهرام شد چون تند چون پیل
بروز دیلپاے خویشتن را
چو شیران سوے گوران سر کشیدند
ز بس کشته که بود از خیل بهرام
چو موی زنگیان گشته گره گیر
بروی تیغ هر کس را که دیدند
چنان کز روشنی سر تا میانرا
جهان خرمن چنین آمد بسے سوخت
جهان افگند چون بهرام گورش

اجل بر جان کمین سازی نموده
جهان را روز رستاخیز کرده
دران بیشه نه گور از شیر برست
که زیر برگ گلها باد شبگیر
سنان نیزها زهر آب داده
پر از خون گشته تا انگشتها پنجه
ببرگ سروران [illegible] بریده
یکے شمشیر و دیگر زخم شمشیر
[illegible] قبا کشاده
که [illegible] سنگ اند بیابان
نهاده [illegible] پیلے
لب ساعت [illegible] اضطراب [illegible]
چو وقت آمد ملک را گفت شبتاب
در افگن پیل شه رخ زنگ برد
دل شهزان کینه بهرام جوشید
بپاے پیل بر دآن پیل تن را
شکست افتاد بر خصم جهان سوز
ز خون آلوده شد شمشیر بهرام
ز خون چندان روان شد جوی در جو
سرش چون طره کرجے بریدند
ز چندانے خلائق کس نرسته
شهنشه را بپایه بازی آموخت
ندیدم کس که خود را دید و نشکست

قیامت در یکے بازی نموده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته
نه شیر از خوردن شمشیر برست
عقابان خدنگ خون سر شکفته
زره پوشان کین را خواب داده
ز نوک نیزهاے سر فتاده
زمین جیب آسمان دامان بریده
فرو بسته دران غوغای ترکان
نیستانے با آتش در فتاده
نه چندان تیر شد بر ترک ریزان
کشیده تیغ گرداگرد میلے
نظر میکرد زو فرصت همی جست
مبارک طالع ست این لحظه دریاب
ملک در جنبش آمد بر سر پیل
چو غیر تند چون پیلے خروشید
دلیران تیغ کینه بر کشیدند
بفرخ فال خسرو گشت فیروز
کمند رومیان بر شکل زنجیر
که خون میرفت و سر میبر چون گوی
دماغ اشفته شد بهرام یارا
مگر بهرام آنهم نیز خسته
ز لعبت کردن بهرام و زورش
درستے و ماند کو از چشم خود رست

هر آنصورت که خود را چشم زد یافت / ز چشم نیک بدن چشم بد یافت

چو از خسرو عنان برتافت بهرام / بکام دشمنان شد کام و ناکام

کلاه این سرو را داد و بلندی / که بارش خم نداد از دردمندی

کلاه این سرخ گل را کو به پرورد / ندادش عاقبت رنگ گل زرد

همه قند شکر نتوان فرو برد / گهی صافی توان خوردن گهی درد

چو شادی را و غم یکجای ره بند / بجای سر بجای پای کو بند

بجای بانگ مطرب بر کشد ساز / بجای موی گر بردارد آواز

هر آوازی که هست از ساز و از سوز / درین گنبد که می بینی بیک روز

تنوری سخت گرم است این علف خوار / تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار

جهان بر ابلقی توسن سوار است / لگد خوردن ازو بس در شمار است

فلک سبز خنگ تند و تیز است / ز راهش عقل را روی گریز است

نشاید بر فلک کرد استواری / که ننموده است با کس سازگاری

ستم تنها نه بر چون او کسی رفت / درین ده چنین بار بسی رفت

از هفت پیکر گرفته شد
جنگ بهرام با شیران و تخت نشستن او

بامدادان که تیغ زرین تاج / کرسی زر نهاد و تخت از عاج

کارداران و کار فرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان

از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند

شیرداران دو شیر مردم خوار / یله کردند بر نشانه کار

شیر با شیر در هم افگندند / گور بهرام گور می کندند

شیرداری چنانکه بود دلیر / تاج بنهاده در میان دو شیر

تاج زر در دم دو شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در ماه

آن ز آواز بسته دشنه ز میغ / وین بدست تهی نه بلکه ز تیغ

تیز دندان دو شیر کینه سگال / بر زمین دم چو اژدها دنبال

ماه ما او لطبشت رسته ز میغ / نه لطبشت تهی به بلشت و نه تیغ

یعنی این تاج زر زما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد

آگهی شان نه ز آهنین جگری / شیرگیری و اژدها شکری

گرد برگردن دو شیر عظیم / کس درآن جایگه نگشت از بیم

قوی آن شد که شیر دل بهرام / سوی شیران کند نخست خرام

گر ستاند ز شیر تاج او راست / جام زرین و تخت عاج او راست

باری اندیشه و رای بددارد / اینکه هر جای جای خود دارد

شاه بهرام ازین قرار نگشت / سوی شیر آمد از کمین گه دشت

در ورا دشت هیچ رشته نبود / که بر آن رشته شیر کشته نبود

سر صد شیر کنده بود ز یال — بود عمرش هنوز بیست و دو سال
در کمر جست کرد عطف قبا — در دم شیر شد چو باد صبا
چونکه شیران دلیریش دیدند — شیرگیری ز سیر بیش دیدند
تا سر تاج را بچنگ آرند — بر جهانگیر کار تنگ آرند
پنجه شان پاره کرد و دندان خورد — سر و تاج از میان شیران برد
برد تاجش از میان دو شیر — روبهان را ز تخت کرد بزیر
پیش از آن بر اصد ستاره شناس — از پی بخت بود داشته پاس
آفتابی در اوج خویش بلند — در قران با عطارد شش و ند
در دهم ماه در ششم بهرام — مجلس آراسته به تیغ و بجام
چون بدین طالع مبارک فال — رفت بر تخت شاه خوب خصال
گنج داران فزون ز حد شمار — گنج بر گنج ساختند نثار
چونکه دید آن شکوه بهرامی — کافسر و تخت شد بدو نامی
موبدان خسرو جهان خواندند — سرورش خدایگان خواندند
خطبهٔ عدل خویش را برخواند — لؤلؤ و در و لعل تازه فشاند
گفت افسر خدای داد بمن — ای خداوند شاد باد ز من
پشت بر نعمت خدا نکنم — شکر نعمت کنم چرا نکنم
چون رسیدم به تاج و تخت بلند — کارهائی کنم خدای پسند
مگر آنکو گناهکار بود — دزد خوانی و راه دار بود
اکثری به که روی بر تابند — راستکاری ز راستی یابند
روزکی چند چون بر آسایم — در انصاف و عدل بگشایم
طاعت هیچکس ندارم دوست — بجز از طاعتی که طاعت اوست
نیست از هیچ مرد بیم و هراس — بجز از مردم خدای شناس
بیش از اندازه سیاه و سپید — زندگان را ز من امان و امید

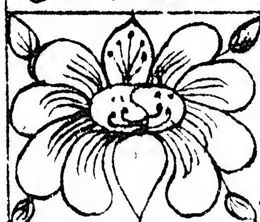
آنکه صد شیر از او زبون باشد — او زبون دو شیر چون باشد
بانگ بر زد به تند شیران زود — وز میان دو شیر تاج ربود
حمله کردند چون تنومندان — دسته در دست و تیغ در دندان
تشنه تادیبشان چو را افکند — سر هر دو به زیر پای افکند
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت — بخت یاری چنین نماید بخت
طالع بخت پادشاهی او — فرخ آمد ز نیک خواهی او
آمدی کرده بود طالع بخت — طالع پایدار و ثابت و سخت
زهره در ثور مشتری در قوس — خانه از هر دو گشته چون فردوس
دست کیوان شده ترازو سنج — تخته از خاک تا بکیوان گنج
از پی لعل ریختن بادر — گنجش از تخت شد چو دریا پر
آنکه اول سر شاهی داشت — بیعت شهری و سپاهی داشت
اول آنگفتن کهان و مهان — شاه آفاق و شهریار جهان
همچنین هر کس آشکار و نهفت — آفرینی بقدر خود میگفت
شاه چون سربلند عالم گشت — سربلندیش از آسمان بگذشت
بر خدا رانم آفرین سپاس — کافرین باد بر خدای شناس
تاج برداشتن ز کام دو شیر — از خدا دانم این نه از شمشیر
آن کنم گر خدای بگذارد — که ز من هیچکس نیازارد
با من این خاصگان که درگه‌اند — راست خانه شوند چون ره من
گر نگیرند گوش راست بدست — ای بسا گوش چیخ کله جست
آنچه بر من فریضه افتاده است — ظلم را ظلم و داد را داد است
از من افزون از آنکه چرخ کبود — باد بر خفتگان خاک درود
اعتمادی نمیکنم بر کس — بر خدا اعتماد کردم و بس
کار من جز به رود و داد مباد — هر که زین شاد نیست شاد مباد

چون شب ز انصاف وجود کرد پدید
سجدهٔ شکر کرد هر که شنید
یکدو ساعت نشست بر تخت
پس بخلوت کشید از انجا رخت
عدل میکرد و داد میفرمود
خلق از و راضی و خدا خشنود
انجمن بست با بزرگان کرد
استواری به استواران کرد



از لیلی و مجنون گرفته شد

گریستن مجنون و نوحه کردن در وفات لیلی



لطف الکش این مثال مشهور
بر صفحه چنین نوشت منشور
کز حادثهٔ وفات آن ماه
چون نیک شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست
بی گریهٔ تلخ در جهان کیست
پوشید لباس سوگ او سیاهی
چون ظلم رسیده داد خواهی
آمد سوی آن خطیره جوشان
چون ابر بهار گه خروشان
بر مشهد او که موج خون بود
آن سوخته دل به پیش آن بود
از دیده چو خون سرشک ریزان
مردم ز نفیر او گریزان
چندان غم و درد یاد کردش
کافاق سیاه شد ز دردش
در روضهٔ آن چراغ تابان
بگرفت سبک ره بیابان
آمد بر آن ز راه دیده
تاریک شبی چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش
شوریده به آب چشم خویشش
میگفت به گریه با زبان در
میزد ز درون دردمندی
مجنون که نشان آن نگار دید
وان شورش حال تنگ او دید
گفتا چه شنید آن برادر
از درد نفس آتشی آذر
رخساره چرا تباه کردی
دراعه چرا سیاه کردی
گفت ای ... کز سرشت
اندازهٔ کار باد گر گشت
آه سپید از زمین بر آمد
مرگ از در آهنین در آمد
بارید بباغ ما تگرگی
در گلبن ما نماند برگی
ماه از فلک در افتاد
سروی ز چمن بر افتاد
لیلی شد و رفت از جهان برد
با داغ تو زیست هم در آن مرد
مجنون که بخورد تیغ بر دوش
کان زلزله دید ماند خاموش
چون صاعقه راه خود برافروخت
چون برق هم او فتاد هم سوخت
یک لحظه در آن فتادگی ماند
بر جست و بچرخ سر بر افشاند
کای بی نمک ای به شوربختی
بایست که این همه سختی
این صاعقه بر گیاه ریزند
با مورچه چنین ستیزند
موری هزار دوزخ از پس
یک مورچه را شراره بس
خونابه بقدر جام دادن
ساغر به قیاس کام دادن
من سوخته آن چراغ گیرم
کز باد طپانچه ... بمیرم
شمشیر کشید بست چرا بود
این پیشه نه آخر اژدها بود
این عربده ها نمود عذرا
چون وحش روان گرفت صحرا
تن خسته و جامه پاره کرده
بر روی دوان نظاره کرده
زان گونه که او سرشک رانده
چشم همه پر سرشک مانده
چون کوه بکوه دشت بر دشت
گریان و جزع کنان همی گشت
زان خاک هوای طبع برخاست
گرد از ره زیارتش بخاست
از زید نشان تربتش جست
وانگه چو گیا ز تربتش رست
آمد نه چنانکه هم نشستان
شوریده ... چنانکه مستان

غمگین تر ازانکه بازگویند وشوار ازان که بازجویند
سرکوفته و جگر دریده موی ازتن خویشتن بریده

قامت زده و شکسته قامت انگیخته ازجهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور افتاد چنانکه سایه از نور

غلطید چنانکه مار غلطد یا کرم ز زیر مار غلطد
بر شوشه تربتش بصد رنج پیچید چو مار گنج بر گنج

از بسکه سرشک لاله گون ریخت لاله زگیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود بگشاد زبان آتش آلود

کای فرخ چه نهم چه چاره سازم کز سوز چو شمع میگدازم
دیدم که گیاه دلستان بود در جمله گیا نیم همان بود

این پیر گیاهی ام که آمیست ازمن [illegible]
دیدم گل آبدار در دست یاد آمد و برگهاش بشکست

سروی ز چمن گزیدم آزاد بنشسته اجلش به باد برداد
بشگفت بهار از درختم درد آکه نگه نداشت بختم

یکدسته بنفشه داشتم چست یالیکره چنانکه از دلم رست
[illegible] من کاشته بودم او درودش

ریحان شد از جهان گزیده الابر [illegible] جهان ندیده
دزدی بد آمد از کمین گاه ریحان بشکست و ریخت بر راه

[illegible] سنبل است در باغ [illegible] سنبل است
وانگاه به زجر سر فرو کرد بگفت و همیگریست از درد

کاهی تازه گل خزان رسیده [illegible] زجهان جهان ندیده
ای باغ دلی خراب کرده بر داده ولیک برنخورده

[illegible] در ظلمت این مغاک پستی
آن خال چو مشک نه چو نیست آن چشمک آهوانه چون نیست

چو نیست [illegible] آبدار است وآن غالیه [illegible] تابدار است
[illegible] رنگ می طرازد شمعت بچه داغ میگدازد

بر چشمه [illegible] جلوه [illegible] مغز [illegible] مشکسای
سروت بکدام جویبار است بزمت بکدام لاله زار است

چو [illegible] گزند [illegible] این غار [illegible] زانی [illegible] غار
در غار همیشه جای مار است ای ماه ترا چه جای غار است

بر غار [illegible] خورم که [illegible] چون غم نخورم که [illegible] غار
هم گنج شدی که در زمینی گر گنج نه ای چرا دفینی

هر گنج که اندرون غار [illegible] پیرامن او نشسته ماریست
من مار گر آشیان [illegible] بر گور تو پاسبان گنجم

رفتی تو ازین خرابه رستی در بزم [illegible] نشستی
من نیز چو بگشایم این بند آیم بتو بعد روزکی چند

گر خویش تو [illegible] دارد آهنگ زانست که هست پای من لنگ
با طوق زدن بگرد جهدت خالی نیم از وفای عهدت

ما با تو درآیم اندرین خاک باد آکه گفت خون من پاک
جاوید بهشت جای بادت جان در حرم خدای بادت

قندیل روانت از روانی افروخته باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بر دست پر سنگ زد و بند دست بشکست

برداشت [illegible] جوشش نشنیده دوگانش از خروشش
در رقص [illegible] ناقه میراند برجست فراق بیت میخواند

در گفتن حالت فراقی هر نفس زد وفا نماند باقی
میداد زگریه خاک را رنگ سینه زد در یغ دست بر سنگ

برزه نماند خاری
کز ناله در دشت شراری

در هیچ رهی نماند سنگی
کز خون خودش نداد رنگی

چون سخت شده ز گریه کارش
برخاست ز آرزوی یارش

از کوه در آمدی چو سیلی
رفتی سوی روضه گاه لیلی

سر بر سر خاک او نهادی
بر خاک هزار بوسه دادی

بر تربت آن بت وفادار
گفتی غم دل بزاری زار

او بر سر شغل محنت خویش
وان دام و دد ایستاده در پیش

در زمزم گشته آب دیده
وایشان حرمی برو کشیده

چشم از ره او جدا نکردند
کس را بر او رها نکردند

از بیم دوان دران گذرگاه
بر جمله خلق بسته شد راه

تا او نشدی ز مرغ تا مور
کس پی ننهادی اندران گور

زینسان رقمی سیاه میکرد
عمری بهوس تباه میکرد

روزی دو سه با سگان آن ده
میزیست چنانکه مرگ از آن به

گه قبله ز گور یار میساخت
گاه از پی گور جش میساخت

در دیده مور بود جایش
گر گور بگور بود پایش

آخر چو بکار خویش درماند
او نیز رحیل نامه را خواند

از سکندرنامه بری گرفته شد

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم
که شادی ستردار جهان نام غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش
نشستند شاهان برافکنده پیش

نوازندگان می و رود و جام
برآراسته بست مجلس تمام

می نوش و نوشابه چون شکر
عروسان بگردش کمر بر کمر

بران فنجلی سکندر قیاپوس
نکرد التفاتی بچندین عروس

یکی آنکه خود بود پرهیزگار
دگر در حرم کرد نتوان شکار

یکایک همه لشکر از شرم او
نتاشتند یک ذره از رزم او

هوا سرد و خرگاه خورشید گرم
زمین خشک و بالین جمشید نرم

برون ضد چاه دلو آفتاب
به ماهی گرفتن سوی حوض آب

درم بر درم کیسه کوه و شخ
گره بسته چون پشت ماهی ز یخ

دمادم فروگیر چون چشم گرگ
شده کار گرگینه دوزان بزرگ

سرین گوزن و کفل گاه گور
بپهلوی شیران برآورده زور

کباب تر از ران آهوی نر
نمک ریخته آب را در جگر

ز باریدن ابر کافور بار
سمن بسته از دستهای چنار

بنفشه نکرده سر غنچه تیز
چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از بار آبستنی
شکم کرده بر بچه رستنی

دهن ناگشاده لب آب بگیر
که آید لب سبزه را بوی شیر

جهان بلبلان را در دیده هل
ز نامحرمان وی بپوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن
چو کبک دری قهقهه در دهن

ز رخسار میخوارگان تنگ می
بهر گوشه گل برآورده خوی

بعذر شب دوش فرمود شاه
که آتش فروزند در بزمگاه

برآراسته از زینت شد روز بیب
چو باغ ارم مجلس لعب

دد و دام گشته چو گل افروخته
گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خانه از آتش چو گلشن بهشت
شده چون خانه زرتشت آتش پرست

بمشکین کال آتش لعل رنگ / در افتاده چون عکس گوهر بسنگ
باتش بهلان شوشه مشک سنج / چو مار سیه بر سر کان گنج
ز بهر حمیتی داد و بهر مجوس / سموا و جنبش با بتاراج روس
ز هندوستان آمده چون زمی / سپهر چو که ز سوخته خرمنی
مغی از غوا گشت بر جا جو / بنفشه در وده بوقت درو
سیاهی بمازندران برده مشک / بدل کرده با شوشه زر خشک
ز هندو و [illegible] شده / همه آبنوسش طبرخون شده
بچین کرد سقلاب ترک و تاز / سموری به پرطاس کرد باز
بلالی برآورده آواز خوش / صلا داده در روم خود در جنبش
بر آواز آن رنگی قیرگون / گشاده ز دل شهپر واز دیده خون
دبیری قلم رسته از شیفه او / قلمهای مشکین ز سانگشت او
نشسته چو انزد طلس فروش / ز خاکستری پیرهن شمع پوش
ز بهر پلاسی رسن تافته / بجای پلاس اطلسی بافته
چو در کوره مرد اکسیرگر / فرو برده آهن برآورده زر
شراره که اکسیر ساخته / ز هر سو برهمن ز راند اخته
تو خان از بر شعله آذری / چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
مشعلی بریحان برآراسته / بریحانی از بیشها خاسته
به آتش گل باغ جمشید بود / کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد / رفیق مغ و مونس هیربد
شگفته گلی خورد او خار بن / بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرایی تهی مایگان / پیام آور دیگ همسایگان
ترنگا ترنگی که زد ساز او / به از زند زردشت آواز او
بدین زندگی آتش زند سوز / براف روخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو / بر دوگاه دراج گاهی تدرو
ز لسید جیاری برافراخته / بر و کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد چنار / بر و سینه بط زند زیر زار
تن بط بود در خور آبگیر / چو بر آتش آرسی بر آرد نظیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده / ز هر یک دگرگون خروش آمده
صراحی برآورد بانگ سرود / سرود نوآیین تر از بانگ رود
جگرها بخون در نمک یافته / نمک زحسرت جگر تافته
شکر پاره با نوک دندان براز / شکرخواره را کرده دندان براز
کباب تر و بوی افزار خشک / ابا های پرورده با بوی مشک
ز آچارها آنچه باشد عزیز / ترنج و به و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره بر امشگری / صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون گلابی دلاویز تر / فشاننده جهان از جهان درد سر
همه ساز آهنگها نرم خیز / بجز ساز کاسنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام / بجز باده کو بود سیان بود خام
سکندر ز مستی شده نیمه آب / روان چنگ در چنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین دو نش میسر شود / اگر پش جم نباشد سکندر شود
بیاد رشته آن مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیم راه زمین در نوشت
بفرمود تا از فیبان گنج / کشیدند از بی میهمانان برنج
ز روز نور آرند خروارها / درسیفو اطلس شتر بارها
ز جنبش و جنبش خلایان نیز چند / بدید از نیکو ببالا بلند
پیسی نافه مشک و دیبا نقش / کز ایشان زنده ده شود هوش

زمرد نگینهای با آب و رنگ | در و لعل و پیروزه بیرون ز سنگ | یکی تاج زرین مرصع نگار | برآموده از لولوی شاهوار

چو پرندهای مکلل بیاقوت و در | همه درزش از مشک و کافور پر | عماری و اشتر سرای زر | عماری کشان جمله زرین کمر

همه تازی اسپان دریا گذار | همه زان همه تیز رو زیر بار | چنین بود [illegible] | [illegible] کشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه | چو تشریف خورشید رخشنده ماه | جداگانه از بهر هر یک [illegible] | [illegible] زیور

باندازه هر یکی چیز داد | بپوشیدشان هر دو چیز داد | [illegible] با آن [illegible] | [illegible] گنج و گوهر گران

زمین بوسه داد و برشکر شاه | بخرم دلی برگرفتند راه | [illegible] از خرمی چون گل افروخته | [illegible] افروخته

مراد دل از پادشه یافته | عنان سوی ماوای خود تافته | ازان کان [illegible] برآمدند | چو [illegible] باز جا آمدند

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون | که یکسر [illegible] در آر [illegible] | [illegible] آن گشته ام | [illegible] گشته ام

از سکندرنامهٔ بحری گرفته شد
ذکر مقالت سکندر با هفت حکما و کیفیت آفرینش

چنین آمد از فیلسوف این سخن | که چون شد بشه تازه بزم کهن | بفیروزی بخت فرخنده فال | درآمد به بخشیدن ملک و مال

ز بس بخشش او در آن زود بوم | برافتاد درویشی از اهل روم | نهادند سر خسروان بر درش | بفرمان همی گشته فرمان برش

بفرخندگی شاه فیروز بخت | یکی روز بر شد بفیروزه تخت | سخن راند از انصاف و از دین و داد | گهی درج می بست گه میگشاد

چو گفتی سخن گفت آنکه بود | بخلوتگه خویش رغبت نمود | ازان فیلسوفان گزین کرد هفت | که بر خاطر کس خطائی نرفت

ارسطو که بد مملکت را وزیر | بلیناس برنا و سقراط پیر | فلاطون و والیس و فرفوریوس | که روح القدس کردشان دستبوس

همان هفتمین هرمس نیک رای | که بر هفتمین آسمان کرد جای | چنین هفت پرکار بر گرد شاه | در آن دایره شد شه نقطه گاه

طرازنده بزمی چو تابنده نور | هم از باد خالی هم از باده دور | دل شه در آن مجلس تنگبار | بابرو فراخی درآمد بکار

بدانندگان [illegible] گشاد و گفت | که تا کی بود راز مادر نهفت | بسی شب نشستی شد و بیخودی | گذاریم یکروز در بیخودی

یکی امروز ببینیم در ماه و مهر | گشائیم سربستهای سپهر | بدانیم کاین خرگه گاو پشت | چگونه برآمد بخاک درشت

چنین بود تا بود بالا و زیر | بدان سان که بد گفت باید دلیر | چنان [illegible] آید برآورست | که ترکیب عالم نبود از نخست

چو افزایش و کاهش نو بنو | بنا بود بیشینه شد پیش رو | نخستین سبب را [illegible] | بجوئیم ز اجرام و چرخ کبود

بدین بیهدگی جمع آموزگار | [illegible] بعد ازین [illegible] | بدانیم کز [illegible] رنج | گرا پایه دانش فروشد بگنج

بگوییم هر یک بفرهنگ خویش | که این کار را آغاز چون بود پیش
بتقدیر حکم جهان آفرین | نخست آسمان کرده شد یا زمین

میانا برون آوریم از نهفت | که اول بهار جهان چون شکفت
چگونه نهاده بنا بر بنا | چه بانگ آمد از سازِ اول غنا

چو شاه این سخن را سر آغاز کرد | چنان گنج سربسته را باز کرد
ز تاریخ این کارگاهِ کهن | فرو بست بر فیلسوفان سخن

ولیکن نیوشنده را در جواب | سخن واجب آید بفکر صواب

مقالت ارسطو

چنان گفت حجت بر او درست | که ارسطو کند پیشوائی نخست
ارسطوی روشن دل هوشمند | ثنا گفت بر تاجدار بلند

که دائم بدانش گراینده باش | در بستگی را گشاینده باش
به نیروی دادآفرین شادزی | ز بندی که بگشاید آزادزی

چو فرمان چنین آید از شهریار | که آغاز هستی نماید شمار
نخستین یکی جنبش بد فرد | بجنبید چندانکه جنبش دو کرد

چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد | ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
جز اول که او جنبشی فرد بود | سه جنبش بیکجای خود در بود

سه خط زان سه جنبش پدیدار شد | سه دوری در آن خط گرفتار شد
چو گشت آن سه دوری ز مرکز عیان | تنومند شد جوهری در میان

چو آن جوهر آمد برون از نورد | خرد نام او جسم جنبنده کرد
در آن جسم جنبنده نامد قرار | همی بود جنبان بسی روزگار

از آن جسم چندانکه تابنده بود | ببالای مرکز شتابنده بود
چو گردنده گشت آنکه بالا دوید | سکونت گرفت آنکه زیر آرمید

از آن جسم گردنده تابناک | روان شد سپهر درخشان پاک
به میلی که بر مرکز خویش دید | سوی دایره میل خود بیش دید

چو پرگار اول چنان بست بند | کزو سازور شد سپهر بلند
بر آن میل اول گراینده بود | همه سال جنبش نماینده بود

ز گشتن سپهر آتش آمد پدید | که آتش به نیروی گردش رسید
ز نیروی آتش هوائی گشاد | که ماننده او گرم دارد نهاد

بباد هوا گراینده شد گوهرش | که گردندگی دور بود از برش
چکید از هوا تری در مغاک | پدید آمد آبی چنین نغز و پاک

چو آسوده گشت آب دردی نشست | از آن درد پیدا شد این خاک پست
چو هر چار جوهر بهم برجدای | گرفتند بر مرکز خویش جای

مزاج همه در بهم آمیختند | وز آن رستنیها برانگیختند
از آن رستنیها پیراسته | ز هر گونه شد جانور ساخته

ز اندازه عقل نسبت شناس | ازین بیش نتوان نمودن قیاس

مقالت والیس

چنین راند والیس از آن سخن | که نوباوه شد در جهان کهن
ز تعلیم دانش تنومند باد | بدانش تن هر که فرمند باد

چو فرسوده سالار گردن کشان | که هر کس درو آنچه داند نشان
چنین گفت کین نزل دانش درست | که جز آب جوهر نمود از نخست

ز جنبش نمودن بکار رسید | گر او آتشی در تحلل رسید
چو آتش فرو داد برق از بخار | هوائی بود باز از آبدار

چو از نقف گردت آب آهستگی — زمین ساز و گشت از آن بستگی
ز لطفی که سرجوش آن جمله بود — گره بسته گردون جنبش نمود
نمود از لطفه [illegible] بوستان — دلیلیست قاطع برین داستان
چو جوهر جو عاصی جا لی گرفت — جهان از طبیعت نوالی گرفت
بپوشا گر این را بجواهد شنید — گر آرایی چنین پیکر آید پدید

مقالت بلیناس

بلیناس دانا بزانو نشست — زمین را طلسمی بنشین نوشت
ز دانش مبادا دل شاه دور — که با نور بینده باد دیده نور
نخستین طلسمی که پرداختند — زمین بود ترکیب او ساختند
از و هر چه زخشند هم یک بود — سر او از اجرام و افلاک بود
یکی نخجش از آن آتش روشن است — که بالا برین طاق این گلشن است
سوم نخجش از آن آب و فن پذیر — که هستش ز روف گری ناگزیر
که چندانکه هست آفرینش بجای — شهار تو باد آفرین خدای
چو فرهنگ خسرو جهانبان جست — کنم پیدا رازهای نخست
چو نیروی جنبش و کرد کار — بافسردگی زو برآمد بخار
دگر نخجشها کان بلندی نهاد — همه مرکزی پایه میکند اشت
دوم نخجش از آن آن و جنبنده خو — که تا او نجمید نداند کو
جهان قسمت چار زمین هست خاک — ز سر کوب گردش شد تابناک

مقالت سقراط

چو سقراط را داد نوبت سخن — ز طب بر شد خوشتر نخلبن
همه آرزوها شکار تو باد — شگفت جهان آشکار تو باد
ولیکن باندازه های خویش — کند هر کسی عرض کالای خویش
ز هیبت بگیخت آمد بلند — همه برق و باران ازو سود مند
ز ماهیتی کز نجار او فتاد — زمین گشت بر جای خویش ایستاد
جهان جوی را گفت پاینده باش — بدین بد دانش گراینده باش
ز بر سیده شهریار جهان — که داند که هست آن نمونش نهان
نخستین برق کافرینش نمود — جز ایزد خداوند بینش نبود
ز باران و گشت پیدا سپهر — پدید آمد از برق آن ماه و مهر
از این بیشتر رهنمون لی برد — گزاف سخن را نشاید شمرد

مقالت فرفوریوس

پس از آنکه خاک زمین دا دبوس — چنین پاسخ آورد فرفوریس
سر از دور تو بر متاباد دهر — که داد تو پیدا ادا کرد دهر
گران بیشتر کاین جهان شد پدید — جهان آفرین جوهری آفرید
دو نیمه شد آن آب جوهر کشای — یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
ز نرمی یکی نیمه جنبش پذیر — ز خشکی یکی نیمه آرام گیر
خرد تا بدین [illegible] — [illegible]
که تا در بباشد خرامش پذیر — تو باشی جهان داور دیر گیر
ز پرسیدن شاه انیرو شناس — جهان در دل آید مرا از قیاس
ز پرورد من فیض پروردگار — [illegible] شد آن جوهر آب دار
طبیع آن دو نیمه چو کافور و مشک — یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک
شد آن آب جنبش پذیر آسمان — شد این آرمیده زمین بی نشان

مقالت هرمس

چو قفل آزمایی به هرمس رسید — به زنجیر خائی درآمد کلید
ازان پیشتر کان گره باز کرد — سخن بر ثنای شه آغاز کرد
که بر هر چه شاید گشادن ز بند — دل رای شه باد پیروزمند
فلک را دگرگونه بر کام تو — نگرداد ازین خسروی نام تو
به فرموده اینم که دست اختیار — که نقلی دهد شاخ هر میوه دار
مرا هم ز فرمان نشاید گذشت — کنون سوی پرسش کنم بازگشت
ازان گه که بردم باندیشه راه — درین طاق فیروزه کردم نگاه
بدانم که این طاق مینا شکوه — معلق چو دودیست بر اوج کوه
ببالا و دوری چنان هولناک — فروزنده نوریست صاف و پاک
نقابیست کاینده در پیش نور — دریچه دریچه بهم گشته دور
به هر رخنه کز دود در وی شکست — باندازه نوری کزو تافتست
همانا که انجم از ماه تا آفتاب — فروغیست کامد برون از نقاب
خود آفرینش ندانم درست — ندانم که چون آفرید از نخست

مقالت افلاطون

فلاطون که بر جمله بود استاد — زد از یاد دل گنج گوهر گشاد
که روشن خرد باد شاه جهان — مباد از دلش هیچ رازی نهان
ز دولت به هر کار یاریش باد — گذر بر ره رستگاریش باد
حدیثی که پرسید دل پاک او — بگوییم و تسلیم ادراک او
ز حرف خطا چون بداریم ترس — که از لوح نادیده خوانیم درس
در اندیشه من چنان شد درست — که ناچیز بود آفرینش نخست
گر از چیز چیز آفریدی خدای — ازل تا ابد مایه بودی بجای
توالد بود هر چه از مایه خاست — جدائی جدا کن خدائی جداست
کسی کو بخواند خرد کارساز — بچندین توالد نباشد نیاز
جداگانه هر گوهری را نواخت — که هیچ گوهر میانجی نساخت
بهنگام گوهر شد آراسته — خلاف از میان گشت برخاسته
ازان سرکشان مخالف گرای — درین سرکشی کرد هر یک بجای
اگر گیری از سیر سوی قیاس — توان شد بدان گوهر ایزدشناس

مقالت اسکندر علیه السلام

چو ختم سخن گفت هر شاه زد — سخن سکه قدر بر ماه زد
سکندر که خورشید آفاق بود — بروشن دلی در جهان طاق بود
ازان دانشی بود کان شناسان — همه انجمن ساختند آنچنان
چو زیرک بود شاه آموزگار — همه زیرکان اند ازان روزگار
چو شه گفتهای آن پیرکان کهن — جداگانه بر جام او نوش کرد
بدان فیلسوفان مشکل گشای — بسی آفرین باد کز داد خدای
پس آنگاه گفتهای هر یکان — بسی کردم اندیشه از اختران
بدانم که این هفت طاق درست — نگارنده هست شان از نخست
نگارنده دانم که هست [illegible] — نگارنده نقش را ندانم که چون
نگرداد و چون بد ابتدای — همان کو کند مرتع انتهای
جهان جو رسی کا یاد آمد [illegible] خمیر — توان کرد نقش ز عقل تا گزیر
چو ما را ز خلقت ندانیم چاره — [illegible] چون تو [illegible]

حصر

فنا کا سمانرا درق خوانده‌اند | سخن هین که چون مختلف انده‌اند | ازین بیش گفتن نباشد پسند | که نقش جهان نیست بی نقشبند

رکن ثانی از قصائد نظامی گرفته شد

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی
قلم جهان نوردم علم جهان ستانی
سخن از من آفریده چو فتوت از مروت
تکلم بذو فهادر چو شراب ارغوانی
ترنم بحیره بلبلی چو زنم لود [illegible]
عدم وجود ندارم بر ص [illegible]
اگر این نشاط گوهر نفحات من نباشد
ز حرام زاده دورم شب و روز در زبانی
سر آن جریده برنه در این قصیده یکشبانی
گهری نه در خریطه حکیم صدف [illegible]
ملکا و پادشاها روشی [illegible]
که فرشته با شیاطین نکند [illegible]
ز گناه و عذر بگذر بنواز و رحمتی کن
تو که واجب الوجودی ابد الابد بمانی
اگر از نظامی آمد گنهی ز عفو گردانی

ز می و زمان گرفته بمثال آسمانی
سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی
هنر از من آشکارا چو طراوت از جوانی
حرکات اختران را [illegible] اصل و او طفیلی
[illegible] چو نغم بود اغانی
با جابت لب من دل خلق باز خندد
[illegible] که [illegible] معانی
ولد الزنا ست حاسد نه منم آنکه اختر من
که بر بند [illegible] فضلا به ارمغانی
دل و دین شکسته انگه [illegible]
که بدان [illegible] بگردم ز بد و بد گمانی
[illegible] که خردم ظالم مبین که خاکم
[illegible] که [illegible] که دانی
بطفیل طاعت تو تن خویش زنده دارم
اگر [illegible] سرار دار فنا آسمانی
[illegible] باخر آید [illegible] رسانی

نفس بلند صوتم جرس بلند صیتی
بر چشمتم گذشته ز پرند گور خانی
غزلم بسمع هادر چو سماع ارغنونی
طبقات آسمان را نغم آب و ادانی
مهم و چو مه نگیرم کلف سیاه رویی
چو شکوفه ریاحین بهوای مهرگانی
چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زاده
ولد الزنا کشش کرد چو ستاره یمانی
شبهی نه در خزینه حکیم گهر فشانی
سر و پای برهنه وانگه سخنم ز بهر زبانی
حرم تو آمد این دل ز حسد نگاه دارش
به بدان نهاد طبعم [illegible] زبانی
همه ممکن الوجودی رقم هلاک دارد
چو نباشد این سعادت نه من و نه زندگانی
تو رسان دلیش یا دل بسعادت وجودش

رکن ثالث از متفرقات و غزلیات و قطعات گرفته شد

دوش رفتم بخرابات [illegible]
یا نه من هیچکسم هیچکسم [illegible] شود
گفت خیر است در این وقت کرا میخواهی
کاندرین وقت کسی بهر کسی در نگشود

[illegible] از من شنود
پاسی از شب [illegible]
بی محل آمدنت بر در ما بهر چه بود
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند

یا نه بد هیچکس از باده فروشان بیدار
[illegible] از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگوی
که تو دیر آیی و اندر صف پیش از تو بود

این خرابات مغانست و در و رندانند	شاهد و شمع و شراب و شکر و نای سرود	هرچه از جمله آفاق در آنجا حاضر
مومن و ارمنی و گبر و نصاری یهود	گر تو خواهی که دل از صحبت ایشان ببری	خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود

از رباعیات گفته شده

آنرا که غمی بود که بتواند گفت ❊ غم از دل خود بگفت بتواند رفت
این طرفه گلی ست کاندر این باغ بهشت ❊ نیرنگ و ان غنچه دهن بوی نهفت

دیگر ایضاً

آن وادی ورای صنم حور نزاد ❊ گر در رخ تو بر بود زمانه بگی داد
تا ناکه سر پیش در پا بنهاد ❊ بنمود و باد و کرد بستان بنیاد




بسم الله الرحمن الرحیم

باب سوم

فصل سنائی

سخن کز بهر دین گوئی چه عبرانی چه سریانی ❊ مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا

جوهریان بازار فضل و براعت روایت کرده اند که ولادت با سعادت حکیم مجدالدین سنائی در مضافات دیار غزنین بسال چهارصد و چهل هجری به تحقیق مورخان تصدیق [illegible] نام والد بزرگوارش آدم بود وی در علم رمل بوقت خود مشهور آفاق شد حکیم سنائی غزنوی اولاً از پدر خود در علوم و فنون بهره مند گردیده و بسیاحت بلاد رخت سفر بربسته مدتی در صحبت عرفای عالی مقام و علمای دین اسلام ماند تا خود را بمرتبه کمال رساند نزد یک اهل سنت یکی از اولیای بزرگ و اتقیای سترگ منتصور میگردد و پیش حکمای یکی از ناموران عرصه حکمت معروف میباشد و باعتقاد حکیم انوری و حکیم خاقانی استاد کامل در علوم حکمیه و عقلیه می بود و بخیال شاعران شیرین مقال در سخن نازش کمال هست و افتخار و صال از قصائدش رموز الانبیا و کنوز الاولیا در عالم شهرت تمام میدارد و از مثنویاتش حدیقة الحقایق است که منبع معرفت و طریقت می باشد و ظهور بلند و رتبش در ازمنه سلاطین با تمکین آل سبکتگین در غزنین گردید و پیش سلطان ابراهیم غزنوی توقیرش بسیار بهم رسید سلطان خواسته بود که خواهرش را بحکیم در عقد نکاح بدهد مگر او قبول نکرد و از ترس سلطان غزنین را وداع نموده بسفر حجاز رفت و مشرف از حج گشت مسعود ثانی و بهرامشاه غزنوی نیز تکریمش میکردند و جمیع اکابر شهر در تعظیمش دقیقه فرو نگذاشتند خلاصه عارف عالیمقام بود و شاعر خوش کلام بزعم حقیر کلامش بسیار خوب ست و خیلی مرغوب در زمره شعرای کبار زبان فارسی

او زمان سلطنت مسعود میشود در رحلتش بسال پانصد و بیست و پنج از هجرت همایون حضرت سید علیه الصلوة والسلام در غزنین واقع شد گویند جناب سنائی مذهب صوفیه داشت خالق عالم و عالمیان روانش رحمت کناد

تاریخ رحلت سنائی از مصنف

آن افصح نکته‌های آرین	فخر الاد با حکیم غزنین	آن زبده کاملان عالم	وآن قدوه واصلان غزنین
دانای رموز علم حکمت	مداح علی مدیح حسنین	در علم مثال خواجه طوس	با علم بزرگ در تقیین
فرمود حدیقة الحقائق	مفتاح علوم بر و بحرین	در پانصد و بیست و پنج هجری	رحلت چو نمود او بغزنین
	وآن گشت سخن شکسته در نظم	شد نقد فقیر و عشق [illegible]	

در کلام سنائی از حدیقه گرفته شد در بعثت خواجه کائنات

از خدا آمده بر جانت	بر رسالت به شهر وی آیت	بیخودی تخت و بیکلاهی تاج	لشکرش عشق و مرکبش معراج
سیرت و خلق او مؤکد حلم	خرد و جان او مؤید علم	شده جبرئیل در هوا نقشش	بدوی صورت از هوا نقشش
پشت با عمد چو گشت همراهے	پیش وی آمدی چو اعرابی	که نموده چو شرفی از غربی	راه او روی دحیه کلبی
از گریبان بعثت سر بر کرد	دامن شرع پر ز گوهر کرد	کرده پیشش نثار در محشر	هشت جان چرخ و هفت اختر
ز جلالش کرده زیر پا نثار	همت و ذهن حفظ و فکر و وقار	مشتری جانش را سپرده عطا	صدق و عدل و صلاح دین و وفا
داده بخشش از برای خطر	مجد و اقدام و عزم و زور و ظفر	شمس پیشش کشیده نهر جمال	رفعت و قدرت و بها و جلال
زهره دبیر و فشانده از پی نور	زینت و خلق و ذوق و ظرف [illegible]	زهره پیشش عطارد از معلوم	فطنت و حلم و رای و نطق و علوم
کرده جزوی نثار جرم قمر	سرعت و نشو و لطف و زینت و فر	آمده با هزار عزه و مراد	بر سر چار سوی کون و فساد

از حدیقه ایضا در مناقب حضرت خاتم رسالت

برده بر بام آسمان رحلتش	سایه بخت و پایه تختش	صورتی را که بود اصل فضول	گردش از صورت طلب مشغول
نسبت از عقل آن جهان داشت	هم معالی هم معانی داشت	در جبلت جلالت او را بود	در رسالت لبیب او را بود
در رسالت تمام بود تمام	در کرامت امام بود امام	کعبه [illegible] ادی عدم او بود	غرض حکمت قدم او بود
چمنی در کمال بی شرکے	شجر سیه زیر [illegible]	[illegible] او تا قاب	از اشش خوانده حاشر و عاقب

صیت صولتش بر فتد عالم — نه بر شن بوده در روش قدم — وصف او حال مصطفی دارد — بوی خوش یای بر کجا دارد

ضاد و دال آمد ز داد صادق را — عین و شین عشق داده عاشق را — گشته زو زاده اندر کاشر — بدر عقل و باد در جانشس

از حدیقه ایضا در مدائح جناب رسالتمآب

انبیا ز آسمان پیاده شدند — عزو ساده بسوی ساده شدند — از پی خجلت آدم از دل و جان — بر در ربنا ظلمنا خوان

نوح در حصن عصمتت بسته — روح در چاکری میان بسته — تاج بر سر نهاده میکائیل — حاشیه بر کتف بمانده خلیل

موسی سوخته از تو — ابر دی گوی گشته بر در تو — با ثنای تو عقد بسته بهم — در عرب خانه عیسی مریم

بر گرفته ز عرش پیدا نور — بر دهان نامی مانده احمد صور — منتظر مانده بر یسار و یمین — با طبق روح قدس و روح امین

رفعت ادریس از ثنای تو یافت — سده جبرئیل از برای تو یافت — خضر آتش باد سینه سپرد — آب حیوان ز خاک پای تو برد

حکایت از حدیقه گرفته شد

ابلهی دید اشتری بچرا — گفت نقشت همه کج است چرا — گفت اشتر که اندرین پیکار — عیب نقاش میکنی هشدار

در کژی من مکن بنقش نگاه — تو ز من راه راست رفتن خواه — لطف او بینوا نوازنده — قهر او نازنین گدازنده

ناکسان را بلطف خود کس کرد — خاک را قبله مقدس کرد — گر نبودی ازو عنایت پاک — کی شدی تاجدار مشتی خاک

از قصاید حکیم سنائی گرفته شد

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا — قدم از هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

بهر چه از راه باز افتی چه کفران حرف چه ایمان — بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواه رهروان باشد که مردش بینی از دوزخ — نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

سخن کز بهر دین گویی چه عبرانی چه سریانی — مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا

مکو مغرور غافل را برای امن او نکته — مده مغرور جاهل را ز بهر طبع او خرما

نه حرف از بهر آن آمد که سوزی زهره زهرا — نه حرف از بهر آن باشد که دزدی چادر زهرا

تو علم آموختی از حرص انگه ترس کاندر شب — چو دزد با چراغ آید گزیده تر برد کالا

چو علمت هست خدمت کن چو بیعلمان که زشت آید — گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید — ازین سو شاه عریان وازان سو کشکل از دیبا

ترا انیر دلان همی گوید که در دنیا مخور باده — ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا

نه بهر دین نه بگذاری حرام از حرمت یزدان — ولیکن از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا

مرا باری بحمد الله ز راه حکمت و همت — بسوی خط وحدت برد عقل از خطهٔ اشیا

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت — همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در صحرا

کیا رب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت — چنان کز وی برشک آید روان بو علی سینا

نگردان عمر من چون گل که در طفلی شوم کشته — نگردان حرص من چون مل که در پیری شوم برنا

بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم — بیابان بود تابستان آب سرد و استسقا

بهر چه از اولیا گفتند از زقنی و دو فقنی — بهر چه از انبیا گفتند آمنّا و صدّقنا

ایضاً قصیدهٔ ثانی

همگ بی برگی ندار دلاف درویشی مزن — رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن

هر چه یابی جز هوا آن دین بود در جان بکار — هر چه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن

سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین — کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین — در دگر صف خستگان بینی بزهری چون حسن

درد دین خود بوالعجب دردی است کاندر وی چو شمع — چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

هر کسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد — درد باید صبر و سوز و مرد باید گام زن

قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع — عاقلی کامل شود یا فاضلی صاحب سخن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش — صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن

هفتهها باید که تا یک پنبه از آب و گل — شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

روزها باید کشیدن انتظار بی شمار — تا که در جوف صدف باران شود در عدن

صدق و اخلاق درستی باید و عمر دراز — تا قرین حق شود صاحب قرانی در قرن

پای در قبله در ره توحید نتوان رفت راست — یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

ایضاً قصیدهٔ ثالث

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن — جان نگین مهر و مهر شاخ بی بر داشتن

هر که چون کرکس بمردار ای فرو آورد سر — همچو طوطی کی تواند طعمهٔ شکر داشتن
رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت — تا توان افلاک زیر سایهٔ پر داشتن
تا دل عیسی مریم باشد اندر بند تو — کی روا باشد دل اندر بند هر خر داشتن
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن — زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتن
تا ترا جاهل شمارد عقل سودت کی کند — مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن
ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده — زین برادر یک سخن بایست باور داشتن
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد — دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن
هین سلامت خانهٔ نوح نبی بنما کیست — تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن
شو مدینهٔ علم را در جوی و پس در وی خرام — تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن
چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است — خوب نبود غیر حیدر میر و مهتر داشتن
از گذشت مصطفای مجتبی جز مرتضی — عالم دین را نشاید کس همسر داشتن
مر مرا باور نمی آید ز روی اعتقاد — حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر — از ره معنی بیارد پاس قنبر داشتن
تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک — زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند — یادگاری کو توان تا روز محشر داشتن
از پس سلطان ملکشه چون نمیداری روا — تاج و تخت سلطنت را جز که سنجر داشتن
از پس سلطان دین پس چون روا داری همی — جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن
هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن — جز بحب حیدر و شبیر و شبر داشتن
ای سنائی وارهان خود را که نازیبا بود — دایه را بر شیرخواره مهر مادر داشتن
بندگی کن آل یسین را بجان تا روز حشر — همچو بی دینان نباید روی اصفر داشتن
زیور دیوان خود ساز این مناقب را از آن — چاره نبود نوعروسان را ز زیور داشتن

قصیدهٔ رابع از حکیم سنائی

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدائی — نروم جز براهی که توام راه نمائی
همه درگاه تو جویم همه در کار تو پویم

همه توحید تو گویم که بتوحید سزائی
تو زن و جفت نجوئی تو خور و خفت نخواهی
تو جلیل الجبروتی تو امیر الامرائی
همه را عیب تو پوشی همه اعیب تو کدائی
نه تو خیزی نه نشینی تو کاهی نه فزائی
بری از چون و چرائی بری از عجز و نیائی
بری از بیم و امیدی بری از رنج و بلائی
نتوان وصف تو گفتن که تو در وصف نگنجی
لمن الملک تو گوئی که سزاوار خدائی

تو خداوند یمینی تو خداوند یساری
احد بی زن و جفتی ملکا کامروائی
تو کریمی تو رحیمی تو سمیعی تو بصیری
همه را رزق رسانی که تو موجود عطائی
نه سپهری نه کواکب نه بروجی نه دقائق
بری از صورت و رنگی بری از عیب و خطائی
تو علیمی حکیمی تو خبیری و بشیری
نتوان شرح تو کردن که تو در شرح نیائی
لب و دندان سنائی همه توحید تو گویند

تو خداوند زمینی تو خداوند سمائی
نه بیازت بولادت نه بفرزند تو حاجت
تو معزی تو مذلی ملک العرش مجائی
نه بدی خلق تو بودی نبود خلق تو باشی
نه مقامی نه منازل نه نشینی نه بپائی
بری از خوردن و خفتن بری از تهمت مردن
تو نماینده فضلی تو سزاوار ثنائی
احد الیس کمثلی صمد الیس تقیدی
مگر از آتش دوزخ بودش روی رهائی

از قطعات سنائی گرفته شد

گویند چو پیغمبر بار رفت ز دنیا
بدو دختر شاهان جهان جمله تو برخوان

میراث خلافت بفلان داد ز بیگان
با دختر و ابن عم و داماد و دو فرزند

لی لی ملکی ملک بیگانه ندادست
میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان

از رباعیات سنائی گرفته شد

در باغ خلافت نبی چار بهست

و آن چار به لطیف در بار به است
و آن به که در آخر است زان چار به است

آن به که ز اول است زان چار به است

ایضا رباعی حکیم سنائی

بختے نه که با دوست در آمیزم من

عقلے نه که از عشق بپرہیزم من
پائے نه که از میان بگریزم من

دستے نه که با قضا در آویزم من

ایضا رباعی

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو

و ز رشک گریبان تو هم دامن تو
و آن ماه شبی روز دست در گردن تو

کاین بعد سه همی هر قد جهلی نزا

واضح باد که انتخاب کلام معجز نظام حکیم سنائی غزنوی بسیار مشکل ست انچه که یافتم انتخاب کرده گفتم علاوه برین بسیاری از اشعارش باعث برهمی سلطنت اسلام و ادبار اہل کلام ناپدید گردیده و باب

سوم را به سه رکن نهادم رکن اول در مثنوی سنائی و رکن دوم در قصائد او و رکن ثالث در متفرقات واندران قطعات و رباعیات است چنانچه همه را لسطور بالا تحریر کردم

باب چهارم
فصل معنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند	وز جدائیها شکایت میکند

عارفان مراتب سخن و عالمان مدارج ذکا و فطن ارقام فرموده اند که اصل مولانا جلال الدین محمد بن مولانا بهاء الدین محمد از شهر بلخ است و آن یکی از بلاد معتبرهٔ دیار ترکستان می باشد ولادت همایونش در سن ششصد و چهار از هجرت واقع شد جناب مولوی از صغر سن در صحبت درویشان کامل و عارفان اصل افادهٔ نیکو برداشت تا مشرف بخدمت بابرکت شیخ المشایخ فرید الدین عطار شد سلاطین نامدار و خواقین کامگار اعزازش می نمودند و عملای طریقت علمای شریعت اکرامش می فرمودند حقا مراتب بلند و منازل ارجمند پیش فریقین پیدا کرده بود و در شعر و سخن طبیعت مناسب داشت مثنوی او بسیار پایهٔ بلند نزد یک شعرا و کملا میدارد جناب شیخ بهاء الدین عاملی تعریفش میفرماید شعر

من چه گویم حال آن عالی جناب + نیست پیغمبر ولے دارد کتاب + اگر کسے غور نماید به تامل به بیند مطالب کتاب لاجوابش مانند شاه نامه خداوند سخن و مسدس روح سخن و حدیقهٔ حکیم سخن نظیر در تحریر اشعار بروزگار ندارد عارفان را از معرفت حاصل می شود و شاعران را لطف نظم کامل بهر صوفیه کتابی است صافی و برای شیعه دلیلی است کافی زیرا که آن مجمع عرفان در احوال جناب شاه مومنان و آل اطهر پیغمبر آخر الزمان نکات بسیار در مثنوی بمراتب تنزیه کار خلافت ظاهری و باطنی تحریر فرموده نزدیک حضار سنیان جناب مولوی مانند حکیم سنائی از اولیای کرام است و باعتقاد راقم سطور عارف خوب و شاعر عزیز و مطلوب بل محبوب خاص و عام و صفات نیکو داشت و مرقدش تا اینده محل زیارت ارباب دین اسلام می باشد جناب مولانا بعمر شصت و نه سالگی در شهر قونیا متعلقه ملک روم بسن ششصد و هفتاد و دو رحلت فرموده به همان مقام مدفون ست ایزد تعالیٰ بر او رحمت کامل کناد بحق محمد و آل محمد

تاریخ رحلت معنوی از مصنف

حبذا آن شهریار ملک علم و فضل و شان	کاشف سر طریقت واقف راز نهان

بد جلال الدین نامش مثنوی تصنیف او
مطلع صبح هدایت مطرح جود و کرم
در شریعت پیرو آل پیمبر می بود
بهر صوفیه بود سالار اقلیم طریق
من چه گویم در بیان مثنوی معنوی
ششصد و هفتاد و دو از هجرت ختم رسل
باز وفاتش جمله ارکان سخن در غم فتاد

مولد بش در بلخ گشته از بلاد ترکمان
نزد ارباب ولا بود است او از مقبلان
در حقیقت خادم درگاه شاه مرسلان
شبعیان را در سخن باشد یکی از نکته دان
می بود اندر حقیقت چون کتاب آسمان
گشته بد گوگشت سوی آخرت آخر روان
روح فردوسی بجنت بود با آه و فغان

از مثنوی گرفته شد

بشنو از نی چون حکایت میکند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
جفت خوشحالان و بدحالان شدم
سر من از ناله من دور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش عشق است کاندر نی فتاد
پرده هایش پرده های ما درید
نی حدیث راه پرخون میکند
یکدهان پنهانست در لبهای وی
لیک و اند هر که او را منظر است
های و هوی روح از هیهای اوست
گر بنودی ناله نی را ثمر
روزها با سوزها همراه شد

وز جدائیها شکایت میکند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
باز جوید روزگار وصل خویش
هر کسی از ظن خود شد یار من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
آتش است این بانگ نای نیست باد
جوشش عشق است کاندر می فتاد
همچو نی زهری و تریاقی که دید
قصه های عشق مجنون میکند
یکدهان نالان شده سوی شما
کاین فغان این سری هم زان سر است
محرم این هوش جز بیهوش نیست
نی جهان را پر نکردی از شکر
روزها گر رفت گو رو باک نیست

کز نیستان تا مرا ببریده اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق
من بهر جمعیتی نالان شدم
وز درون من نجست اسرار من
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
هر که این آتش ندارد نیست باد
نی حریف هر که از یاری برید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
دو دهان داریم گویا همچو نی
های و هوی در فکنده در شما
دمدمه این نای از دمهای اوست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
پس سخن کوتاه باید والسلام
باده از ما مست شد نی ما ازو
لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
تا صدف قانع نشد پر در نشد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
عشق جان طور آمد عاشقا
فاش اگر گویم جهان برهم زنم
هر که او از همزبانی شد جدا
نشنوی زین پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست عاشق پرده‌ای
او چو مرغی ماند بی پروای او
من چه گویم هوش دارم پیش و پس
بر سر و بر گردنم مانند طوق
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست
پرشعاع نور خورشید خداست
این حقیقت را شنو از گوش دل

هر که بی روزیست روزش دیر شد
باده در جوشش گدای جوش ماست
قالب از ما هست شد نی ما ازو
بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
ای طبیب جمله علتهای ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد
طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی
بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب
زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
پر و بال ما کمند عشق اوست
چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن
تا برون آیی بکلی ز آب و گل
بعد از آن از شوق پا در ره نهید

در نیابد حال پخته هیچ خام
چرخ در گردش اسیر هوش ماست
هر سماعی راست هر تن چیز نیست
چند باشی بند سیم و بند زر
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد
ای دوای نخوت و ناموس ما
کوه در رقص آمده و چالاک شد
سر پنهانست اندر زیر و بم
همچو نی من گفتنیها گفتمی
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون نباشد عشق را پروای او
مو کشانش می‌کشد تا کوی دوست
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق
آینه‌ات غماز نبود چون بود
آینه از زنگ و آلایش جداست
بعد از آن آن نور حق گو بی‌حجاب
فهم اگر دارید جان را ره دهید

ایضاً از مثنوی ثانی گرفته شد

از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی

او خدو انداخت بر روی که ماه
سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من
تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی تا چنین خشمت نشست
تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید
در دل و جان شعلهٔ آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان
که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی
در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی به تیه
کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کانرا به جهد
پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد
پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم
رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا
کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند
گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز
بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زان گدا رویی و حرص آزشان
منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام
هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد
یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر
تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست داد او عطا
چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را
مغز را بدگوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیدهٔ
شمهٔ واگو از آنچه دیدهٔ
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست
زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه
واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را
که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را
که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار
تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته
چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان
وآن یکی تاریک می بیند جهان
وآن یکی سه ماه می بیند بهم
این سه کس بنشسته یک موضع بهم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
در تو آمیزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف حقیست

بر تو نقش گرگ و من تو نیست
عالم از سجده هزار است و فزون
هر نظر را نیست این سجده فزون

راز بگشا ای علی مرتضی
ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست

یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان
می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان

لیک اگر در گفت آید قرص ماه
شبروان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول

بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را
چون شعاع آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب

تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد
بارگاه ما له کفواً احد

هر هوا و ذره خود منظریست
ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان

در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود
مرغ اومید و طمع پران شود

غافلی ناگه بویران گنج یافت
سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر

کی گهر جوئی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش
[illegible] خویش

تا به بینی نایدت از غیب بو
غیر بینی هیچ می‌بینی بگو
[illegible] سلطان و

از سر مستی و لذت یاد [illegible]
[illegible] یا امیر المؤمنین
[illegible] چون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی
میکند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین

آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو
[illegible] آید پدید

این جنین در جنبش آید ز آفتاب
کآفتابش جان همی بخشد شتاب
[illegible] نقشی نیافت

این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او
در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان که دور از حس ماست
آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او

و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را
و آن رهی که برق بخشد نعل را

و آن رهی که پخته سازد میوه را
و آن رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته

با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه
ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار
بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت چیست

اژدها را دست دادن راه کیست
گفت من تیغ از پی حق میزنم
بنده حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب
من چو تیغم پر گهرهای وصال
حاجبم من نیستم او را حجاب
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد
زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد کبر و باد عجب و باد حلم
ور شوم چون کاه بادم باد اوست
خشم بر شاهان شه و ما را غلام
خشم حق بر من چو رحمت آمدست
چون در آمد علتی اندر غزا
تا که ابغض لله آید کام من
بخل من لله عطا لله و بس
نیست تخییل و گمان جز دید نیست
گر همی پرم همی بینم مطار
ماهم و خورشید پیشم پیشوا
پست میگویم باندازه عقول
که گواهی بندگان نرزد بجو
گر هزاران بنده باشندت گواه
از غلام و بندگان مسترق
بنده شهوت ندارد خود خلاص
وان گناه اوست جبر و جور نیست
چون گناه اوست ای جان چون کنم

فعل من بر دین من باشد گوا
رخت خود را من ز ره برداشتم
زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا
کوه را کی در رباید تندباد
باد خشم و باد شهوت باد آز
برد او را که نبود از اهل علم
جز بباد او نجنبد میل من
خشم را من بسته‌ام زیر لگام
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب
تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا که اعطا لله آید جود من
جمله لله‌ام نیم من آن کس
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام
ور همی گردم همی بینم مدار
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست
عیب نبود این بود کار رسول
در شریعت مر گواهی بنده را
شرع نپذیرد گواهی شان بکاه
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر
جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی انداخت او خود را که من
که ورا ز قعر چه بیرون کنم

من چو تیغم وآن زننده آفتاب
غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب
باد از جا کی برد میغ مرا
آنکه از بادی رود از جا خسیست
برد او را که نبود اهل نیاز
کوهم و هستی من بنیاد اوست
نیست جز عشق احد سرخیل من
تیغ حلمم گردن خشمم زدست
روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
تا احب لله آید نام من
تا که امسک لله آید بود من
وانچه لله میکنم تقلید نیست
آستین بر دامن حق بسته‌ام
ور کشم باری بدانم تا کجا
بحر را گنجایی اندر جوی نیست
از غرض حرم گواهی حر شنو
نیست قدری وقت دعوی قضا
بنده شهوت بتر نزدیک حق
وین زید شیرین و میرد سخت مر
در چهی افتاد گان را غور نیست
در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود

خود جگر چه بود که خارا خون شود
خون شود روزیکه خونش سود نیست
عدل او باشد که بنده غول نیست
چونکه جرم خشم کے بند د مرا
زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
رشته از کفر و خارستان او
تو علے بودی علے چون کشتم
پس خجسته معصیت کان مرد کرد
میکشیدش تا بدرگاه قبول
گر نبودی سحرشان و آن را بجود
معصیت طاعت شد ای قوم عصاة
چون میل میکند او سیئات
واز حسد او لطف قد گردد و نیم
چون ببیند کان گنه شد طاعتی
تف زدی و تحفه دادم مر ترا
پس وفا گر را چه بخشم تو بدان
آنچه اندر وهم ناید بدهمش

این جگر با خون نشد از سختی است
خون شو این وقتی که خون مردنیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر
نیست آنجا جز صفات خود مرا
اندر آ اکنون که رستی از خطر
چون گلے بشگفته در بستان هو
معصیت کردی به از هر طاعتے
نے ز خارے بر دمد اوراق ورد
نے بسحر ساحران فرعون شان
کے کشیدی شان بفرعون عنود
نا امیدی را خدا گردن زدست
عین طاعت میکند رغم وشات
او بکوشد تا گناهے آورد
گرد داو را نامبارک ساعتے
مرحبا گر یا جنینها میدهم
گنجها و ملکهائے جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش

غفلت و مشغولی و بدبختی است
چون گواهی بندگان مقبول نیست
زانکه شما ز کون او حرین حر
اندر آ کازاد کردن لطف حق
سنگ بودے کیمیا گردت گهر
تو منی و من تو با تو من خوشم
آسمان بیهوده در ساعتے
نے عمر را قصد آزار رسول
میکشید گشت دولت عون شان
کی بدیدندی عصا و معجزات
چون گنه مانند طاعت آمدست
زین شود مرحوم شیطان رجیم
زان گنه ما را بچاهے آورد
اندر آ من و کشادم مر ترا
پیش پائے چپ چسان سر می نهم
پادشاهانه بپاداشت نے نمیش
نوش لطف من نشد در قهر نیش

از متفرقات معنوی گرفته شد

غزلیات

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
رقص چنین میانه میدانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همیگشت گرد شهر
و رستم دستانم آرزوست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند که یافت مے نشود جسته ایم ما

یکدست جام باده و یکدست زلف
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر گرفت
گفت آنکه یافت مے نشود آنم آرزوست

از قطعات

کیخسرو سیاوش کاوس کیقباد

احوال خلق و قدرت و شاهی [illegible]

پیران که پیشه کرد عقل [illegible]

لبس معما کرد [illegible]

گر شیوه [illegible]

کردند تا هلاک سیاوش [illegible]

کیخسرو [illegible]

از نور تن [illegible]

گویند کز فرنگیس افراسیاب زاد

زاینده [illegible] سیاوش عقل [illegible]

آمد به سر [illegible]

تا چند [illegible] کام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز فری خوش است گر بنوشتی بیان کنم

از بهر این نتیجه تموران تن نهاد

تا بر [illegible] افراسیاب نفس

[illegible] فرنگیس نشیمن سعود شاد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] از دست [illegible] | است [illegible] جهان [illegible] گشاد

از رباعیات

در مذهب عاشقان [illegible]

وین باده نایاب [illegible] گر است

[illegible] دگر است عشق کاری دگر است

هر [illegible] مدرسه حاصل کردیم

ایضاً

هر دیده که در جمال [illegible] نگرد

[illegible] نیست که در [illegible] یزدان نگرد

[illegible] در جهان نگرد

بیزارم از آن دیده که [illegible]

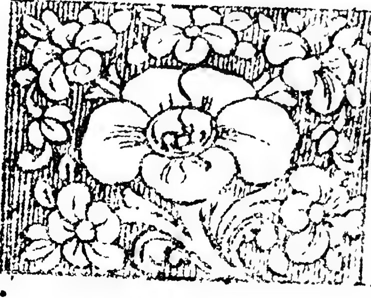
ایضاً

جز با اگرت عاشق [illegible]

در [illegible]

گر [illegible] نیست [illegible]

گر [illegible] دل تو [illegible]



بهرهٔ ثانی در غزلیات

باب پنجم

فصل حافظ



بسم الله الرحمن الرحیم

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل | کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

زمزمه پرداز گلزار اسرار یا بهار معانی و سرو و سرا خوش آواز محفل سخندانی عندلیب خامه زبان بر صفحه رنگین
قرطاس چنان فریب ساخته اند که بلبل سخن در بوستان بلاغت طراز شیراز بسال هفت صد و دوازده
از هجرت حضرت خاتم رسالت متولد گردید و در زمان شاه اسحاق و شاه شجاع سلاطین شیراز ظهور یافته سرورش
گشت و اسم همایونش شمس الدین محمد است و تخلص مبارک وی حافظ و ارباب سخن او را ملقب به لسان
الغیب و ترجمان الاسرار می کنند زیرا که دیوانش مذاق عارفانه و طرز عاشقانه میدارد و در گفتارش حالتی است
که در کلام هیچ شعرای [illegible] این کتاب ظاهر نمی شود و کدامی سخنوران ایران
از وقت خداوند سخن تا زمان حسان عجم [illegible] تعریفیه و کیفیات غیبیه بطوریکه آن مخزن
معرفت [illegible] اند هر چند هیچ سخنوران [illegible] کاملان یعنی پیغمبر سخن شیخ سعدی در غزلیات
[illegible] است مگر [illegible] حالت حافظ از مرتبه اول بمرتبه دوم سیر نموده زیرا که شیخ تعلق بسلوک
[illegible] یافته که سعدی سالک مجذوب بود و حافظ
مجذوب سالک [illegible] حضرت شاه [illegible] یار در مراتب طریقت بود و این است
که دیوان خواجه حافظ [illegible] باطن [illegible] محبت [illegible] رسید خلاصه کلامش
در عشق حقیقی [illegible] عشق مجازی [illegible] بسیار [illegible] است
بود [illegible] گلزار جهان شیراز [illegible] آب رکناباد و باغ مصلی [illegible] صحبت شاهان
[illegible] زبان [illegible] مردم میگویند مگر در مدایح
[illegible] قائل اند و اکثری از اکابر عارفین [illegible] می شمرند
[illegible] است مگر [illegible] شیعه خاص [illegible] میباشد در دست
[illegible] کلامش [illegible] و در تاریخ هم نوشته در حلقش در
عهد صاحبقران اعظم اسلامیان یعنی قهرمان دوران امیر تیمور گورگان به شیراز در سن هفتصد و نود
و یک از هجرت نبوی بوقوع پیوست خالق زمان و زمین بر روح مقدس وی رحمت خاص کناد و در گروه
عارفان برحق داخل سازاد و مزار پر انوارش در باغ مصلی بر کنار چشمه رکناباد میباشد [illegible] ثبات است

تاریخ رحلت حافظ از مصنف

نیر برج سخن فخر زبانان حافظ
گشته زان خاص شهنشاه خراسان حافظ
پیر اصحاب محبت شده استاد جلیل
همچو جامی بود نازش خاقان حافظ
من چگویم به کلامش که موثر عشق است
همه‌اش بیت معانیست ز ایران فرزا

بود در مملکت نظم چو سلطان حافظ
مرشد علم طریقت گهر درج ولا
بهر ارباب سخن صاحب دیوان حافظ
نکته پرداز شیراز ز اهالی بهتر
پیش حسان عجم هست سخندان حافظ
در سن هفتصد نود و یک از هجرت

حبذا معرفتش دیده عرفان خدا
پیر و حکم جناب شه مردان حافظ
همچو سعدی بغزلیات بعالم مشهور
گشت در برج سخن نیر رخشان حافظ
خاور چرخ فصاحت در دریای کمال
همه بگذاشت ز تن جون شنیده بجان حافظ

از قصاید گرفته شد

قصیده اول حافظ شیراز

مقدریکه ز آثار صنع کرد اظهار
قرار داد برین طاق گنبد دوار
به آسمان ملائیک بامر حق مشغول
چهار آتش و آب و غبار و خاک مجا
بجود منتی نبی و ولی اساس نهاد
جهان بکتم عدم رفتی همچو اول بار
امام جنی و انسی علی بود که علی
ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار
علی علیم و علی عالم و علی اعلم
علی مظفر و غالب علی سر سردار
علی ست فتح و فتوح و علیست راحت روح
علی قسیم قصور و علیست قاسم نار
علی نعیم و علی ناعم و علی منعم
اگر تو مومن پاکی برین بکن اقرار

سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج
بسجده در که تسبیح و ذکر و استغفار
قرار داد ببالای خاک و باد آتش
جهان و هرچه در و هست خالق جبار
نوشته بر در فردوس کاتبان قضا
ز کل خلق فزونست از صغار و کبار
علی امام و علی آمن و علی ایمان
علی حکیم علی حاکم و علی گفتار
علی عزیز علی عزت و علی افضل
علی ست فضل و افضل علی سر و سردار
علی صفی و علی صفا و علی صوفی
علی بود اسد الله قاتل کفار
بحق نور محمد تا دم و خلیل

مدار سیر کواکب بامر کن فیکون
کنند سیر مخالف کواکب سیار
چهار عنصر از و مختلفت پدید آورد
گرفته کوه زمین در میان آب قرار
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود
نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار
ز نام اوست معلق سما و کرسی و عرش
علی امین علی سرور و علی سردار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی لطیف و علی انور و علی انوار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم
علی وفی و علی صفدر و علی سردار
علی ز بعد محمد ز هر چه هست به است
بحق شیبت و شیعه بی بود کم آزار

بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان
بحق جمع زبور و بحق روز شما
بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر
بحق عیسی و موسی و یونس غمخوار
بحق حامل عرش و بقرب میکائیل
بحق جملهٔ مردان و واقف اسرار
بحق چهرهٔ زرد فقیر سرگردان
بحق زاری پیران خوار و زار و نزار
که نیست دین هدی را قبول پاک رسول
مجوی جهل برین کار مومن دیندار
بجهد و سعی من خسته دل چه سوزترا
که کس مباد چنان کار مردم اول بار
نگاه هفصد و هفتاد و دو که زشیراز
نجات خویش طلب کن بجان مست جهان

بحق نوح نجی درمیان دریا بار
بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل
بحق نغمهٔ داود و صوت عشق گرفتار
بحق قوت جبریل و صولت [illegible]
بحق چار کتاب ستوده [illegible] بار
بحق سوز فقیران [illegible]
بحق درد اسیران [illegible]
بحق دین محمد بخون پاک [illegible]
امام غیر علی [illegible]
بجهل غافل مست [illegible]
مگر ز خواب جهالت [illegible] بیدار
سپاس و منت عزت [illegible]
تمام گشت بیک [illegible]
حرامزاده و بدفعل و شوم و بی بنیاد

بحق [illegible] و حرمت انجیل
که در رضای خدا کرد جان خویش نثار
بحق مهر سلیمان و زهد ابراهیم
بحق [illegible] ویسار
بحق [illegible] قرآن [illegible]
بحق زاری [illegible]
بحق [illegible] دین [illegible]
بحق مردم [illegible] مهاجر و انصار
[illegible] حسنین [illegible]
[illegible]
[illegible] آنچنان [illegible]
[illegible]
[illegible] حافظا تو لا کن
[illegible] شاه جهان کی کجا کند قرار

متابعت منافق چو میکنی بگذر | زیاد و گفتن نامش تمام استغفار

قصیدهٔ ثانی

چو زاسحر نهاد و حمائل برابرم
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
[illegible] قرآن [illegible] لاله خفر من
مملوک آن جنابم و مسکین آن درم
گر باورت نمیشود از بنده این حدیث
آن مهر بر که انگنم آن دل کجا برم
عهد الست من همه با مهر شاه بود

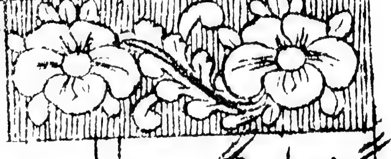
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
جامی بده که باز بشادی و شادی
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
من جرعه نوش بزم تو بودم [illegible]
از گفته کمال حدیثی بیاورم
منصور بن محمد غازیست [illegible]
در شاهراه عمر ازین عهد نگذرم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
[illegible] نیست بر سرم
شاها [illegible] عرش رسانم سر فضل
[illegible] گرم
[illegible] ازم [illegible]
[illegible] مظفرم
[illegible] نام شاه

من خود چرا چنین نکنم از که کمترم
ای شاه غنچه گرچه کم گردد ار شود
غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
بوی تو می شمیدم و بر باد زدی تو
من سال خورده پیر خرابات پرورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
ای عاشقان وی که از ذره بیشتر
تا دیده آتش [illegible] غیرت آورم
بر من فتاده سایهٔ خورشید سلطنت
گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
برگشته اگر گذشتم چو باد صبح
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
مقصود ازین معامله بازار تیزی است
اکنون [illegible] ز خورشید خاورم
حافظ ز جان محب رسول است و آل او

کی باشد التفات نصیبی کبوترم
بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست
فی عشق سر و لبود نه شوق صنوبرم
مستی بآب یک دو قدح صنع بنده نیست
[illegible] شاه باد درین قصد داورم
[illegible] عشاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



از رباعیات [illegible]



رباعی

ای گیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
[illegible]
[illegible] بیا

رباعی ثانی

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودازده را کار بساز
[illegible]
[illegible]

رباعی ثالث

ای هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل
از درد من اگرچه هست کار مشکل
[illegible] از غم تو دارم دل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعی رابع

از یار وفا که دید تا من بینم
راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی ز بیوفائی چکنم
از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعی خامس

من ترک تو ای نگار آسان ندهم
تا پیش نمرد خط بجان ندهم
آنرا به دو صد هزار مرجان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا

رباعی سادس

قسام بهشت و دوزخ و عقده گشا
ما را نگذارد که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی از خاک
سرپنجه دشمن افکن ای شیر خدای

از قطعات گرفته شد

قطعه

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا
ای کمال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
در دو سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که بسحر
گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او اشتر من جو میخورد
توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانم از این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

قطعه

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و بخت و تخت
بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

قطعه

شاها مدیحی ز بهشتم رسیده است
رضوان سرشته حور روش سلسبیل وی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و آمده
صاحب جمال و نازک و خوب و لطیفه گو
گفتم درین سرا چه بهر چه آمدی
گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید
نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

از غزلیات گرفته شد

غزل اول

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از و غایب مشو حافظ | متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ایضا غزل دوم

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
روزی تفقدی کن درویش بینوا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
در رقص حالت آرد پیران پارسا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
ساقی بده بشارت پیران پارسا را
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
آئینه سکندر جام جم است بنگر
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود

ایضا غزل سوم

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
ز عشق ... [illegible]
... [illegible]
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
... [illegible] ... روی زیبا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ایضا غزل چهارم

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
تفقدی نکند طوطی شکرخا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر

که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
که پرسشی نکند عندلیب شیدا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی

بیاد آر حریفان باده پیما را
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ

ایضاً غزل پنجم

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
اینقدر هست که این نسخه سقیم افتادست
سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
دل من در هوس روی تو ای مونس جان
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
خاک راهیست که در دست نسیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
اتحادیست که از عهد قدیم افتادست

ایضاً غزل ششم

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
[illegible] کو سبز کرد اندر مقام نیستی
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
مست شد چون مستی از عالم [illegible] داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
پادشاه کامران بود از گدائی عار داشت
در نمیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

ایضاً غزل هفتم

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
عیب مستان مکن ای خواجه که [illegible]

سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
کس ندانست که رحلت بجنان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
تا کرا خون دل [illegible] خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد [illegible]

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ایضاً غزل هشتم

ترک من چون جعد مشکین گره ز کاکل بشکند
سرو را از باد انداز دل گل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد
لاله را داغ جنون فرسود باز از سنبل بشکند
تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد
خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند
تا خیالم هر دو [illegible] ز تو کل بشکند
در خرامان سرو و گلنارش کند میل چمن
اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
حافظا این گوهر صد راز از دست خود مده

ایضاً غزل نهم

چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید
چو در میان چمن بوی آن کلاله بر آید
بگرد خوان نگون فلک [illegible]
بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست
که بی ملالت صد غصه یک نواله بر آید
ز سعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید
نسیم سر گل بشکند کلاله سنبل
که شمه ز بیانش بصد رساله بر آید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
خیال باشد کاین کار بی حواله بر آید

ایضاً غزل دهم

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند
[illegible]
[illegible]
قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
بوسه چند بیامیز بدشنامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر
نقد حکمت مکن از بهر دل عامی چند
حافظ از تاب رخ مهر رخ تو بسوخت
تا بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست
تا خرابات نکنند صحبت بدنامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
کامگار [illegible] کن سوی ناکامی چند

ایضاً غزل یازدهم

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
عیب جوانی [illegible] میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
ناموس عشق و رونق عشاق می برند
باطل در این خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید · مشکل حکایتیست که تقریر میکنند · تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند · صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید · خوبان درین معامله تقصیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب · تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند · قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند · فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر · کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب · چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

ایضا غزل دوازدهم

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند · گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند · ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند · شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد · حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه · چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند · آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند · نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد · همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم · چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند · آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند · کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب · تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

ایضا غزل سیزدهم

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند · چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند · من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند · چو پرده دار بشمشیر میزند همه را · کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور · که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند · غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند · سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد · که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر · که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند · سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند · چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است · که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ · که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

ایضا غزل چهاردهم

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود · وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود · می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود · شکر شکن شوند همه طوطیان هند · زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود
باد بهار میوزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود
آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین
کش کاروان سحر بدنباله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله میرود
ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
چو سامری مباش که زر دید و از خری
موسی بهشت و از پی گوساله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

ایضاً غزل پانزدهم

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل‌سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
مرو به صومعه کانجا سیاه‌کارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

ایضاً غزل شانزدهم

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که خدا داد مرا دولت بوصالش
گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود
گفتم که قرین بد افگند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب دادی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی
گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود
گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

ایضاً غزل هفدهم

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشند
کین معشوقان او جان جای دیگر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی

کاینهمه ناز از غلام ترک و استر میکنند
ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
زمره دیگر بعشق از غیب بر سر میکنند
آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
هر زمان خر مهره را با در برابر میکنند
صبحدم از عرش می آمد خروشی باز گفت

ایضا غزل هژدهم

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
گر کوه تا بکوه [illegible] پناه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافر است
[illegible] گواه باش
وقت [illegible]
خواهی سفید جامه خواهی سیاه باش

پیوسته در حمایت لطف اله باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو [illegible] باش
قنبر [illegible]
یا رب [illegible]
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن

از خارجی [illegible]
گو این تن بلاکش من پرگناه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی
از جان [illegible] آن بارگاه باش
هر [illegible] طلب بود
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

ایضا غزل نوزدهم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
که از جهان ره و رسم سفر براندازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من
کنم [illegible] عشق می بازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست
شکایت از که کنم [illegible]

بمویهای غریبانه قصه پردازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
بکوی میکده دیگر علم برافرازم
بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
عزیز من که بجز باد نیست همرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

ایضا غزل بستم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
بر منتهای مطلب خود کامران شدم

هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بما رسید
در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم
قسمت حوالتم بخرابات می کند
برمن چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
هر چند اینچنین شدم و آنچنان شدم
آنروز بر دلم در معنی گشاده شد

ای گلبن جوان ز دولت بخور که من
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد بشارت که حافظا   باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

ایضاً غزل بیت یکم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم
مشکل نیست که هر روز بتر می بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان
پسران را همه بدخواه پدر می بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلابست و قند است
طوق زرین همه در گردن خر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد

هر کسی روز بهی می طلبد از ایام
قوت دانا همه از خون جگر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن   که من این پند به از در و گهر می بینم

ایضاً غزل بیت دوم

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
کمتر از ذره نه پست بشو مهر بورز
بر جهان تکیه مکن گر قدح می داری

که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
بندهٔ ما بشنو و برخور ز همه سیم تنان
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان

ایضاً غزل بیت سوم

بفکن صفت رندان نظری بهتر ازین
گرچه خوبست و لیکن قدری بهتر ازین
دل ازان سعی گرامی چه کنم گر ندهم
گفتمش ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

بر در میکده می کن گذری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
ما در دهر ندارد پسری بهتر ازین
گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس

در حق من لبت این لطف که می فرماید
کو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
تا صبحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتست بچین   که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

ایضا غزل بست و چهارم

دلبر جانان من برد دل و جان من
زنده شود جان من از لب جانان من
این دل حیران من واله و شیدای است
مصر ملاحت ترا هست یوسف کنعان من

برد دل و جان من دلبر جانان من
روضهٔ رضوان من خاک در کوی دوست
واله و شیدای است این دل حیران من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست

از لب جانان من زنده شود جان من
خاک در کوی دوست روضهٔ رضوان من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست
قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من لقد کمال غیاث
لقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

ایضا غزل بست و پنجم

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
نگارین گلشنش روییست مشکین سایبان ابرو
همیشه چشم مستش [illegible] حسن زره باد
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
وگر حور و پری را کس نگوید اینچنین حسنی
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

جهان فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغراش ابرویش
کرا [illegible] تیر او کمند [illegible] سر کمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
که این را اینچنین چشم است و آن را آنچنان ابرو
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
که باشد مه که بنماید ز طاق آن کمان ابرو
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو
تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ایضا غزل بست و ششم

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
بوسه ستان بکام از او تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من نیست میم بیار پیش
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

ایضا غزل بست و هفتم

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده

فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
چشم تو گر چه بغمزه دلم بر باید
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
لیک صد حیف که بیگانه نواز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

چنین با لای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ

که بهر حال بر اندازهٔ ناز آمدهٔ

مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است

ایضاً غزل بست و هشتم

وصال او ز عمر جاودان به

که راز دوست از دشمن نهان به

خدا داند گدای کوی او باش

که این سینه زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت

که آخر کی شود این ناتوان به

اگرچه زنده رود آب حیات ست

خداوندا مرا آن ده که آن به

شبی میگفت چشم کس ندیده است

بحکم آنکه دولت جاودان

داغ بندگی مردن بدین در

بود خاکش زخون ارغوان به

جوانا سر متاب از پند پیران

ولی شیراز ما از اصفهان به

ولیکن گفتهٔ حافظ ازان به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم

زمر واریدگوشم در جهان به

بخلدم زاهدا دعوت مفرمای

بجان او که از ملک جهان به

خدا را از طبیب من بپرسید

که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر

ایضاً غزل بست و نهم

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو

وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ایضاً غزل سی ام

بدید آمد رسوم بی وفائی

کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو جاهل ست اندر تنعم

که فلهر اهر و مزایدر و شنائی

نماند از کس نشان آشنائی

کسی کو فاضل ست امروز دهر

متاع او بود هر دم بهائی

ببخشند ش جوی از بخل و امساک

بر انداز فاقه پیش هر خسیسی

نمی بیند ز غم یکدم رهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب

اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دوش میگفت | برو صبری بکن در بی‌نوائی
که گر از پا بیفتی برسرائی
بیا حافظ کمان این پند بنیوش

ایضا غزل سی و یکم

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جائی
ز هام دل بسته داده‌ام من مسکین

که نیستش بکمال از تاج و تخت پروائی
سرم ز دست شد و چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

زهی کمال که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی
مرا که از رخ او ماه در شبستان است

کجا بود بفروغ ستاره پروائی
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا ببین تو اگر میکنی تماشائی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که مرده‌ایم ز داغ بلند بالائی
در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند

عجب مکن ز سری کو فتاده در پائی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنائی

ز شوق سر بدر آرند ماهیان ز آب | اگر سفینه حافظ رسد بدریائی

ایضا غزل سی دوم

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
زنند باد حوادث نمیتوان دیدن

درین چمن که گلی بوده است یاسمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود

ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
نگار خویش بدست خسان نمیبینم
چنین که ساخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آینه نقشبند صورت غیب
گرت ملالت خاطر [illegible]
از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت

عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی
ببر بگوش تو اهل کرم [illegible]
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشه نشین سر خوش و تماشا کن
ز حادثات زمانه [illegible]
بروز واقعه غم با شراب باید گفت

که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا [illegible]
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی | چرا بگردن حافظ نمی‌نهی رسنی

روشن باد که انتخاب از کلام همایون حضرت حافظ شیرازی بسیار امر مشکل است آنچه که دریافته و فهم آمد درین نسخه تحریر نمودم شائقین سخن خواهند پسندید

باب ششم

فصل سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

نقاشان تختهٔ ارژنگ معانی و مصوران نقشبند شیرین بیانی فرموده اند که از سخنوران پارسی [illegible]
کتاب جواب گلستان عالی که در بلاغت در بیت آبدار و گوهر بیست شاهوار یعنی فصاحت [illegible] است
انتساب شیخ المشایخ پیغمبر سخن جناب مولانا و شیخنا مصلح الدین سعدی در سن پانصد و هشتاد و هجری
قدسی در زمان اتابک سعد زنگی تولد یافت و نام والد ماجدش عبدالله بود که بدار الخلافت شیراز در عصر
اتابکان بخدمت سلطان جایگاه داشت مورخین طرفین نوشته اند که جناب شیخ سعدی عمر یکصد
و بیست سال کرده از انجمله سی سال در تحصیل علوم و سی سال دیگر در سیاحت بلاد معلوم صرف نموده
سپس سی سال در صحبت عارفان کامل حق رسیده و سی سال آخر را به عبادت حضرت حق سبحانه تعالی
بسر برده و از معتقدان خاص جناب برکت مآب شیخ شهاب الدین سهروردی بوده با وی در یک کشتی
برای مناسک حج تشریف برده و شاگرد با اختصاص عالی جناب شیخ ابوالفرج بن جوزی بوده و از اسرار
حقیقت و استتار طریقت بذریعهٔ وسیلهٔ آن بزرگواران بسیار واقف [illegible]
بشهر بیت المقدس بردم آب میداد و از دیدار فیض آثار حضرت خضر علیه الصلوٰة والسلام مشرف شده
و مانند خواجه نظامی از حالات علوم صوری و معنوی بوسیلهٔ جمیلهٔ حضرت خضر ارشاد [illegible] بزرگ
شاعر سترگ در زبان فارسی گردید جمهور نوشته اند که پیغمبر سخن در شعر سه کس فردوسی و نظامی و انوری
گوی سبقت از همه سخنوران متقدمین و متاخرین ربوده و در ماده غزلیات که نسبت [illegible] با خواجه حافظ شیراز
نموده شد اینست که در نفس شاعری جناب شیخ سعدی موجد و خلاق غزل است و از خواجه برتر است
مگر از انجا که حافظ در عالم عشق حقیقت حالتی دیگر و طرز عجیب آورده است لهذا او را ترجیح داده اند لیکن
اصل غزل از سعدی ست و کسی را مجال قیل و قال درین نیست به غزلیات خود بلاغت تازه و فصاحت
بی اندازه نموده است در نثرش گلستان است که بالتحقیق کتابیست که مثل وی در سخن هنوز نیامده
و بلغای زمان و فصیحان دوران مانند وی تا ایندم نگفته قسم یاد میکنم که مثل گلستان سعدی کتابی
دیگر برای تعلیم اطفال و عبرت دهی جوانان آشفته حال و به تحقیق پیران خورده سال بهتر و خوبتر و

مفید تر از آن ندیدم منت مر خدای را است که در میان ما مسلمانان چنین عارف هادی مانند شیخ سعدی حلق فرموده منظومات سعدی ناسخ سخنان سحبان میباشد و نثر آبدارش نسخ عبارت ظهوری و طغرای حسان مذاق عوام را بالفاظ متین شیرین کرده و دهان روح خواص را بمعانی مبین نمکین داشته در منازل منزلات سلوک بانتها رسیده و بمدارج معرفت آلهی مانند عنقا بسیار بلند پروازی کرده صوفیان استاد و اهل ست و شیعیان را ناظم کامل بیت کرامات تواریخ خیلی رقم گردیده راقم سطور چه گوید و چه تحریر سازد افضالش در شاعری از صد یکی و از بسیار اندکی خواهد بود خلاصه پیغمبر سخن در سن ششصد و نود و یک از هجرت در شیراز بعهد اتابک محمد شاه زنگی ودیعت حیات بوکلای قضا و قدر سپرد جناب شیخ زمانهٔ شش اتابکان شیراز یعنی محمد شاه بن مظفر شاه بن ابو نصر بن سعد و ابوبکر بن سعد زنگی دیده بوده پیش خواص و عوام معزز و محترم ماند گویند مذهب سنی بوده است و در سعدیه قریب شیراز مدفون است و آن هنوز مرجع اقاصی و ادانی هر بلاد و اکناف برای زیارت میباشد خالق بیچون بان بروح همایونش رحمت خاص فرماید زیرا که خاص بود و از آن تاریخ رحلتش هم خاص میگردد

تاریخ رحلت سعدی از مصنف

زهی شهریار دیار لیاقت / مسمی به سعدی که بود سعادت
هنرپرور دانا ولی و دانا / گشت سخن دست و ابر سخاوت
بد الفتش موج چون عیبها / ملاحت متانت سلاست لطافت
غزلیاتش او فخر اهل معانی / بود نکته از کنوز فصاحت
چو ششصد نود و یک هجرت بیامد ۶۹۱ / ملیح سخن از جهان کرد رحلت

ز شعرش شده ذهن کرب تابے / که بوده به نظم آوری ان سبقت
بعلم و فضیلت امام غزالی / نظامی به نظم و سنائی بحکمت
گلستان او در بهای گلستان / بود بوستانش ز باغ برکت
بعلم کلامش چه گوهر که ریزد / که عیسی عالم ازو رشک حسرت
ز فوتش شنیع ای سخن گشت نگین / سنائی بماتم نظامی برقت

از قصائد گرفته شد
فی صفت الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست
بیرکت تاثیر خورشید بیمار برخاست
این چه بوئیست که از جانب خلخ بدمید
چه زمینیست که خرمنش لالا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد

لشکر رحمت سر باز سرابر برخاست
برعروسان چمن بست صبا هر گهری
وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت
شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

تا بیاید که قایم برف از سر کوه
که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
چه هوائیست که خلدش بتحیر بنشست
بسکه از طرف چمن لولوی لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح

بلبلان از چمن ناله و غوغا برخاست
بسکه خوبان به تفرج سوی صحرا رفتند
که دل اهل ز اندیشه فردا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود
که این لوا از بلبل تنها برخاست
سر بالین عدم باز نه ای نرگس مست
عاشق آن قد سروم که چه زیبا برخاست
دوستی خوبی معشوق بهم بر کردند
که جهان باز حرم راز معما برخاست

از زمین ناله عشاق بگردون برسید
الغیاث از چمن و گلبن حمرا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
بار خش لاله ندانم بچه رونق بشکفت
که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
روز روشن چو برانداخت نقاب از رخ
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
سعدیا نامه سیه کردن سودا تا کی

روز شری ناله مستان ثریا برخاست
عاشق امروز بذوقی بر شاه نشست
بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
هر کسی را هوس روی گلی در سر شد
یا قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست
سخن گفتن او عقل ز هر دل برسید
گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ترک عشق شنیع صبر چنان غارت کرد
که قلم را سر از دست تو سودا برخاست

ایضا فی المواعظت

چرا ز کوی اجل کس فرار خواهد بود
مباش غره که ناپایدار خواهد بود
ترا تنعم و تابوت درکشند از تخت
تن تو طعمه هر مور و مار خواهد بود
نیازمندی یاران ندارد سودی
بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امام ریائی و پیشوای بزرگ
که حال بیخبران سخت زار خواهد بود
گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن
که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود

قرارگاه تو دار القرار خواهد بود
بمال غره چه باشی که یک دو روزی چند
گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود
اگر تو در چمن روزگار همچو گلی
مگر عمل که ترا یار بار خواهد بود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد
که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود
بهشت میطلبی اگر نه پرهیزی
ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
بقطره قطره حرامت عذاب خواهد داد

اگر تو ملک جهان را بدست آوردی
همه نصیبه میراث خوار خواهد بود
ترا بکنج لحد سالها باید خفت
دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود
بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد
بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود
چرا ز حال قیامت همی نیندیشی
بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود
بسا ز چاره رفتن چو پدرها رفتند
بذره ذره ضلالت شمار خواهد بود

ایضا حرف الرا فی صفة الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار

وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
دل نهارد که نداند بخداوند قرار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند
غالب آنست که فردا نشنی بیند دیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب
بدر آید که درختان همه کردند نثار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند
صد هزار آنچه ریزند عروسان بهار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
در دکان بچه رونق بگشاید عطار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب
نقش بندان قضا و قدر شیرین کار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار
آب در پای ترنج و به و بادام روان
آنکه با ورنکنی فی الشجر الاخضر نار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
انگبین از مگس نحل و دراز دریا بار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
جای آنست که کافر بگشاید زنار

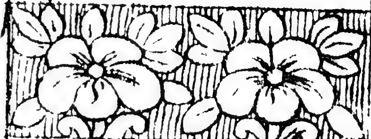
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود
کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب
بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
یا دگیسوی عروسان چمن شانه کند
لاله استیچون عارض گلبوی عرق کرده یار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
شاخها دختر دوشیزه با غند هنوز
وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت
هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار
حشو انجیر چو حلوا گر صانع که نهی
همچو در زیر درختان بهشتی انهار
پاک و بی عیب خدائی که بتقدیر عزیز
نقش بندی نه بشکر کند یا ز نگار
گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست

نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
هر که امروز نه بیند اثر قدرت او
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب
سرو در باغ برقص آمد و بید و چنار
مژدگانی که گل از غنچه برون می آید
بوی نسرین و قرنفل بدود در اقطار
یا دبوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
نقشهائی که درو خیره بماند ابصار
این هنوز اول آذار جهانفروزیست
باش تا حامله گردند بالوان ثمار
بندهای رطب از نخل فرود آویزند
زیر هر برگ چراغی بنهد از گلنار
شکل امرود تو گوئی که ز شیرینی و لطف
حب خشخاش کند عسل شهد بکار
گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
آنکه باشد که نه بندد کمر طاعت او
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده که بر کرده ما می‌پوشی
تا به فعلی که ندانیم خدایا ز نهان
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
یا رب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار
فعلهائی که ز ما دیدی و نه اپسندیدی
رهنمائی کن به منزل نرسیم رفتار
در پنهان بتو گویم که خداوندی

ناامیدیم از در لطف تو کجا شاید رفت
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت
یا نگوئیم که تو خود مطلعی بر اسرار



از مراثی گرفته شد

بند چهارم



پس از مرگ جوانان دل ممانا د
نداند کس چنین قیمت مداناد
به تلخی رفت از دنیای شیرین
خداوندش به رحمت در رساناد
دران عالم خدا از عالم غیب
نه داندش همبران آتش نشاناد
سعادت بر نکویان دانند
به اوج روح و راحت گستراناد

پس از گل در چمن بلبل مخواناد
بجست در زمین رفت آن گل نو
زلال کام و حلقش چکاناد
جزای تشنه مردان دو غریب
نثار جنتش بر سر فشاناد
درین گنجینه مظفر شاه عادل
نجیب صالحانش می وراناد
بکام دوستان و بخت فیروز

کس اندر رزند گان قیمت دوست
صبا بر استخوانش گل دماناد
سر آمد روزگار سعد بوبکر
شراب از دست پیغمبر چشاناد
هر آنکس دل نمی سوزد برین درد
محمد نام بردارش مباناد
روان سعد را با جان بوبکر
لیسی دوران دیگر بگذراناد



نمیدانم حدیث نامه چونست همی بینم که عنوانش بخونست



از لمعات گرفته شد

تو خون خلق بریزی و روی برتابی
الیک قلبی یا غایة المنی صابی
الی العداة وصلتم ولصحبون بهم
ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی
غمت چگونه بپوشم که دیده تر زی
بسنتم مرا آتش و از حال من تو در خوابی

ندانمت چه مکافات این گنه یابی
چو عندلیب چه فریادها همی دارم
وفی ودادکم قد هجرت احبابی
احبی امروا نهر کیف کراه
همین گواهی بر من دهد بکذابی
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقایی

تصد عنی بالجور والنوی لیسکن
تو از غرور جوانی هنوز در خوابی
نه هر که صاحب حسن است جور پیشه کند
لقد اطعت ولکن حسنه ابی
مرا تو بر سر آتش نشاندی ای عجب آنکه
نه ممکن است که هرگز بعد لب بیایی



از ترجیعات



شد موسم سبزه و تماشا / برخیز و بیا بسوی صحرا / کان فتنه که روی خوب دارد / هر جا که نشست خاست غوغا

صاحب نظری که دید رویش / دیوانهٔ عشق گشت و شیدا / دانی نکند قبول هرگز / دیوانه حدیث مرد دانا

چشم از پی دیدنت که دارم / من بی تو خم کنار دریا / از جور رقیب تو ننالم / خاریست نخست و بار خرما

سعدی غم دل نهفته میدار / تا می نشوی ز غیر رسوا / گفتست مگر حسود با تو / زنهار مرو از این پس آنجا

من نیز اگر چه ناشکیبم / روزی دو برای مصلحت را / بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

از طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع و پروردگار حی توانا / اکبر و اعظم خدای عالم و آدم

صورت خوب آفرید و سیرت زیبا / از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود می برند پشه و عنقا / حاجت موری بعلم غیب بداند

در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما / جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانهٔ خرما / از همگان بی نیاز و بر همه مشفق

از همه عالم نهان و بر همه پیدا / پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا / هر که نداند سپاس نعمت امروز

حیف خورد بر نصیب رحمت فردا / بار خدایا مهیمنی و مدبر / وز همه عیبی مقدسی و مبرا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن / با همه کروبیان عالم بالا / سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت

ور نه کمالات فهم کی رسد آنجا

وله ایضاً

ماه فرو ماند از جمال محمد / سرو نروید باعتدال محمد / قدر فلک را کمال و منزلتی نیست / در نظر قدر با کمال محمد

وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت / لیلة الاسری شب وصال محمد / آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی / آمده مجموع در ظلال محمد

عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست / روز قیامت نگر مجال محمد / وانهمه پیرایه بسته جنت فردوس / بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد / شاید اگر آفتاب و ماه نتابند / پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش / خواب نمیگیرد از خیال محمد / سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد

وله ایضاً

اتفاقم بسر کوی کسی افتاده ست
که دران کوی چو من کشته بسی افتاده ست
خبر ما برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتاده ست
بدلارام بگوای نفس باد سحر
کار ما همچو سحر با نفسی افتاده است
پای بند تو تحمل چه کند گر نکند
انگبین است که در روی مگسی افتاده ست
همه کس عزم هوس باختن با نکند
مگر آنکس که بدام هوسی افتاده ست
سعدیا حال پراگنده گوی آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتاده ست

وله ایضا

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
وندران کس که بصر دارد و حیران تو نیست
آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست
وان چه سحرست که در غمزهٔ فتان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گر خیالست که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده آیت رحمت بر خلق
وان کدام آیت لطفست که در شان تو نیست
گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ
بوسالت که مرا طاقت هجران تو نیست
تو کجا نالی ازین خار که در پای منست
یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست
درد از حسرت دیدار تو دارم که طبیب
عاجز آمد که مرا چارهٔ درمان تو نیست
آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی
که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر برانی چه کند بنده که فرمان ببرد
در سخوای عجبی غایت احسان تو نیست
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
بلکه حیفست هر آنکس که بزندان تو نیست

وله ایضا

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن سر بنجست که چون نقطه بگنجد
بنشینند و سرگشته چو پرگار نباشد
باید دست برآوردی از خلق بروم
تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
میخواهم و معشوق زمینی و زمانی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ای یار که دیوانه مست
هرگز بسخن غافل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سروکاری
الا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست برآری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهست نتوان گفت بدین صورت و گفتار
سدر الف ود تدان شکربار نباشد
وان سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
صوفی نپسندند که خمار نباشد
هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در عین گلابست عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
مشکیست که در طبلهٔ عطار نباشد

آن کیست که میرود به نخچیر / پای دل دوستان به زنجیر
همشیرهٔ جادوان بابل / همسایهٔ لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی / کز دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان دو ابرویش / افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند / از دست بیفکند تصاویر
ای سخت جفا شکسته پیمان / رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت از عشق / بیفایده میکنند تحذیر
تا جان مگر از جسد برآید / خوئی که فرو شده است با شیر
گر جان طلبد حبیب عشاق / نه صبر روا بود نه تأخیر
آنرا که مراد دوست باید / گو ترک مراد خویشتن گیر
سعدی چو اسیر عشق ماندی / تدبیر تو چیست ترک تدبیر

دولت جان پرور است صحبت آموزگار / خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار
آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم / صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند / گر بنمائی بشب طلعت خورشید وار
مشعله برفروز مشتعله پیش گیر / تا ببرندت ز سر زحمت خواب و خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع / نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهار است خیز تا بتماشا رویم / تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم / شب بگذشت از حساب و ز [illegible]
دور جوانی گذشت موی سیه شد سپید / برق یمانی بجست گرد نبود از سوار
دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی / دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

وله ایضا

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار / چون نتواند کشید دست در آغوش یار
گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست / من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش هستی و دود میرودش تا بسقف / چشمهٔ چشمست و موج میزندش بر کنار
گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم / ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام / من سگ اصحاب کهف بر در یاران غار
اینهمه بار احتمال میکنم و میبرم / اشتر مست از نشاط گر برود زیر بار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش / گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است / روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار
سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود / فخر بود بنده را داغ خداوندگار

وله ایضا

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل / گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی / از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید / هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
گرت آسودگی باید برو مجنون ای عاقل شو
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی

گرفته آستین گیرند دست از دامنش مگسل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید
شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل
مرا تا پای میپوید طریق عشق میجوید
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل
که هر چه از جان فرو آید نشیند لاجرم بر دل

ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجه قاتل
ز عقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید
بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل
در معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید

وله ایضاً

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
در پای تو بی لطفی ماند از طرح وجود من
حکم آنچه تو فرمایی من بنده فرمانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آری
در ذوق تو مدهوشم در حسن تو حیرانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم
تو گرمتر از آتش من سوخته تر زانم

شیرینتر من هستی از دور لب و دندانم
ای روی دلارایت مجموعه زیبایی
چون یاد تو می آرم خود هیچ نمی مانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
دستم ز غمت بر دل پایم ز زینت در گل
عشاق نمی خسپند از ناله پنهانم
گو پند مکن سعدی جان بر سر شمع دا

بخت آن نکند با من کان شاخ صنوبر را
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
یا وصل نمی پیچم در هجر نمی نالم
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
در دام تو محبوسم از دست تو مغلوبم
با اینهمه صبرم هست از روی تو نتوانم
بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

وله ایضاً

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
تا بر نشسته بندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
بند وه دل نگفتم الا یکی ز هزاران

کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد

با ساربان بگوئید احوال آب چشمم
داند که سخت باشد قطع امیدواران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

وله ایضاً

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمام است صید آهو را
هزار صید دلت پیش در کمند آید

بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
دیار هند و اقالیم ترک بسپارند
ندیده‌اند مگر دلبران بت رو را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر
سخن بگفتی و قیمت شکستی لولو را
برنج بیهده آید دست گنج نتوان مرد

تو خود بجوشن و برگستوان چه محتاجی
چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را
حصار قلعهٔ باغی بمنجنیق مده
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست
که بخت راست مسلم نه زور بازو را
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

که روز معرکه بر خود زره کنی مو را
مغان که خدمت بت میکنند در فرخار
ببام قصر برافکن کمند گیسو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی

وله ایضا

لاابالی چکند دفتر دانائی را
نتواند که کند عشق و شکیبائی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
نه چو حیوان دگر سبزهٔ صحرائی را
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد
ناگزیر است مگس دکهٔ حلوائی را

طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
با غم دوست خورد یا غم رسوائی را
من همان روز دل و صبر بیغما دادم
گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را
بحدیث من و حسن تو نیفزاید کس

آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
ور نبیند چه بود فایده بینائی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
گر برانی نرود ور برود باز آید
حد همین است سخندانی و زیبائی را

سعدیا نوبت امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

وله ایضا

آب حیات منست خاک سر کوی دوست
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
گر بکمند لطف هندوی خویشم لقب
باد دینار در بود گرد من از کوی دوست
هر غزلم نامه ایست صورت حالی درو

گر دو جهان نیست ما و سر کوی نگار
داروی مشتاق چیست زهر ز دست
گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
نامه نوشتن چه سود چون نرسد سوی دوست
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
مرهم عشاق چیست خم ز بازوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان
روز قیامت ز نو خیمه به پهلوی دوست
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر

وله ایضا

چه رویست آنکه پیشش کاروان است
مگر شمعی بدست ساربان است
سلیمانست گویی در عماری
که بر باد صبا تختش روان است
جمال ماه پیکر بر بلندی
بدان ماند که ماه آسمان است
بهشتی صورتی در جوف محمل
چو برجی کافتابش در میان است
خداوندان عقل این طرفه بینند
که خورشیدی بزیر سایبان است
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ
پری رخ در نقاب پرنیان است
ز روی کار من برقع برانداخت
بیکبار آنکه در برقع نهان است
شتر بیشی گرفت از من برفتار
که بر من بیش ازان بار گران است
رهی اندک وفای سست پیمان
که آن سنگین دل نامهربان است
ترا گر دوستی با ما همین بود
وفای ما و عهد ما همان است
بدارای ساربان محمل زمانی
که عهد وصل آخر زمان است
وفا کردیم و با ما عذر کردند
برو سعدی که این پاداش آنست
ندانستی که در پایان پیری
نه وقت پنجه کردن با جوانست

ولہ ایضاً

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی
زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
چو سرو بوستانی جمال مجلس آرایت
اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی
نگارین روی عنبر بوی شیرین خوی سیمین تن
چه خوش بودی در آغوشم گرم یکبار امکانستی
تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت
که کام از عمر برگیرم وگر خود یک زمانستی
جز این عیبت نمیدانم که بد عهدی و سنگین دل
دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهربانستی
دمی با صحبت یاری ملک خوی پری پیکر
گر امید بقا بودی بهشت جاودانستی
نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او
که تا تن در لحد باشد وگر خود استخوانستی
چنین گوید سعدی را که دردی هست پنهانی
خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهانستی
هرآن دل را که پنهانی قرینی هست [illegible]
بخلوتخانه ماند که اندر بوستانستی

ولہ ایضاً

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی
هر یک قلمی رفته است بر وی و سرانجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
هرکس عملی دارد ما گوش بانعامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد
آنانکه ندیدستند سروی بلب بامی
روزی سر من بینی قربان سر کویش
وین عید نمی باشد الا بهر ایامی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
آخر ز دعا گویی یاد آر بدشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
ور نه که برد هیهات از ما بتو پیغامی
گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما
نومید نشاید بود از روشنی بامی

سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی | در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

وله ایضاً

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
صید را پای به بند و رها نیز کنند
عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو
کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
تو خطائی بچه از تو خطا نیست عجب
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم
سر و زر بر تو فشانند و دعا نیز کنند
بوسهٔ زان دهن تنگ بده یا بفروش
کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج

پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
کاین بلا ئیست که بخشند و بها نیز کنند
گر برآید بزبان نام منت باکی نیست
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

از رباعیات و مقطعات

نگین ختم رسالت محمد عربی | شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطهٔ رد و قبول او بودی | خدای خلق نگفتی قسیم لیل و نهار

وله ایضاً

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست | پنداشت که مهلتی و تاخیری هست
گو میخ مزن که خیمه می باید کند | گو رخت منه که بار میباید بست

وله ایضاً

گر در همه شهر یک سر نشتر هست | در پای کسی رود که درویشی هست
با این همه راستی که میزان دارد | میل از طرفی کند که آن بیشتر است

وله ایضاً

ناگهان بانگ در سرای افتد
وانکه دو دوست بیمداری

که فلان را اجل فرا رسید
مال و ملک و قباله بر دو کلید
نیک دریاب و بد مکن زنهار

دوستان آمدند تا لب گور
آنکه پیوسته با تو خواهد بود
که بد و نیک باز خواهی دید

قدمی چند و باز پس گردید
عمل تست و نفس پاک و پلید

وله ایضاً

کسی بجهد و شفای بر او ان عزیز | ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد
ز دشمنان شنوای دوست تا چه میگویند | که عیب در نظر دوستان هنر باشد

وله ایضاً

چه در که جان عزیزش بلب رسید چه گفت
بدوست گر چه عزیزست راز دل مکشای
که تا بوسه بندی من گوش از جان عزیز
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

وله ایضاً

سگی بشکایت ایام با سگی میگفت | بیکدیگر که برگشته حال و مسکینیم
شبی نخفته نه چو غلامان بلیچو ن | قفا عجب خورده شب بهار آمینیم

گرم دهند خورم ورنه میروم آزاد
کفایتست همین پوستین پاره تنم
نه در ریاضت و خلوت مقام میسازم
رواست گر بزنند بعد ازان قفا و بینیم
بجای من که نشیند که در مقام رضا
چه کرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم
همین ز خصلت ملعون کفایتست ترا

نه همچو آدمیان خشمناک بنشینیم
هزار سنگ پریشان بیفکنند بخورم
که جایگاه کلوخست و سنگ بالینم
چو گربه در بن بامم ز دست مردم حیز
برابرست گلستان و تل سرگینم
جواب داد که زین بیش لعنت خویش مگوی

ترانه برگ ز مستان عشق تا بستان
گر او فتاده نه بینی برادران چینیم
بلقمه که تناول کنم ز دست کسی
ور افتاده بود ریزه ریزه بر چینیم
مرا که صورت ازین خبث و خواین
که خیره گشت ز وصفت زبان تحسینم
غریب دشمن و مردار خوار می بینیم

وله ایضاً

یکی را دیدم اندر خانقاهی	که میکاوید قبر پادشاهی	بدست از بارگاهش خاک کین	مر شاهانی دیده بیابید و
	ندانم پادشه یا پاسبانی	همی بینم که مشتی استخوانی	

از مفردات سعدی

خیری که برآیدت بتوفیق از دست
با هر که در او فتی چنان باش که است
شادمانی مکن که دشمن مرد

در حق کسی کن که درو خیری هست
گر راه نمائی همه عالم راه است
تو هم از مرگ جان نخواهی برد
گر بر سر گور یا نشیند شاید

خواهی که بطبیعت همه کس دل دهد دست
ور دست نگیری همه عالم چاه است
سلطان چو بمنزل گدایان آید

از هزلیات سعدی

عمرت دراز باد که کوته کنی نفس
دردت نمیکند سر و بین چون جرس
گرچه نشست مردم او باش همچو کمین
گر انگبین شود ننشیند بر و مگس
هم صحبت خویش مطلبی در جهان کسی

پیغمبرت شفیع همی آورم که بس
خانه خدای کور در برج کبوتران
زندان ازین تبر نکند شحنه و عسس
گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه
در زیر آسمان نبود چون تو هیچ کس
خوشتر ز زندگانی با غیر همنفس

معذرت نمی برد سخن سر بی اصول
بگشای یا بکش که بمردیم در قفس
آن سر که کهن بابر و تند نشست
حج نا گزارده شود از کعبه باز پس
سعدی نفس نشمرد ما انا الوقت

از بوستان گرفته شد

بنام جهاندار جان آفرین	حکیم سخن در زبان آفرین	خداوند بخشنده دستگیر	کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که از درگهش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشد شفیق / بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید گر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب

مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس

از گلستان گرفته شد

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار

مایه عیش آدمی شکمست / تا بتدریج میرود چه غمست

گر ببندد چنانکه نگشاید / گو دل از عمر برکند شاید

ور کشاید چنانکه نتوان بست / گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش / چند روزی بوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب / جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عاقل کامل / ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو / ره چنین است مرد باش و برو

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد / رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم / بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار / نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست / پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه‌روئی / با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان / بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم / نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد / خویشتن را بگردن اندازد

ایضاً

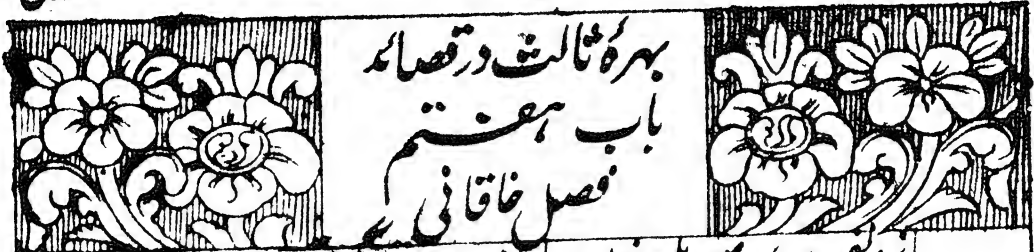
پیرمردی لطیف در بغداد / دخترک را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید / لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش / پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست / چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار / هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست / نرود جز بوقت مرگ از دست

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم / پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی‌هنرم وگر هنرمند / لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم / سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند / چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر / آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای / بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر / ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد / زین در که دری دگر نیابد

از کریما گرفته شد

چهل سال عمر عزیزت گذشت / مزاج تو از حال طفلی نگشت
همه با هوا و هوس ساختی / دمی با مصالح نپرداختی
مکن تکیه بر عمر ناپایدار / مباش ایمن از بازی روزگار



بهرهٔ ثالث در قصائد
باب هفتم
فصل خاقانی

ز نفس سر مهر صبح ملمع نقاب	خیمهٔ روحانیان گشته معنبر طناب

شهسواران عرصهٔ تحریر و تاجداران دیار تقریر بیان کرده اند که حکیم افضل الدین خاقانی در سن پانصد و بیست و سه هجری در شهر شیروان متولد شد پدر عالی مقدارش علی شیروانی بود و استاد فن عروضش فلکی شاعر مشهور مدتی در سفر و سیاحت بسر برده و از حج بیت الحرام مشرف گشته و در عصر خاقان کبیر منوچهر شاه که از پادشاهان شیروان بود امتیازی کامل بهم رسانید و مرجع ارباب سخن گردید گویند که جناب خاقانی طرز نو در علم سخن برآورده و طبع نیکو در قصائد فارسی و عربی پیدا کرده به بلاغت او را حسان عجم ملقب میکنند و در فصاحت خاقان ملک شاعری میدانند در تحفة العراقین حالتی عجیب و کیفیتی غریب در کلام به رعایت انضمام خود نموده که شاعران زمان او را امام سخن گفتند و مراتب منظوماتش را بعد از ربعهٔ ارکان شاعری همپایهٔ حکیم انوری کردند زیرا که خیلی خوب سراپا مرغوب برای طالب و مطلوب در نظم گفته نزدیک حقیر یکی از سرآمد شعرای [?] و استاد معانی نو و کهن میباشد از تواریخ اعتقاد مذهبی خاقانی زیاده بطرف اهل سنت میرود و هم از اشعارش در توصیف خلفای ثلاثه ظاهر در سن پانصد و نود و پنج هجرت بعمر هفتاد و سه سالگی در شهر تبریز وفات یافته بمقام سرخاب که در آن ظهیر فاریابی و دیگر شعرا هم دفن اند مدفون گردید و هنوز مقبرهٔ وی جای زیارت صاحبان سخن میباشد ایزد تعالی بر روحش رحمت کناد فقط

تاریخ رحلت خاقانی از مصنف

زهی گوهر آبدار سخن	چه جوهر ذوالفقار سخن	سخن سنج خاقانی نامور	بود فخر را افتخار سخن
فصیح و بلیغ حکیم و ادیب	که بوده گلی از بهار سخن	عجم را شود ناز از شعر او	عرب را بود زو فخار سخن
نظامی به نظم و سنائی بعلم	بُد او بالیقین در دیار سخن	ز حمد خدای جهان شد بدهر	امام سخن راز دار سخن
چه خوش گفت در نعت و شان رسل	که گردید زان شهریار سخن	فصاحت مآب و بلاغت پناه	کلامش بود اعتبار سخن
دهد رونق تازه [?] علم	کمالش که شد اقتدار سخن	چو پانصد نود و پنج آمد سال	برفت از جهان آسمان [?] سخن
	ز فوتش شده [?] سال ظلم	فتادند در غم کبار سخن	

از قصائد گرفته شد

قصیدهٔ غرا در نعت که بر بالین مقدسهٔ آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم انشا نموده

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند
در پس آینه رومی زن رعنا بینند
صبح دندان چو مطرا کند از سوخته برید
تا فلک اطلس کعبه مهیا بینند
خود فلک شقهٔ دیبای تن کعبه شود
تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند
راه سبوح زنان باده صبوحی بر نهید
که بدست همه تسبیح ثریا بینند
نیک لرزند ز تسبیح موذن بفلک
کان ردا جامهٔ احرام مسیحا بینند
صبح و شام آمده گلگونه و نقش غالیه فام
چادر سبز در و تا زن رسوا بینند
لعب هر ست چو تضعیف حساب شطرنج
که از و آتش و زهر آبخور ما بینند
خاک خواران فلک خوار سی چو خاک ببینند
کین و راهم بدر کعبه تولا بینند
ها زده واقصه واقص آن راه شویم
قبهٔ سیم زده حله و احیا بینند
گرمگاهی که چو دوزخ دمد از باد سموم
بهر تفته جگران کافت گوارا بینند
علم خاص خلیفه زده لشکر حاج

کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
اختران صبح دشب آرند و بآتش فکنند
عود خاک زدند آتش مطرا بینند
نحریان چون رخ صبح در آرند بکتف
هم ز صبحش علم شقهٔ دیبا بینند
دم و نم تیره کنند آینه این آینه بین
دیو را ره زدن روح چه یارا بینند
اختران از پی تسبیح همه زیر آیند
اختر آنی که چو تسبیح مجزا بینند
شاه لقان تو نه از صبح و ز شام آزاد
سد که مردانش بدین تنگ زمان وا بینند
ز آبنوس شب و روز آمده بر قعهٔ در
گرچه پایان طلبندش نه همانا بینند
غلطم خاک چه حاجت که چو به نگرند
خاک بر سر همه سلا هیچ مگو تا بینند
ما و خاک پی وادی سیران که ز نفخهٔ نم
که ز بر کش نخ که بر که سینا بینند
از خفاجه لب راه معونت یابند
تف باحورا چون نکهت حورا بینند
چرخ تاریخ صفت نشیننده کافور شود
چتر شاهیست که زو ماه شب آرا بینند

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند
خوش بشوند صبا خوش شدم از آنجا بینند
صبح را در رو ساده احرام کشند
کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند
دم صبح از جگر آرند و نم ژاله چشم
کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند
بشکنند آن قدح مه تن گردون زنار
کاتش دل زده در قبهٔ بالا بینند
خوش دمان آن دم صبح بشویند چو شمع
که دل از مهر چه در گمیست شکیبا بینند
صبح صادق پس کاذب چه کند بر تن دهر
دو سیه کالت شطرنجی سودا بینند
که کند خاک درین کاسهٔ مینای فلک
همه خاکیست که در کاسهٔ مینا بینند
بگذریم از فلک و مهر در کعبه زنیم
آه شان مشعله دار و قطره سقا بینند
بادیه بحر و بران بحر ز باران چو حباب
وز غرینه لب چاه سواسا بینند
قرصهٔ شمس شود قرصه ریوند ز لطف
که ز انفاس مریدان هم سرما بینند
ها ز مرین سر ایست و دستارچه زیر

آفتابی لب شب آراسته عمدا بینند
زمی از خیمه بر افلاک و زبس فلک زر
لیکن ایوان امان کعبه علیا بینند
خوشی عافیت از تلخی دارو یابند
پس بصحرای فلک جای تماشا بینند
حفت الجنة همه راه بهشت آمد خار
باز خارستان سرتاسر صحرا بینند
آب ابرست کز و شور و فرات انگارند
شوره و غوره با چشمه صهبا بینند
بیدلی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز
دل دریاکش مست چو دریا بینند
گوسفند فلک و گاو زمین را ابنا
راه تنها شده تا کعبه به تنها بینند
آسمان کوز کبود به کبوتر ماند
طیرانش نه ببالا که به پهنا بینند
روز و شب را که با جمل از حبشش در دم آرند
که چو تر کانش تتق رو و خضرا بینند
کعبه ببینند ز سر حلقه در حلقه زلف
که چو گرد و نقش سر اسمیه و شیدا بینند
کعبه دیرینه عروسیست عجبی که برو
خال در رنگ همان غالیه گونا بینند
خاکیان شان که بسان سنگ سیه بوسه زنند
چشمه خضر ز ظلمات مفاجا بینند

تاج زرین بسر دختر شاهنشه تنگ
بر سر ما فلکی کوکب رخشا بینند
همه شبها غم آبستن سوز بطر است
تا نبیس معنی ظلمت اسما بینند
بگذرند از سر موی که طلش دانند
پس خارستان گلزار تمنا بینند
شوره بینند بره پس سر چشمه رسند
تا ب مهرست کز و غوره منقا بینند
تخم کاینجا فگنی کشت تو آنجا دروند
نیک را هم نظر نیک مکافا بینند
دیو کز وادی محرم شنود ناله کوس
حاضر آرند و قربان مهیا بینند
آسمان حرم کعبه کبوتر دارست
بر در کعبه معلق زن و در دا بینند
شقه کز بر کعبه فلکش می خوانند
پیش خاتون عرب چادر والا بینند
جان فشانند بران خال و بران حلقه زلف
نقطه خالش از آن صفحه صنما بینند
گفتی آن حلقه زلف است چه سید حبشی
زلف وانه و خال رخ زیبا بینند
عشق بازان که بدست آرند آن حلقه زلف
نور در جوهر آن سنگ معما بینند
گر بگه فلک نور مجزا دیدند

باز پوشید بگیسوش سراپا بینند
سالکان آستره بادیه اهل خطر
یوسف و زبجاه شب یلدا بینند
بر شوند از پی آتش که اثیر عرش خوانند
پس سر مائده جنت ماوا بینند
حفت النار همه راه سفر گلزارست
غوره یابند بزرگیش مه حمرا بینند
خم کعبه است که در باغ دل اوراه ابینند
جوی امروز کنی آب تو فردا بینند
تشنگانی که ز حوض سیر شوند از می عشق
چون حریر علمش لرنه زاوا بینند
پی غلط کرده چو خر گوشش همه شیر در ان
که بانگش به در کعبه مسما بینند
این کبوتر که بنیار و زبر کعبه پرید
سایه جامه کعبه است که بالا بینند
حبشی زلف و بی آن رخ و زنگی خالست
عاشقان کان رخ زیبو زیبا بینند
مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شده
که ز خال بیاضش عنبرسا بینند
حلقه زلف که من بنگ بگردانید لیک
دست سلسله مشکین افعی بینند
از پس سنگ سیه بوسه زدن گاه وداع
در مدینه ملک عرش معلا بینند

خاکیان جگر آتش زده از باد سموم
کرکس ان دو از شهپر عنقا بینند
خاصگان بر سر خوان کرمش دم نزنند
گونه سگ کس ست آنکه زسکبا بینند
عقل و جانست بیاسین چو یسبین خفتنند
صاع خواهان کونه آدم و حوا بینند
سرمه دیده ز خاک در احمد سازند
ساج و شمیم ست کز ان نسخه غرا بینند
بنده خاقانی و درگاه رسول الله زانکه
عز باز و شرف الکهف چو طاها بینند
گرچه حسان عجم را همه جا جاه دهند
ان نکو تر که در آئینه بیضا بینند
بادش آمد که بشنوان چه بلا برد چه دید
مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند
ز فریب فلک آزرده دلش خوش نکند
کاشنوان غصه شده در دل خرما بینند

آنچه زخاک در حضرت اعلی بینند
عیسی از چرخ فرو آید و ادریس ز خلد
زان ابا ها که برین خوانچه دنیا بینند
عقل واله شده از فر محمد یا رب
تن چو لون کز قلمش دور کنی با بینند
قنبر مردان بحجوش سگ کهف اند همه
تا لقای ملک العرش تعالی بینند
دادخواهان که ز بیداد فلک ترساتند
بندگان حرمت ازین در گره الا بینند
مصطفی خاطر و حسان عجم بلبل مسرا
جاهش آن به که بخاک قلمش جا بینند
لاف از ان روح کو آن کس که بچار ملکست
نکتی کان لشه و باشه ز نگبا بینند
موسی از بهر سفور اکند آتش خواهی
تا فلک را چو دلش تنگ معما بینند
سخنانش معجزه دهر ازین به سخنان

مصطفی پیش خلایق فگند خوان کرم
کین ورا ز له زخوان مائده بینند
زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیک
طور پاره شده از نور تجلا بینند
او گرفته ز سخن وزه از عید سخاش
اینت شیران که بدوز آتش سیحا بینند
حضرت اوست جهانگیر ستیز ور ز جهان
داوران حضرت دین ج او روا بینند
خاک مشکین که ز درگاه رسول آورده ست
بیشتر سیمرغ نعمتش طعطی گویا بینند
گرچه در لفظ سیه چهره توان دید لیک
[illegible] که ذریت یغما بینند
بسکه دیده آفت عدا ز پی آلش عیال
و ان شبانیش هم از بهر صله ها بینند
[illegible] دل با غصه
[illegible] ابل نجم یا بینند

چون تمسکت بحبل الله اول دیدند | حسبی الله و کفی آخر الثنا بینند

ایضا در نعت

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب
شد گره اندر گره حلقه درع سحاب
بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل
ماه بر آمد بصبح چون دم ماهی در آب
نفس شبلی دار بود لبسته نقاب نقش

خیمه روحانیان گشت معنبر طناب
صبح فنک پوش را ابر زره در رقاب
بانگ بر آور دکوس کوس سفر کوفت خواب
نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود
از چه سبب آن شب نیزه کشید آفتاب

شد گهر اندر گهر صفحه تیغ سحر
برده کلاه زرش قند شب را د تاب
صبح بر آمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه
نیزه این زر سرخ حلقه آن سیم ناب
[illegible] آفتاب [illegible] ز دست

گرد حجر احرامیان برد کعبه آب
مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز
خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب

حق تو چنانکه بآن کعبه تواند شناخت
چون تو شدی مرد دین دوی کعبه شتاب
هست به پیرامنش طوف کنان آفتاب

ز آخر سنگین طلب توشه یوم الحساب
کعبه که قطب هدی ست معتکف است از سکون
آری برگرد قطب چرخ زند آسیاب

نشانه خدا اینش خداست از حجر نام هست
شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

ایضا

رخش بهار ایستادست بر سر صحرا آفتاب
عود خاک از زبانه گشت مهلهل نقاب
وردی مطبوخ بین بر سر سبزه رسیل
بلبل الحمد خوان گشته غنچه کتاب
داد به هر یک چمن نافهٔ از زر دست
نرگس با طشت زر کرد بمجلس شتاب
هر سر آن جو هوی رقعهٔ شطرنج بود
سوسن سوزن نما دوخته خیر الثیاب
پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند
سازداران برگ تلخ مایه شیرین لعاب
قمری گفتا ز کل مملکت سرو به
لاله از وی بگرد دست بد انقلاب
تیهو گفتا به است سنبر و سوسن از آنکه
کرسی جم ملک اوست افسر افراسیاب
جمله بدین داوری بر در عنقا شدند
کین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب
مرغان بر در ز پاک اعتقاد تا چها
آمد و در خواندشان کرد به پرسش خطاب

رفت بجز آب خرمی کهربا زر رکاب
روز چو شسته لشب نو رده و سر فراز
شنبلهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب
دوش نوزادگان دعوت بوستان باغ
صاعقهٔ نور دشت بسیار نگ رش ما بتاب
ژاله بر آن جمع ریخت روغن طلق از هوا
بندق زرین نمود غنچهٔ زر و نزاب
مجمره کرد آن شمال مروحه زن شاخ بید
سنبل شد و شکل کوچکو کمانچه رباب
بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنکه
کاندک بادی کند گنبد گل را خراب
صلصل گفتا بصل لاله دو رنگ است از او
فاخته صحبت باغ اوست که فتح باب
طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو
کوست خلیفه طیور داور مالک رقاب
فاخته گفت آه من کله ظفر السوخت
فاخته با پرده دار گرم شد و در عتاب
بلبل گرد رخش سجده و گفت نعم الصباح

کحلهٔ چرخ از سحاب گشت مسلسل بشکل
شب چو چراغی برد ز کاسهٔ سیم ناب
مرغکان چون طفلکان تخته آمد بنه
مجلس شان آمد ز دابر بسیم مذاب
اهل مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت
تا نرسد جمع را ز آتش لاله عذاب
شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار
لعبت باد آسمان زده بن لگن شهاب
فاخته گفت از نخست شکوفه که نخل
شاخ جنیبت کش است گل شده والا جناب
ساری گفتا که هست سبزه من پا لنگ
سوسن که آیت چون خط اهل الثواب
هدهد گفت از سمن کهن هنر گرفت
بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
صاحب مقتران همه بانگ برایشان زدند
حاجب این بارگاه دور نشستم حجاب
هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رساند
خود بخودی بازداد صیحهٔ ایمه جواب

گردش ما اکای شهد از عدل تو
صورت مقراض گشت پر پر و بال عقاب
وانکه دو اسپه دوید موکب مصلح تیغ
زین همه شادی که راست کیست تو سوار
این همه نوشتگان بچه حورند پاک
کو عرق مصطفاست وین دگر از خاک آب
تاج ستان ملوک تاج ده انبیا
تخت سلاطین کال گروه خیران کباب
عطسه او آدم است عطسه ام مسیح
تا زهی تیغ او قبضه کنند و قراب
لاجرم از سهم آن بر بط ناهید را
راند سپه در سپه سوی نشیب و عقاب
از شغب هر پلنگ شیر قضا بسته دم
آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب
چون الف سوزنی نیزه بنیاد کرد
امی ملکان الغزات ای تقکین اتهاب
کی شکند سهمتش قدر سخن پیش غیر
شروان شر البلاد عصمان حجر الدواب

هان که ز نجیر زر دام گلوی غراب
ما بتو آورده ایم درد سرار چه بهار
دهر خرف باز یافت قوت فصل الشباب
عنقا بر گرد سر گرفت کزین طالیه
خورده کراز جو شیر گاه جوی شیر آب
هادی مهد یکی غلام امی صادق کلام
کز در او یافت عقل خط امان از عقاب
جمله رسل بر درش خلش طالب کوته
انبیت خلعت کز شرع عطسه او بود باب
ذره خاک درش کار دو صد ذره کرد
سبعه هادی بر نعمت بر تیم نرتاب
بهر پلنگان دین کرد سراب از محیط
وز فرغ هر نهنگ حوت فلک بخت تاب
در علمش میر نحل نیزه کشید چو نحل
چون بن سوزن تبهر کرده خراب بی آب
خاطر خاقانی است مدح کز مصطفا
کی فگند جوهری دانه در در خلاب
زین گره حفظ حافظ جانش تو باش

وکینه نا قصه تو صورت منقار کبک
درد سر سوز کار بر دبوی گلاب
خیل ریاحین پس پست ما که شادی کنیم
دست یکی در حناست چه دگر خضاب
گرچه همه دلکش اند از همه گل نغز تر
خسرو هشتم بهشت شحنه چارم کتاب
احمد مرسل که کرد از پس ز خسم تیغ
او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب
گشت زمین چون سقف چرخ چو کیمخت نر
راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب
دیده نه روز بدر کان خنده بین بدر وار
بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب
از پی تائید او صف ملائک رسید
غرقه بصمیره خون اهل طعان و ضراب
حامل وحی آمده کامده یوم الظفر
زان همه حقش بحساب است عطا حساب
یارب زین حبس گاه باز رهانش که هست
کز تو دعا غریب دو بود مستجاب

ایضاً در منقبت حضرت امیر ع

آه از دی که شبیخون اجل — در زد آتش شبستان اسد
مشتری ساخته از جرم زحل — حسن خنجر بران اسد
بدل نعمه سعه است کنون — نغمه چند بر ایوان اسد
اسلام اسد عجم خواند علیش — که علی بود ز اقران اسد
لاجرم خیبر حرز ان بکشاد — ذو الفقار کف رخشان اسد
لاجرم ز الملق جرت آخور یخ — ولد لی داشت خم ران اسد
بود معین عرب و سیف یمین — در کرم معید و دربان اسد
گر اسد خانه خورشید نهید — دست خورشید کرم خوان اسد

تاج بخش ملک مشرق بود
ساخت زر بر تن یکران اسد
بلکه به بودنے بهر ماه دو بار
حمل و ثور و دو قربان اسد
کمتر از داس سر سنبله بود
هم کمان چرخ بمیزان اسد
نیخت بر گوش ملک سنبله پوست
... ترکشش ترکان اسد
اسد اکنون چو اسد بر فلک است
اسد بین شده مهمان اسد
نجدا لے که بر قوم حسنات
آیت عالمعنه شان اسد
نجدا لے که اسد را ز فلک
هیچ دل نیست ز هجران اسد
اشکها راندم و گر حاضر مے
به دست گهر افشان اسد
غیرت آمد دل ویران مرا
بے نیازی برم از نان اسد

این رسم ناشد برهان اسد
باز زهره ز عطارد جسته
گاه خوان گاه نمکدان اسد
مهر و مه بود چو جوزا دو بدو
اسد چرخ همیستران اسد
مجلسش کعبه و انداخته لو
از تن جدی بفرمان اسد
سالها قصد فلک است مگر
ای فلک جان تو و جان اسد
دشمن نیک اسد خوانندم
کرد توقیع بدیوان اسد
نجدا لے که اسد را به بهشت
بگذرانید ز امکان اسد
علم الله که ز من غمزده تر
تعزیت داشتی آن اسد
حاشی لله که شماتت و رزم
دیده آن خانهٔ ویران اسد
لیک جز من همه شروان کیست

باز مریخ مهر افگند ے
نامهٔ جود بعنوان اسد
آسمان کرد بر گنج هنر
خادم طالع سرطان اسد
نیش عقرب شده در قوس و قزح
حلق در رزم احسان اسد
در فم الحوت نهادی دندان
جنبش سای فلک شان اسد
فلکے بین شده بالای فلک
دوستان بد نادان اسد
نجدا لے که فرستاد ز عرش
بر سانید ز ایمان اسد
که لبشر دان ز دلم سوخته تر
هیچکس نیست ثنا خوان اسد
عاریت خواستمی گوهر اشک
چون خزان بینم بنیان اسد
گر چه درانده سال پسر
که شده ریزه خور خوان اسد

زانکه بر دخوران یک کس نیست — شاکر جود فراوان اسد
لیکن از گفتهٔ خاقانی ماند — نام جاوید ز دوران اسد

ایضا در مدح شاه

عید ست پیش از صبحدم مژده بکار آمده
هان ماه نو طغراش بین امروز بر کار آمده
پرچم ز شب دوخته از ماش چرم ساخته

بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه پیدا آمده
کرده دران خم هم قضا صید گوزنان چند جا
بیرق ز صبح افراخته روز شن سمند

عید آمد از خلد برین شستشو دی همین
شاخ گوزنان هرها اینک نگونسار آمده
بر چرخ بکشاده کمین اغلش نهاده همین

ای آن جبین عید ابنیات بین چرخ دوتا آمده
ماه نگرد راهش آسمان مغز گشته پیچ چنان
در شرق رنگین ماه مهرش غروب منقلا آمده
ساقی صنم پیکر شده با وصلیب شده
هر خوی روئش عنبری بر برگ گلنار آمده
می عاشق آسا زرد به همرنگ اهل درد به
جو جو به هم جانست می نعلش بزور آمده
می آفتاب افشان جام بلورش آسمان
بر خشک و تر صحرا نگر گشته برفتار آمده
آن آبنوسی شاخ بین با شکم سوراخ بین
هر روز و دن هردم درناله زار آمده
آن چنگ ارزق ساربین رشته منقار بین
وان چنگ ... جوان نگر با سر ... آمده
راز سلیمانی شنو ... جانی شنو
چون عندلیب ... گلزار آمده
جام و می ... جم ... شنو ... هم

عهد همایون شاه نگر سیمرغ زرین پر نگر
از عطسه مغزش جهان پر مشک تاتار آمده
ای گم کنان ... شب دوان چشم دل ایا پنهان
قندیل از دو ساغر شده تسبیح زنار آمده
ریحان روح از لب می جان را فتوح از زرد می
در درد صفا پرورد به تلخ شکربار آمده
آن جام جم پرور دگر آن شاه رخ زرد گو
مشرق کرت ساقیش دان مغرب لبت آمده
سطر حجب طوطی بوالهوس انگشت لب نگار نفس
افسون نگر گستاخ بین لب برلب یار آمده
نالان بانگ عشق ... می در سینه بسته دست
در زیر گیسو تا برمیش پایش گرفتار آمده
کبکان ... بزم عید السماع ... آورد هم
اشعار خاقانی شنو چون شهد شهوار آمده
وان کوس عید ... آن درگه شاه جهان
تخت جلال الدین بهم ... آمده
دستش ... افشان چون لعل ... آمده

ابرو می آن زنگی نگر بالای کهسار آمده
گیتی ز گرد لشکرش طاوس ستبر زیورش
وز دیده کوی مغان ز دیگ خمار آمده
هر پی ز گویش عنبری ... ز لبش ...
بزم صبوح از خوی می فردوس کردار آمده
خورشید ... زبان ... می
آن عیسی ... کو تریاک بیمار آمده
در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن بانگر
از سینه بربط ... نفس در حلق ... آمده
بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی
بر ساعدش چون خشک ... آمده
آن لعبت ... گردان ... نگر
کان حلق ... سینه افگار آمده
... مرغان ... صهبا ... میان
مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده
... سلطان ... افسرده گرد ...

ایضاً

ای باد ... سودائیان عشق ... آمده
بار ... خونخوار آمده
گیرم که ... من ... بیماری من
وز دست ... جانم ... آمده
خاقانی ... در ...

ترکان غمزه را بجان ... خریدار آمده
تو ... من خاک تو آب ... خاک تو
بشنو ... فریاد من داغ ... آمده
... گوشم ...
وز ناخن غم ... بحر ... آمده

آئینه بردار ... غمزه سحر آفرین
با خوی ... تو صبر من ... آمده
ای خون من ... گرد زرین ...
ای ... خوابم ... آمده
...

در مجلس شاه افغانستان بعلی ورزش نار آمده

ایضاً

فهرست بازرین صدف خرچنگ را یار آمده
معجون ره‌نمانگر دارد دی بیمار آمده
هر سنگ را کز ساحه کرده صبا مینا گری
برگرگسان بین هوا پرواز دنسوار آمده
روی سپهر چنبر بگرفته رنگ از عنبری
از آتش گردون سپه چون دیغ و فصار آمده
گر بلبل بسیار گو مست از فراق گل گاه
با می گلاب ناب چون اشک احرار آمده
ما ورد و ریحان کن طلب و نرگس گلستان کن سلب
پیرا ملتش و ماه نو هر سال یکبار آمده
تریاک با چهره ملک پور منوچهر ملک
مخز دو عالم چون پدر روز عالمش عار آمده
از لوس کهبا سران بر پا اسپ افغانستان
منقر سبند دستان شده طوطی ببلغار آمده
شمشیر او قصار کین شسته بخون کین...
هوشنگ ها رو بر شش هم حاجب بار آمده
با تیغ گردون پیکرش گردون شده جاسوس
از خسروان پایتان در صحف اخبار آمده
ببر تیر او بال پری هر صفت و صفدری
آنکه حسن جان پاک از نور انوار آمده
تا کرده هر کیان جان محمد را زبان

خرچنگ نا پرواز تعب پروانه گلنار آمده
آن کعبه محرم لنشان آن فرم آتش فشان
از خشت رفاور بیناتش دینار آمده
خورشید این سیرد بین صحرا آتش چهره بین
بالینه اسکندری خاکستر انبار آمده
آفاق را از حرم خورشید هم آتش نگر
گلگاون صحرا بین در دو بلبل بگفتار آمده
کانون خواهد و سینه در خویشتن خانه باده خور
در می گلستان کن دیع لب گلزار آمده
چرخ از دم گرم گر زاده با هر جانب گیتی
با طاعت مهر ملک طاعت ابن سزاوار آمده
گردون از آن کاو چون سایه در زینهار او
از لعل تیغش بر زمان یاقوت مسمار آمده
از آتش چه دست موسوی در ملک کاهن فتو
پیکان او خیاط دین او دوز کفار آمده
مردان علکو هفت تن در گاه او رابوسه زن
زر گیتی داورش گیتی نمودار آمده
تیرش که دستان ساخته زد در هم شیطان ساخته
تیرش چو تیغ حیدری از خلد اسرار آمده
انشار مشتی باز پس آید بکین او نفس
چون عنکبوت درمیان پروانه ها آمده

بیمار بود و چرم خورشید طالش داده زور و
... که شاهی بیک سپهر وار آمده
شمع روان بین هوا آتش فشان بین در هوا
... همچون دانه نار آمده
... فلاطون که صباغ او بوده سپهر
هم مطلع و هم خوان هم سید سالار آمده
گر فرخی منزوج ده کین نعمت می منزوج
با ساقی فرخنده فر زد خانه فرخار آمده
گه گه کن از باشد آرزو آن آفتاب در درو
دفع و بار اجام شه با قو گردار آمده
خاقان اعظم چون پدر شاه کیان همچون پدر
خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده
عدلش ... بسامان شده کاقلیمها یکسان شده
دادش چه باد عیسوی تعویذ انصار آمده
سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش
خصمان سفله چارتن پیشش پرستار آمده
با دولت شاه افغان منسوخ آن شه‌وار سنان
عقرب پیکان ساختین سوفار آمده
او نور بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چه باک
پیکانش چون نرگس در چشم لشکر آمده
می خانه دار ملک و دین تیغ حصار ملک و دین

ای مهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده
ای چنبر کوست فلک گرده زمین ست تو فلک
پیکان نصرت آبگین عزم تو منجار آمده
من جان سپار مدح تو صورت نگار مدح تو
در شان آیات ظفر از فضل دادار آمده
امروز احرار زمن خوانندم استاد سخن

پیشت صف سلیمان بسته غلامی میان
وز خصم منحوست فلک چون بخت بیدار آمده
از مدح تو اشعار من لق فزاد رکار من
با آب کار مدح تو از نظم ابکار آمده
تابع فلک فرمان ادیبان ملک الوانت را
صد عنصری در پیش من شاگرد اشعار آمده
تا ابلق بدرام را از چرخ مضمار آمده

در خانهٔ سلامیان عدل تو معمار آمده
پیکان ملت را بدین باد تو تسبیح همین
دولت از این باشد نجت بیدار آمده
بادت ز غایات هنر بر عرش رایات ظفر
سرهای بدخواهانت با هم رمح تو دار آمده
لاف اندر دست اسلام را فال از تبت یام را

ایضاً در مدح

رخسار صبح پرده بعمده بر افگند
کین پیر طیلسان سطرا بر افگند
در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان
آن زر دیاره بین چه پیدا بر افگند
هر صبحدم که هر چند آن مهرها فلک
آن کعبتین بر رقعه سینا بر افگند
کیخسروانه جام ز خون سیاوشان
بس جرعه هم بزاهد فرا بر افگند
آب حیات نوشد و بس خاک مردگان
آن آتشین دواج سراپا بر افگند
اول کسیکه خاک شود جرعه را منم
بحری و هی که کوه غم از جا بر افگند
می لعل و چهره ناخنه دیدهٔ شفق
گلگونه صبح را شفق آسا بر افگند
آن عده دار بکر طلب کن که روح را

راز دل زمانه بصحرا بر افگند
جنبید شیب مقرعه صبحدم کنون
بر خنگ صبح برقعهٔ رعنا بر افگند
چون بر کشد نوارهٔ دیبا چه صبح
بر نطع کعبتین همه یکتا بر افگند
دریا کشان کوه جگر بادهٔ بکف
گنج فراسیاب بسیما بر افگند
از جام دجله جامه کشد بس کی و خاک
بر روی هفت دخمهٔ خضرا بر افگند
گرد زمین جرعه چنانست گز دوان
چون رویست صبح ترعهٔ صهبا بر افگند
یک گوش ماهی از همه کس پیش ده مرا
تا رنگ صبح ناخن ما را بر افگند
آبستانه عده تو به مدار پیش
آبستنی بجرم عذرا بر افگند

مستان صبح چهرهٔ سطرالی کنند
ترسم که نقرهٔ خنگ بیالا بر افگند
گردون نبود یا نه یکتف کبود خویش
سحر اکه بر نوارهٔ دیبا بر افگند
تا مهرها کنیم قدحها چو آسمان
گز تف بکوه لرزه دریا بر افگند
عاشق بر غم سبحهٔ زاهد کند صبوح
از جرعه سبحه هویدا بر افگند
از بسکه جرعه بر تن افسردهٔ زمین
هر گنج زر که دهشت بعدا بر افگند
ساقی بیاده دار که چون جام می دهی
تا بجر سینه جنبهٔ سودا بر افگند
جام و می چو صبح و شفق دو که عکس آن
بر سیب تو به تفل به لبها بر افگند
هر هفت کرده بیدگی ز رهبر که آب

تا هفت پرده خرده ما برافکند
دارد همی کشاد نامهٔ جان پرده‌ای فلک
کس را علت چه نزل مهیا برافکند
امروز کم خورا ند که فردا چه دانی آنکه
رنگش برنگ عاشق شیدا برافکند
بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را
بر پر سبز رنگ عبیرا برافکند
از سر دریچه شکل صلیبی جو در میان
رومی لباس زرد به پهنا برافکند
مریخ بین که در زحل افکند لیس هان
کاورس ریزهای منقا برافکند
ساقی تدرو رنگ بطوق عنب کنید
می بین که رنگ عید چه زیبا برافکند
زان خاتم سهیل نشان گستن بر زمین
گوئی که غره باد اغبرا برافکند
خنیست تنگی خفقان دار گر جگر
خجلت بروی زهره زهرا برافکند
چنگی بده بلورین هاهی آب دار
هر دم شکنجه دست توانا برافکند
نامی ست بسته حلق و گرفته دهان اگر
کین صف بران کین ها برافکند
در سمی که خاطر خاقانی آورد
بس لؤلؤ [illegible] بنزد ما برافکند

بنیاد عقل برفکند خوانچهٔ صبوح
کوده کیا که نزل تو اینجا برافکند
چون لاشنه تو سخره گرفتند بر تو چرخ
ایام قفل بر در فردا برافکند
بر دست سخت سنبله زر بحر من آر
کو شعله البرقه دعوا برافکند
مانند عنکبوت سطرلاب آفتاب
بر ریگ رنگ روی بحیرا برافکند
غوغای دیو خیل بری چون بهم رسید
پروین صفت کواکب غوغا برافکند
مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان
طوق دگر ز عنبر سارا برافکند
چون آب پشت دست نماید نگین نگین
چشمم نگین نگین چو ثریا برافکند
با فاخته که لب بلب نحی آورد
وقت دهان گشا همه صفرا برافکند
انگشت ارغنون زن رومی بزخمه بر
چون آب لرزه وقت محاکا برافکند
چنگ است پا بسته افگنده خشک تن
کز زمزمه چون تعبیهٔ حمرا برافکند
حلق رباب بسته طمانینت اسیروار
قیمت ببزم خسرو والا برافکند
خورشید جاه شاه مظفر بحر ریز

عقل آفت است هیچ مگو تا برافکند
کس نیست در ره ارچه طفیلانه بجاست
منت به نزل یک تن تنها برافکند
منهل برآر چون دل عاشق که هجر را
تا سستی بعقرب سرما برافکند
گوئی که خرمگس چو داز خوان عنکبوت
زود زهای لایتجزا برافکند
نالنده استقفی ز بر بستر پلاس
خیل پری شکست بغوغا برافکند
طاوس بین که زاغ خورد انگه از گلو
می راز عاشقان شکیبا برافکند
بر دست آن تدرو چو پای کبوتران
پس مهر هم بخاتم گویا برافکند
چون بلبله دهان بدهان قدح برد
از حلق ناردان مصفا برافکند
مطرب بسحر کاری هاروت در سماع
شب لرزه شنا به تمنا بلبل افکند
بربط گریست هشت زبان [illegible]
چون ورقی که گوشت ز احشا برافکند
در چنبر دف آهو گور است پوزدنگ
کز ضد حلقه نالهٔ عنقا برافکند
رعد سپهر مهر که شاه فلک غلام
بر خاک اختران مجدا برافکند

تاج و سر بر غسیر و ماز ندران ز رشک | خورشید را گداز همانا برافگند

ایضا در مطلع ثانی

نوروز برقع از رخ زیبا برافگند
با چرهٔ تنگ بند دو ہرا برافگند
از دلو یوسفی بجهد آفتاب و چشم
چون یونس دو باده بصحرا برافگند
آن آتشین صلیب دران خانهٔ مسیح
همچون بره که چشم بر ھا برافگند
چون باد زند بیخ کهسار برکشد
ابریش طلا بوجه مداوا برافگند
شب را دگو سپند نهد و به آفتاب
رنگ خضاب بر سر دیبا برافگند
روز از برای نقل کشتی موکب بهار
بر خیل غب هزیمت دارا برافگند
روز ازنه عکس تیغ ملک بو المظفرست
زهر زبیم خسرزهٔ هیجا برافگند
حمل خزانه اش بسم قند برنهد
گنج سکندر از پی یغما برافگند
ملک عجم بکوشش دولت بپرورد
اکسیر باز قلب موعا برافگند
پشت کمان و تیر چلیپا کند برزم
خسف سبا بکشور اعدا برافگند
نه حرف نام اوست بده نوع حرز روح
بر گستوان بدلدل صهبا برافگند
با بیست و یک شناق ز سقفای گرد اس
بر حوت یونسی بتماشا برافگند
چشمه بماه آید چون پشت ماهیان
بر خاک مرده باد مسیحا برافگند
از پشت کوه چادر احرام برکشد
بر خاک و خاره سندس و خارا برافگند
کز شب گداز داد بنیر غاله روز را
تا کاهش دمش مکافا برافگند
قوس قزح بکاند شامی الشامگاه
پالان نبوسن اشتر گویا برافگند
روز ازنه تیغ خسرو ماز ندران نشد است
پس چیست کمین بلشکر اعدا برافگند
کیخسروی هدی که غلامانش اخراج
نزل ستاره اش بنجار ابرا برافگند
تا لیش دبیر خسرو شام و شنه مین
نام عزنه بخشش نعما برافگند
زان رسم پارسان نه دوم گردم فلک
تا زاسم روم رسم چلیپا برافگند
تحت لیالوا سیر زنه فلک گرد گشت
تا نقش آن بعرش معلا برافگند
سلطان یک سوارهٔ گردون بجنگ و
همراه دین کمین بمفاجا برافگند
ماهی نهنگ وار بجا قش فرو برد
زیور بره و مرکز غبرا برافگند
آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره
بر کتف ابر چادر ترسا برافگند
مغز هوا از فضلهٔ وی در زکام بود
تا هر چه داشت قاعده عذرا برافگند
در پردهٔ غماهی ابر سکاهی
از هفت رنگ بین چه طغرا برافگند
روز از سر تکین چو سکندر کشد کمان
چون بشکند نهال ستم یا برافگند
اعظم سپهبدی که کشد تیغ زهر فام
طمغاج خان به تبت و یغما برافگند
چون آب خضر جام سکندر کشد ببزم
با حبش مصر و سا و بصنعا برافگند
بدر سماک نیزه که بر قلب مملکت
بیرون کند گره بز بانا برافگند
شمشیر نصرة الدین چون پر جبرئیل
سایه بهشت جنت ما وا برافگند
ز اشکال تیغ اندقلم تیر و هندسی

بر سطح ماه و خط معما بر افگند
هر شعبهای طرف کمرهای خادمانش
در وزیش نام خادم لالا بر افگند
ابا می علویت کمر داد این خلف
بر تن کمر بنجه منت خرما بر افگند
در گوش گوشوار سمعنا کند عراق
کاسیب آن بعسکر و بیضا بر افگند
مهما زاویه پهلو سرطان کند گذار
رشک گران بجبهت ما و ابر افگند
گر نه لقای شاه حمایت کند فنا
او گل به دل [illegible] اجزا بر افگند
روح القدس شبیه اگر بکشد هنرش
کاینه دل بطور تجلا بر افگند
از خلق یوسفی [illegible] جهان
بر قالب کرم دم احیا بر افگند
[illegible] زبان [illegible]
چه خوک دم مسیح [illegible] نقصی بر افگند
نقصی بکاسه زر پرویزگی رسد
کس [illegible] چه زیور حورا بر افگند
نه دمنه چون اسد [illegible]
نام سفندیار که با ما بر افگند
اسم بلند [illegible] اختری دهد
[illegible] بر افگند

ترتیب فیض گله بندگانش ست
دریای چرخ لولو لالا بر افگند
[illegible] روز و [illegible] شب
راضی [illegible] کو سایه بر آبا بر افگند
گر بهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس
بر دوش طیلسان الطغنا بر افگند
در بر فلک سوار بر آید چو مصطفی
گر [illegible] لگام بجوزا بر افگند
شب فلک بگاو زمین رخت بر نهد
[illegible] آدم و حوا بر افگند
آری که آفتاب [illegible] شعاع
[illegible] اشیا بر افگند
از [illegible] کان مصر به بر دست ازانکه
[illegible] زلیخا بر افگند
سحره بر آورد [illegible] دعوت چو مصطفی
کاتش [illegible] بر افگند
از ما خلق عدو [illegible] بدکند
زان خر [illegible] سایه [illegible] بر افگند
منقبل نژاد خصمش گوید که مقبلم
هر چند نام بیهوده کالا بر افگند
شاها طراز خلعت دولت بنام تست
چون روزگار قرعه اسما بر افگند
آری بنای جاه و [illegible]

رنگی که آفتاب بخارا بر افگند
بر سال به سیاه [illegible] به امید آنکه
بر هر دو نام بنده مولا بر افگند
مشفق پدر مرید [illegible] بود که نخل
ظل همای رایت علیا بر افگند
فتح آنچنان کند به بیضای عسکرش
زین بر براق رفعت والا بر افگند
آنکه از جناب شاه بجنت [illegible]
گر بر فلک نظر معاد ابر افگند
در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند
بیخ کواکب شب یلدا بر افگند
نشکفت اگر ز هیبتش [illegible] زبان
یوسف نقاب طلعت [illegible] بر افگند
[illegible] حرکت [illegible] وار
شکل قدم [illegible] صبا بر افگند
چه خصم [illegible] گذر کند
یا بولهب [illegible] بطحا بر افگند
گردون بخصم او چه کلاهی دهد
بر خود [illegible] این لقب بچه یارا بر افگند
بوشیر خواره را رساند بهفت خوان
نام آن بود که دولت برنا بر افگند
دست [illegible] خط تو خط [illegible]
ثعبان اسود [illegible] بیضا بر افگند

گفتم که آفتاب کفی سهوم او فتاد
کش گریه شرم وقت تقاضا برافکند
نزی چشم حیات بر سهم خضر وار اگر
گر قرص شمس نور بحر با برافکند
جانم سنانه تورها چون کند که دیو
عاقل کجا انبساط تمنا برافکند
زال ارچه موی چون زاغ آرزو کند
گر مهر یوسفی بهود ابرافکند
آنکس غرض باد به بیت الحرام بود
طرفه بود که چشم بطحا برافکند
کو عنصری که بشنود این شعر آبدار
وز سوی غرب شمس تلالا برافکند
بخت تو خواب دیده بیدار تا زامن
طاعون بطاعن جسد آوا برافکند

سهم تو سهو بر دل دانا برافکند
دارم نیاز جنت بزم تو آسم
چشم نظر مجلس عذرا برافکند
از دست رای آزم و خوش ذوق عالم
کو خرمن بهشت بنگما برافکند
تن گرچه سود آنکه ازایشان طلب کنند
بر زاغ کی محبت عنقا برافکند
بهرام ننگر و برا ماه چون نظر
کی چشم دل بحله و حیا برافکند
این شعر سر که بشنود از شاعران عصر
تا خاک بر دهان محاکا برافکند
بادت سعادت ابد و با تو بخت را
بر چشم فتنه خواب مهنا برافکند
عدل تو دین طراز که بر آبتین ملک

خود پشت آفتاب چو من سرت سا
غم دو زخی برین دل [illegible] دا برافکند
حربا منم تو قرص شمس سزا بود
چون زعفران که رنگ بحلوا برافکند
ملک عجم چو طعنه ترکان عجمی است
کی مهر نه بات [illegible] و بغوا برافکند
ایعقوب هم بدیده معنی او ضریر
بر خان و خوان لینک سقا برافکند
آنکس که یافت طوطی طرف ریاض خلد
زهره ز رشک صاحب انشا برافکند
چندان بمان که ماه نو آید عیان شب
مهری که جان سعد با سما برافکند
تو شادخوار عافیتی باد بای غم
هر روز نو طراز ثنا برافکند

خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر
بنیاد شان خدای تعالی برافکند

از مثنوی تحفة العراقین گرفته شد

بسم الله الرحمن الرحیم

در نعت

ای صیقل مهر آفرینش
آئینه یوسفان بینش
چون طلعت کعبه دیده بانشی
در ظل وی آرمیده باشی
تازی بچهار گامه تازی
زی شهر خدایگان رسانی
عباسی شب قلم کند دست
نکند علم سپید تو پست
بنیاد مدینه سد زنیا سند
مینا ها الله حیات جاهست

آن دید ز تو و یوسف خوب
کز یوسف دید چشم یعقوب
زانجا ورق مدینه خوانی
ده روز بیک مان برانی
بر هادت آب خاک یثرب
از آب سیاه بحر مغرب
جلباب تراافلک بنارد
کش رنگ سیه کنی بر آرد
چون بیرش بزم مسلمان
دخلش کم و بر کتش [illegible]

نخلش همه دست گشت جبرئیل
وان شاخ خضر و جلیلش ور
مریم بمسیح پاک زاده
هر نخلی از آن سپهر بالا
خرما که ز نخلهاش زاده
هفت اختر مش ز روی تعظیم
رو مست مستانه روب جاهش
بند در حرز شش حلقه در گوش
آن مقصد همه درج رسالت
در هر شش جهان فرو نهاده
چون نقطه پای بسم الله اش
او شمس و خطیره مغرب پاک
هر سه شده یک نهاد و یک راه
این از سببی فلک نشین است
در چرخ نگر که خمسه سانیست
این لمعه بساز و رشک خواب
در چوب نمیزند تا آوا
گر صورت جا این وجود است
یک موی ز شاه هر دو عالم
واندر همه کس هوشمند است
از خاک حرم شدی که چین
خاکش چو خیال موسی از طور
عطری که ز گیسوانش خاست

کشتی ده نخل او سرافیل
بشگافته طلع طلوع شده نور
خرماش بجای قند داده
هر خوشه چو خوشه ثریا
[illegible] بر طبق فلک نهاده
خوانند خدیو هفت اقلیم
چین است نثار چین راهش
آن قند ز دار این فلک [illegible]
آن مهبط موکب جلالت
آن روضه جان [illegible] نهاده
سه عالم علم در صفاتش
نه حجره خاص او نه افلاک
چون یک الف و دو لام الحمد
وان بهر کمال در زمین است
عیسی ز بر شش چو خمسه باست
وان حارس بام او بهر باب
یا ضامن اجر تا اجر تا
وان پست و بلند جا چه بود است
یکسو سر پاسبان هر کم
کز کیوان تا تو فرق چند است
بس کشره گهی ز خاک مسکین
از مردم دیده بگسلد نور
تا مجمر اثیر شد راست

تخمش گلاب پروریده
مسیح است و ریده باد بانش
واندم که مسیح را رسیده
هر صورت نخلهاش زاده
فهرست بلاد عالمش دان
رایت خور او عراق را دان
ترکستان گردنش نهاده
مصر و یمن از حواشی او
بینا الشرف اختر بخارا
جز دیده شش جهت [illegible]
سینی حرم محمدی را
پیشش دو خلیفه رخ نهفته
خاکش ز چهار آسمان آن
آفاق چو خمسه هست یکسر
بشناس که خرق این آن است
در دیده شکسته خار وسواس
احمد به حق است شاه بینا
در قصر شهان چو بنگری سیر
آخر نه تو شاه اختر است
دعوتگه هست خوابگاهش
بینی چو بجنب لعبت اختر
دیده جنب [illegible]
از مرقد او زمین بها یافت

آدم ز بهشتش آورده
خورشید نموده از میانش
بر نخلستان او دمیده
از موم بسته نخل ساده
خضرای سواد اعظمش دان
اجراکش خدمتش خراسان
قسطنطنیش گریوه داده
با شام و حجاز خویشی او
دار الکتب آیت وفا را
آن جوهر نور در میانش
دیوان که سرمدی را
جوزا کلبنا شمس تحفه
ذاتش ز مسیح جاودان
سلطان ز غیر آن درود
سلطان که کیست و دو خمسه کیست
از بهر انت قابت للناس
[illegible] عیسی
نه جا [illegible]
کیوان ز [illegible] پاسبانی
[illegible]
[illegible] نور او در
لا یدرکه الابصار [illegible]
زان لاجرم از زمین [illegible]

گز عرش گذشتی ای مهین جاه
او نیز زمین برنج افزود
تا دست کمی بتیغ اوست
با قیمت گیسوانش در بر
شد بر تن ما سپید موی
الیاس خضر خطیره باشد
... که سلام یاد کرده
هدیه آن سخن که می فرستم اقبل

خاک تو ز خور آسمان به
کاسودگی زمین از آن بود
کیمخت زمین چو ناف آهوست
گاو زمین آورده عنبر
از نور کفش درم پدیدار
ادریس نبیند خادمانش
... نجسته یاد کرده
تا دی منت سوال جستند عقل

زان پیش که زالقرض
منج زمی ست چرم کهسا
زان صفده و باسیه پاک
در سدره وجود او بجنبید
بحریست قرینه شرف در
چون خامه گرشته ...
عرضه کند اندیشه بادی
بس شرح دهی نیاز بیانم

گر گرد زمین برفته از هم
احمد که هیبت نخ پدار
کافوری گشت عود خاک
در صدر زمین چگونه گنجید
قطبیست میانه صدف در
پر لوس کنی بساط زمین
این مایه ز مهندسی جهاد
وین فصل بیانی از زبانم

از غزلیات خاقانی

ببینی که طوق عنبر را وطن ساخت
... یاقوت را پیمان شکن ساخت
دل ما و هست سنگین از چه معنی
که او از زلف آن چو لب وطن ساخت
بکرم پیاله مانند دل من

ز سنبل سایبان بر یاسمن ساخت
دروغست آنکه گویند اینک از سنگ
که عشق او عقیق از چشم من ساخت
کنون اندوه دل هم خورد زان رو
که خود را هم بعقل خود کفن ساخت
جز آنگو ز محبت ممتحن ساخت

ز بس لو دانکه هر عشق ... بود
فروغ خور عقیق اندرین ساخت
من از دل آن مانند دست ...
هلاک خویشتن از خویشتن ساخت
ز خاقانی چه خواهی دیگر ای دل

ایضا

هر تار ز قرکامت بنر دگر اندازد
دلها بجز وش آید چون زلف عنبر افشان
شکرانه آن روزی کاید بشکار دل
تا تاز... کند نامش در بارگه شاهی

در عاشقی کند ... جان اندازد
جانها بسجو آید چون ده بر اندازد
من ... سر اندازم گر کس بسکر اندازد
کافلاک بنام او فال ظفر اندازد

کافر زرخش بیند با معجزه ابنیش
در عرصه گه ... فتنه بسیه انگیزد
این تحفه طبیعی را ابطال زید در بلد
از روی کلاه داری بر روی سر اندازد

تسبیح در آموزد زنار بر اندازد
در رزمگه زلفش گردون سپر اندازد
باشد که بنجوا رمش با عبر اندازد
از سنگدلی هر دم سنگ دگر اندازد

هان ای دل خاقانی جلنیاز ... هردم
در عشق چنین باید آنکس که سر اندازد

ایضا

چه روح افزایی راحت باری ای باد
چه شادی بخشی غم برداری ای باد
کبوتر دارم آری نامه بری

که پیک نازنین رفتاری ای باد
به پیوند تو دارم چشم روشن
که بوی یوسف من داری ای باد

بسوسن گو تو سن خوی کم کن
که خاموشی روان گفتاری ای باد
بزلف او که یک موی از دو زلفش
تو برزلفش زدن چون ماری ای باد
گر او نگذارد آوردن دلم را

پیام راز من بگذاری ای باد
بخاک پای او کز خاکپایش
بزدی بمن بسیاری ای باد
دلم زنهاری ست آنجا ازان گوش
در آویزی و بگذاری ای باد
که خاقانی توئی بیداری ای باد

ببوی ماکی و بازآری جوابم
سرم را سرمهٔ چشم آری ای باد
من از زلفش سخن گفتن بیارم
که باز آری دل زنهاری ای باد
[illegible] که پیدا هست سحرت

ایضا

کشد هر موبرتن نخچیر تیر از شوق پیکانش
عبارتش لعل ی گل شد در کاکت در آتش
لشانش از کرمی پیچ سر اغشش از کرمی سیاه
نسیم ارغوان ارش تماشا گر سنبلستانش
دستا غوش دو عالم غنچه نی گنجد
مرا از من جدا کرده اشنار تنها بنهانش
بنازم شان بتقیدی من آن ست و بیند نبودم

بدل چون تنگ گل بیند دو خرم تابانش
گل پیمانه در دستش ز خجالت غنچه میگردد
گرفتاری گرفتارش بر یک بار پریشانش
میان انجمن با گفتنی بسیار می ماند
هجوم آورده درد لهار انشان خنجر مژگانش
پریشان حسنی جمال اما ز شوق بیسر
گر گردید از شرف مندک سیست سلیمانش
دولت خلد بهشت خالی ساز از طاوس سلطانش

بهمین بس بهارستان محشر خون بیمهانش
لعبارحسن [illegible] گلهای خندانش
[illegible]
[illegible]
گر خمو [illegible] بیدار [illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضا

گر رحم کنی جانان جان برسرت افشانم
بر خنجر تو یا قسم یا بر سرت افشانم
از بکف از خنجر چون چشم من گوهر
دردانه دخواهی هم بر گوهرت افشانم
یا من سلام خشک آیدت و بان کن
تا سر بکله داری من بر سرت افشانم

ور ز غم لبی دل از خنجرت افشانم
بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم
من گوهر عمر خود بر گوهرت افشانم
طاوس هم آرائی در زیور زیبائی
تا از دره هر ساعت لعل ترت افشانم
ای پیکر روحانی بنمای تجلی

معلوم من عالم [illegible]
در دامن تو [illegible] افشانم
گر گوهر جان خواهی تا دیگرت دورم
گر دیده قبول آید بر زلف ترت افشانم
خاک در سلطان را افسر کن برسر نه
تنها دیده نور افزای بر پیکرت افشانم

ایضا

شب من دام خورشید است گوی زمن یار نشد این
مراد حسن فاشب دانم بهشتی آنکه کارست این
مرا رام شد ز هفت اندام گوهر هفت تا کرده
که چون غلغال ما هم زرد و هم نالان از است این
زبس زخم دندانم بر آمد آمدنش بر لب
قصاص خون همیخواهم چه جای زینهار است این
رقیب آمد که بیرونش کنم تیر مژگان بر زد

شب است این غلط کردم که عید روزگار است این
سر زلف مشکین فصل آید سر لطع زر از شاد
ز هفتم پرده رخ هم گفتنی نو بهار است این
بجستم نیم دینار رخش بکار دبیخودی یعنی
فریبش گفت پند آری نه غلغال دار است این
علی چون آفتاب جلوه چون صبح نیر انگیزد
که این پایه ندانی نوکه مار ایار غار است این
بفر خسرو عادل نکوتر یادگار است این

اگر تا هشت از شب نهی ماند نمیدانم
چو جانم در سماع آید که باز و وصل یار است این
چو من پا لیش افتادم چو غلغال رش گفتا
که خاتم را نگین است این نگینش را نگار است این
لبش زینهار بیکرد از لبم گفتم معاذ الله
گرفتم در برش گفتم که هم در کنار است این
جهان را یادگاری نیست به از اشعار خاقانی

ایضا

بهار روضه ایمان علی ولی الله
نبی گلست و گلستان علی ولی الله
چو موسی از نگی و درهم شکسته کفر
رفیق موسی عمران علی ولی الله

دلست زنده باو جان علی ولی الله
چمن طراز خلیل و تسلی یعقوب
زتاب نیزه سبحان علی ولی الله
بگلشنی که خدا باغبان او باشد

رواج دین متین و حصار شرع مبین
رفیق نوح بطوفان علی ولی الله
چه پر تو هست که با مظهر العجائب نیست
نوای مرغ خوش الحان علی ولی الله

نثار دام فتاده براه خاقانی
بگیر دست و را جان علی ولی الله

ایضا

گلی از باغ وفا آمده
ذره ذات تو خورشید لقاست
جز خودی زاهد وقت چیست بگو
کی دلت تاب نگاهی دارد
مستی و شوخی و عالم سوزی

خود خس و خار نما آمده
بحری و قطره قضا آمده
تو که از پیش خدا آمده
آفت آئینه ها آمده
چه بگویم که چها آمده

هر کجا پای تو گل روید
سایه خار تو سرو مینا نیست
نور آئینه بخود پنهان نیست
خار و گل نام خدا میگویند
بین که در باغ جهان خاقانی

تا ندانی که زکجا آمده
خرمن نشو و نما آمده
قبله قبله نما آمده
ای سهی قد ز کجا آمده
از پی کسب هوا آمده

ایضا

بزحمت چه چشم دارم که نظر دریغ داری
نه تو آفتابی از من چه نظر دریغ داری

بر هست چه گوش دارم که خبر دریغ داری
تو چه سر کشی که خاکم ز جفا بباد دادی

نه منم که خاک راهم ز پی سگان کویت
تو چه آگهی که آنهم ز جگر دریغ داری

نه دیهیم تار موی که میان در آن بندم
نفس هوشیاران سفر دریغ داری
بامید تو بسا شب که بروز کردم از غم
بعیار رنگ مردان [illegible]
چه طمع کنم کنارت که شیر [illegible] بهوسه

نه غلام عشقم ایجان که گر دریغ داری
دل گم شده من اینجا بخیال تست زنده
تو چرا نسیمت از من بسحر دریغ داری
[illegible] تو شفیع خواهم که [illegible]
چه طلب کنم تفرج که شکر دریغ داری
نه که دین و دل مرا همی بروز زر دریغ داری

دم وصل را نخواهی که رسد به بیم من
چه سبب خیالت از من بسحر دریغ داری
کم کم گر فنم آخر نبود کم از سلامی
بزم شفیع ترسم که اگر دریغ داری
یو فاش گوش خاقان اگر [illegible] نگیرد

از رباعیات

خاقانی آسایش عمر غم خواهد بود
بیرو ستم فلک بهم خواهد بود
جان هم بستم در آید داد من
وانگه شد نفس هم بستم خواهد بود

ایضاً

تا بر هدف فلک زدم تیر سخن
از حلقه گسسته بود زنجیر سخن
طعم سخنم همچو عسل خواهد بود
طبعم چو شکر فگند در شیر سخن

ایضاً

خواهی که شرف مردم دانا باشد
غرت طلب و دنی تا باشد
با همنشینان همنشین گزین میزان
بر سنگ سبک سست بالا باشد

ایضاً

توفیق رفیق اهل تصدیق شود
زندیق درین طریق صدیق شود
گر راز مرا ملامی انکار مکن
تقلید کن آنقدر که تحقیق شود

از قطعات

صبح چون جیب آسمان بگشاد
نفس عاشقان و ناله کوس
دل من بی میل نجی انی صبح
ریزش ابر صبحگاهی دید
الصبوح الصبوح میگفتم
شاهد دل در آمد از در من
گه بدندان رشته جانم

هاتف صبحدم زبان بگشاد
نفخه صور در جهان بگشاد
گنجها داشت از میان بگشاد
طبع من چون صدف دهان بگشاد
عشق میخانه روان بگشاد
بند لعل از شکرستان بگشاد
گره غم یگان یگان بگشاد

پر فرو کوفت مرغ صبحدمی
چشمه دل [illegible] بود مرا
صبح بی سنت [illegible] دلم
دعوت عاشقانه میکردم
الرفیق الرفیق میخواندم
گه [illegible] آتش جگرم
گفت تا قانیا تو زان [illegible]

دم او خواب پاسبان بگشاد
زآتش صبح در زبان بگشاد
تا نهاد داشت از میان بگشاد
بخت [illegible] آسمان بگشاد
رصد غیب راه جان بگشاد
آب حیوان با متحان بگشاد
این گنجت آفتاب از لبان بگشاد

بروشن بر ارباب معانی باد که کلام بلیغ حکیم خاقانی مرحوم آنچه که تو انستم نوشتم خیلی خوب اشعار در مسوده اند

نور تن

و این قدر مطالب لطیفه در کلامش می باشد که تا اینندم اکثری از علمای عصر و شعرای هنرناوَلیش خلاف می فرمایند

باب هشتم
فصل انوری

بسم الله الرحمن الرحیم

منعقدی نه بآلت اقتدرت مطلق آکند دشکل نخی چو گنبد ازرق

طوطیان شکرستان بلاغت و عندلیبان خوش الحان بوستان فصاحت نغمه سرایی کرده اند که هنر پیشه سخندانی و نهنگ لجه معانی گوهر سنج سخنوری جناب حکیم اوحدالدین انوری در شهر ابیورد متعلقه صوبه عالیه خراسان از دولت سرا پابرکت ایران در سن پانصد و سی و اَنَش هجری نبوی از کتم عدم بوجود آمد در صغر سنی بفقر و افلاس بسر برده و بذریعه استاد شرافت و نجابت بنیادش که عماره نام داشت در مدرسه منصوریه طوس برای تحصیل علوم و فنون داخل گشت و باعث ذهن و ذکاوت و جودت و فطانت در اندک ایامی گوی سبقت از همه تلانده مدرسه موصوفه ربوده و در عصر بادشاه جلالت و جلادت همراه سلطان سنجر سلجوقی اجلاد فضل بسیار مشهور و معروف گردید روزی بر در مدرسه نشسته بود که ملک الشعرای سنجری یعنی حکیم ابوالفرج با تجمل امیرانه پیش روی می گذر کرد انوری در حیرت افتاد و از دیگران دریافت معلوم شد که آن شاعر بزرگ بارگاه سلطانی است گفت که الله اکبر پایه علم بدین بلندی و من چنین زبون هم خود را بشاعری منسلک خواهم کرد روزی برای سلطان قصیده مشهوره خود از طبع عالی فرموده گذرانید شاه سنجر بسیار پسندید و انعام و اکرام با و بخشید و از آن روز انوری در حضور سلطان باعزاز و احترام بلند گردیده ملک الشعرای سنجری گردید و غلغله سخنوریش بگوش هوش فصحای عالم رسید اشعار جهانگیرش بادنی ایامی بجد و بلاد ایران و توران رسیده و قوافل قصاید دل پذیرش در اقل مدتی باطراف روم و هندوستان سر کشیده راقم سطور در زبان آوریش چه بیان کند الحق برای فصاحت رکن عظیم است و در هیئت و نجوم حکیم بزعم حقیر از وقت ابوالحسن رودکی تا این زمان که یکهزار و دو صد بود و نه میشود چهار کس از بلغای عجم مفتاح زبان و قفل از گنجینه سخن گشوده اند و درین مدت مدید سوای شعرای ناسوعه کسی بمنصه ظهور نیامده که لاف همسری با این اربعه ارکان سخنوری زند اولا خداوند سخن فردوسی است ثانیا روح سخن نظامی ... پیغمبر سخن سعدیست و رابعا سلطان سخن انوریست و ازین همه خداوند سخن بالاترینت نیز بزرگ ... انوری و نظامی و سعدی جداگانه در استادیش قائل بوده اند حاصل کلام و خلاصه

کلام آنکه حکیم انوری در زمان سلطان علاء الدین تکش خان در سنه پانصد و نود و دو ۵۹۲ هجری از شهر بلخ رخت هستی بر بست و تاریخ فوتش بی مثل یافته اند از کتب استنباط میشود که سلطان سخن بنسب جعفری داشت و در سلک غلامان مصطفوی خادمان مرتضوی منسلک بود و عمر پنجاه و شش سال که از دنیا رفت حق جل شانه و عم نواله بر جان شیرینش عنایت و اکرام فرماید زیرا که یکی از اعظم بلیغان اسلام بود

تاریخ رحلت انوری از مصنف

مهیمن باطمان این سلام
فصاحت جوهر تیغ زبان [illegible]
چه اشعارش که در آبه آراست
غزال فصل امشکین کمندے
با قلیم براعت پادشاه
بسال پانصد و نود و دو رفت

حکیم اوحد الدین انوری نام
[illegible]
چه الفاظش [illegible] شیدا و ارقام
به درج بحر بحری همنا بهم
[illegible] نیری در برج اکرام
جناب انوری آن نیک فرجام

قصاید [illegible]
امیر شاعران [illegible]
چه بحر موج خیز [illegible]
به بر پیشه [illegible] خیالان
چه گویم [illegible]
نوشتن [illegible]

چه اول [illegible] ایام
چه [illegible] صاحب کلیم و عصام
که باشد [illegible] اسلام
نهنگ بحر [illegible] ایام
که باشد [illegible] هر شام
[illegible]

از قصاید انوری گرفته شد

صبا بسبزه بیاراست باغ دنیا را
نمود گشت زمین مرغزار عقبی را

ببرد آب همه معجزات عیسی را
هبا دیده و گه میکشد بدامن ابر

ندکران طیور اندر میان بستان
زنیم شب متر مد نشسته الی را

طلوع داد بیک شب [illegible]
[illegible] که اطفال شاخ می زنند

کجاست مجنون تا عرض [illegible]
[illegible] حسن جمال لیلی را

باعتدال هوا داده جان بانی را
[illegible] عرض [illegible] شده بر درد گشته

حدیث عارض گل در گرفته لاله شنید
[illegible] سیه روز هشت [illegible]

متابعت ننمودند عهد لقمان را
ز دهان سوسن آزاد چشم نرگس را

چنار پنجه گشاده است [illegible]
[illegible] دستت [illegible]

هر تبه چه انکار را دعوی را
سپهر [illegible] الفتح آنکه هست ظفر

دهی تنزه بهشت برین [illegible] صدا
[illegible] بیضا است دست موسی را

نسیم باد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنانکه عکس مه در دیده اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو
بهر تخت سلیمان و تاج کسری را
وزارت سخطت با گران رکابی سنگ
قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
تبارک الله معیار رای عالی تو
زمانه طی نکند جز برای حسنی را
بصحیح لفظ تو لون هم بنانه پیوند د
زمانه صوت سوال و جواب آری را
وجود جود تو سلاخ نتاد اگر نه وجود
امید شرکت احیا فکند موتی را
برقص در کشد اندر هوای باکهت
ورای پایه خود ساختند ماوی را
شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاد
زمانه نیک شناسد طریق اولی را
همیشه تا که ز شمشیر و کلک نظم دهند
کس تیغ سید ننماید بچشم خنثی را

گزیده رتبت تو قاصرست قوت عقل
اساس طبع بر تحمل کند تجلی را
رواج کرمت با سیره رای طبع
زبول کاه کند توبهای قربی را
بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت
چه واجبست مقادیر امر شوری را
ز غایت کرم اندر کلام تو لی نیست
وجود نیست مگر در ضمیر تو لا را
وجود لی کف تو ننگ علیش کوه چنان
به نیم نان نخ قفنا سیف رخت اجری را
چو روز جلوه المشار راوی مدحت
هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
به پنجه وزه ترقی بسقف او بر دند
ز طاقتهاش در افکند لات و عزی را
ز چرخ خشم تیغ تو داشتند سیراب
بگاه خشم رضا خوف اولشری را
تراعطیه عمری چنانکه هیکل [illegible]ست

بلی ز روز جبر نیست چشم اعمی را
بخاک پای تو صد بار بیش طعنه زده است
خواص نیشکر آر و مزاج کسنی را
دو مفتی اند که فتوای امر و نهی دهند
قضا جواب نویسد جواب فتوی را
هر آن مثال که توقیع تو بر آن نبود
در اعتقاد تو ضد ست لون مگری را
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاهد
که امن و سلوت میخواند من و سلوی را
ز بهر و رایج جودت ز روی استعداد
ببارگاه در آرد عروس انشی را
اگر چه طایفه در حریم کعبه ملک
جولات وعزی اطراف تاج مدار را
طریق خدمت اگر بسپرند پاکی نیست
ز خصم نایزه خلق بهر مجری را
ز پاس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان
کند کمینه سالش عطای کبری را

ایضاً

ای از کمال حسن رخ جز وی آفتاب
روی چو آفتاب تو با چاکر آفتاب
باغی است عارض تو که دارد سنا پر
در لاله نوش داری در عنبر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکری

خط برکشیده دائره سنبل بر آفتاب
آنجا که زلف تست همه یکسره شب است
سرو لیست قامت تو که دارد بر آفتاب
گر حور را آفتاب نهم نام نور واست
لیس لائق است یا شکری همسر آفتاب

زلف چو مشکناب ترا بنده مشک ناب
وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان
کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
انگیخته است حسن تو گل یا مه تمام

و آبگینه است لعل تیغ باشکر آفتاب
خالیست بر رخ تو بنام ایزد آن چنانکه
ناگه ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر
از فخر آسمانی در منظر آفتاب
بر طالع قویش دعاگوی مشتری
مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب
زیبد زمانه را که بود بهر [illegible] تو
دارد ز رای روشن او مجمر آفتاب
آنجا که رای تو با [illegible] دل آسمان
از ماه رایت تو کند افسر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو
در ضمن تیغ کان نهد گوهر آفتاب
کامل بذات اوست خرد پرور آدمی
گویی همی بر آید از خاور آفتاب
آنجا که رزم جوی ولشکرکشی تست
بر سرکشد بشکل زنان چادر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان
خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب
تا تو بها سبز بود آسمان کبود
[illegible] لاله وار [illegible] آفتاب

گر نایب سپهر نشد لطف تو چرا
خواهد همی خطبه از زیور آفتاب
مخدوم ملک [illegible] در صدر جهان که هست
دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
لشکرکشی که هستش لشکر آسمان
بر طلعت مبینش [illegible] آفتاب
بر منبری که خطبه [illegible] کنند
[illegible] شب و روز [illegible] آفتاب
ای از محل چنانکه [illegible] جان
زانجا [illegible] آفتاب
[illegible]
هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
[illegible] صبح [illegible] مژده صباح
قاصد [illegible] که [illegible] آفتاب
[illegible] نمانند سرکشان
[illegible] آفتاب
[illegible] زوال
[illegible] آفتاب
[illegible] گر نویسم این شعر انور
[illegible] آفتاب
[illegible]

در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
گویی که نوک خامه دستور پادشاه
در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
عالی ابوالمعالی ابن احمد آنکه هست
فرمان دهی که هستش فرمان بر آفتاب
هر صبحدم بسوز دو بهر بخور او
بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب
آن سروری که دایم در آسمان ملک
ای از شرف چنانکه زهر اختر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین
از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
تا کیمیای خاک در تو برفکند
تا نام تو نبندد بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام
پیرد سپاه شب چو کشد لشکر آفتاب
از زلف و تاب خنجر مردان لشکرت
وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
[illegible] شعر [illegible]
[illegible] آفتاب
سرسبز باد تا سمت از دور آسمان
ساقی باده روی تو و ساغر آفتاب

ایضا

[illegible] عیش و طرب لیستانست | روز بازار گل و ریحانست | تو ده فلک [illegible]

دامن باد عبیر افشانست
لاله بر شاخ زمرد بینش
روی گلزار پر از پیکانست
میل اطفال نبات از پی قوت
هر کرا لفس نباتی جانست
گز پی تهنیت نوروزی
ترقه اندر گهر الوانست
ابر آبستن در لیست گران
نه کر این دعوی و آن برهانست
کثرت این سبب استغنا ست
جود این مبدم و آسانست
کف دستی ست که بر نامه رزق
کز نظیرش تیسیر عمر انست
طول و عرض دلش از نکهت است
که بر او اوج زحل تاوانست
نظرش مبدهٔ صد اقبالست
سایهٔ حشمت او خفتانست
بر فلک بهر مکافات عدوش
نفخ صوری نه که در قرآنست
دین حیاتی ده آنرا که دلش
چو کمال تو همه نقصانست
زهره در مجلس تو ضیا گر
بهر راز عدل تو در زندانست

روز ملاقات صبا روی غدیر
قدحی از شبه و مرجان ست
فلک از ها اسیر ساخت مگر
سوی گردون طبیعت را نیست
باز در پردهٔ الحان بلبل
باغ را باد صبا مهمانست
چهرهٔ باغ ز نقاشی بهار
وز گرانیش گهر ارزانست
مضمر اندر کف این دینارست
لیست آن مده طوفانست
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست
نام او تا ابد عنوان ست
آنکه در معرکه سحر بیان
پود و تار کفش از احسانست
ابر بادست جوادش داند
سحلش علت صد خذلانست
در اثر بهر مراعات دلش
زخمه زهره شکل کیوانست
کان نشد و سی ده آنرا که نقش
کشتهٔ حادثهٔ دورانست
تیسیر دیوان ترا استوفی
ماه بر درگه تو دربانست
یا الله ار پاسر انصاف نشدی

راست چون اژدهٔ سوهان ست
تا کشید دست صبا خنجر بید
باز بین شان بجدل پیداست
که کنون ابر بده روزی شان
مطرب بزمگه بستانست
شاهد باغ زمشاطهٔ طبع
بنکوی رخ چو نگارستانست
بکف خواجهٔ ما مانند راست
مدغم اندر دل آن بارانست
بدل آن که بکه و دشوارست
کس ندانم که بر و پنهانست
مجد دین بو الحسن عمرانی
قلمش همچو دم ثعبانست
چرخ با قدر بلندش داند
که بر او نام سخا بهتانست
نوک حادثهٔ گردون را
خار عقرب چو گل میزانست
نفخ صورست صریر قلمش
بر سر کوی اجل قربانست
ای تمامی که پس از ذات خدا
بچرخ عمال ترا دیوان ست
فتنه از امر تو در زنجیر است
عدل تو نایب نوشروانست

چون ازین درگذری کل وجود
گرگ با عدل تو بی دندانست
هست جرمی که در و شیر فلک
ایمن از شبهت و از طغیانست
در پناه تو ذات عدوت
سفره در سفره و خوان در خوانست
هر چه در مدح تو گوید رواست
شغل هر طاعت تو عصیانست
لیس مقالات من و مجلس تو
من کلیم و مثال حسانست
از تو آن پایه ندارد خادم
صحبت دریا دانامل کانست
[illegible]
[illegible]
در جهان [illegible] آبادی
حرکت کرد جهان [illegible]

جور عبد الملک مروان است
آن نه شیر است کنون روباهست
همه پوشیده و او عریانست
از پی خدمت تو گردون فلک
نه بمعنی بصورت انسانست
ز آتش غیرت خوان تو مقیم
جز دو آن لم یزل سبحانست
رمزی از اخلاق تو [illegible] آیت
[illegible]
[illegible]
که ترا جز تو نتوان دانست
روز نوروزی اندر [illegible]
پس بخور گرچه همه شعبانست
همه بگذار که این گنه است
زانکه آباد جهان ویرانست
از پی چار [illegible] باد بپاد

شیر با پاس تو بی چنگالست
وان نه گرگ است کنون چوپانست
قلم نیست که چون کلک قضا
نه بصورت بصفت چوگانست
در سرای اهل و از خوانست
بر فلک نور و حمل بریانست
شعر در مدحت تو تدویر است
سطری از خط تو صد دیوانست
وصف احسان تو نتوان کردن
عقل با سینه‌اش حیرانست
ای جوادی که دل و دست ترا
همه هشیار نه از حرمانست
بجدا از بحقیقت نگری
که فزون از کرم یزدانست
تا که [illegible]
آنکه بر چار و نهش فرمانست

[illegible] عمر تو [illegible] باد [illegible] جاویدانست

ایضاً

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
کشور دیگر گرفت لشکر [illegible] شکست
ره رو امید را عشوه تو [illegible]
جزع تو سرمست شد ساغر [illegible] شکست
جان من از [illegible] بسکه [illegible]

چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نسخه زلف تو آنکه بر اطراف صبح
خامه اندیشه را غمزه تو در شکست
جرعه جام لبت [illegible] عیسی [illegible]
کبر تو بیگانه وار [illegible] در شکست

نوبت [illegible] سپاه [illegible]
طره میگون شب [illegible] شکست
لعل تو در خنده شد [illegible]
نقطه [illegible] شکست
[illegible]

تیر شکاری ببست آهوی لاغر شکست
خسرو پرویز شاه آنکه به بزم و به رزم
از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
تیزی تیغش برد گرمی آتش ببین
گر چه به تمثال خنجر قد دو پیکر شکست
جوشن چینی به زیر تن فغفور دوخت
گه ره پیل و ره بر یدگه و گه در شکست
شاه به ان بنگر لیست گفت که وز جنبین
در پی اشتر سپه در سم اشتر شکست
تا سمند سخن بندگانش رحشی دریا گرفت
تا شب سومن گملشته نوشنا فر شکست
از ملکان عهد تو سر که بر نحسست با نخست
عزم تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست
ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت
شعله چو مستور گشت پشت سمندر شکست
رزق زمین بوس اگر خصم بر واز ورت
همچو بجه کز غدوک چرخه مادر شکست
خصم تو گر به بسی در پی پیکان زر
در پی او سیدنش جمله شهپر شکست
در صفت آن رزمگاه کز فرغ گرد فسر
دست بیا گر زمنبر پیکر شکست
گوهر خنجر چو شد لعل بخون گفته
بر کف ارواح مست تیغ چو ساغر شکست

با تو نیارد گشاد تیر فلک مهرگان
بذلش لشکر فزود باشش لشکر شکست
گرد سپاهش به روز پرده خورشید گشت
نفع چه جنسش از غرض انجمن جوهر شکست
کی بود از روم و چین پیک ظفر در سند
مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
کیش فلک اگر کشاد راز نهان گفته
بال هما چو گرفت ظل علایش به پر شکست
اسپ سکندر زخود در خشش چندانکه رفت
تا الکه با سیاسش خیبر از خیبر شکست
ای ملکی که ز باد که هر که ز تو سر بتافت
مذهب باطل گرفت سید و اشتر شکست
مرگ باس تیغ بود اینکه به چشم ستم
تا کله خطبه با لعنت تو منبر شکست
کوس تو چو در رزمگاه زخمه با هنگ زد
زانکه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست
حیدر شرع کرم بازوی احسان تست
تیر تو در چشم و دل هر دو و مغفر شکست
دست تو خنجر اگر سد در تو کز باس تو
زلزله رزمگاه گوشه محور شکست
حدت دندان رمح زهره جوشن درید
لعب هوا بر سر لب اخگر آذر شکست
حمله تو سنگ گرد ... موقف چنانکه

گر تو چو جمشید شاه قاعده زر شکست
تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا
عکس سنانش لشب لمعه اختر شکست
گرد ابشیر علم خانه خورشید دو
کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
وقت هزیمت چو خصم سرزده از بیم جان
زهره در آن رزمگاه حقه زیور شکست
وهم نیارد شمرد آنکه شه از بال جبل
در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست
آنکه به وصد هزار بنده هندی رسید
سنگی دیوار دهر عاقبتش سر شکست
عزم تو از بس درنگ پنج خطر پاک سوخت
هر شد و چون سست یافت پای بسا در شکست
پشت ظفر تیغ تست گر نه نکشتی شکند
گر نه خصم از نهیب در فم خنجر شکست
از حسد فتح تو خصم تو یکی گرد اسپ
کاین روزی کشاد وان در خیبر شکست
شد قدرت کجاست وای که سیمرغ وهم
تا که سخن تنگ زر در تنگ مغفور شکست
شست به پیغام تیر خطبه جان فتح و ملک
صدمه آسیب گرز تارک مغفر شکست
تشنگی خاک رزم در پی او داد خورد
پهلو خصمان چنین یک بیک اندر شکست

هرچه ازان بس چین تیغ شتی برید
لشکر چین کو چو قاف کش یخه اگر شکست
صاحب صاحبقران چون تو سلیمان ندید
خواجه چه صفهای دیو یکبیک اندر شکست
خواجه بتدبیر درای آصف ثانی نگر کشید
چرخ که نظاره بود دید که بشکر شکست
آنچه بکلک او کند خنجر ازان عاجز است
هیبت جیحون سپند که کشور شکست
آتش اعدای او شوکت طوفان نشاند

هرچه ازان پس شکست گرز تکبر شکست
ز نیمه اندر گذر با سخن خواجه آی
کاصف او صف دیو نیک و بد شکست
دین بعلم رشد قوی گرچه ازین عهد او
رخنه یاجوج بست سد سکندر شکست
تربیت خواجه کن تا که بیارد زبیم
از وزرا کس بکلک علت خنجر شکست
تا که دل افواه خلق هست که از جان طمع
گردن گردنکشان با دسیله جر شکست
دست ستم عدل شاه تا شه محتشم شکست

بی مدد عمر و زید جز تو بیک چشم زخم
گر سخنش فتح را زینت شد و فر شکست
باز در ایام تو از بی تسکین ملک
باقی ناموس که خنجر حیدر شکست
هرکه بکرد بو طلل عمر بشکند
بیعت [illegible] مدو شکست
[illegible] محیط نقش
اصل فساد جهان مرغ که گوهر شکست
[illegible] شاد باد دست جهان گیر جهان

ایضاً

گردل و دست بحر و کان باشد
در جهان بادشه نشان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید
هرچه زا جناس بحر و کان باشد
قهر شرا رسایه در جهان فکند
تب لرز اندر استخوان باشد
هرکجا سکه شد بنام و نشانش
کوه بی تاب و بی توان باشد
من نگویم که جز خدای کسی
دو اثر در جهان عیان باشد
رایتت فتنها کند پنهان
جسم را صورتت روان باشد

دل و دست خدایگان باشد
بادشاه جهان که فرمانش
هرکه زا بنای انس و جان باشد
عدلش ار بازمین بخشم شود
زندگانی در آن جهان باشد
هرکجا خطبه شد بنام شما
بخل بی نام و بی نشان باشد
رایتت آیتی که در حرفش
حال گردان و غیب دان باشد
رای تو راز ها کند پیدا
گرچه اندیشه بیکران باشد
با سیاست ربانگ زمانه زند

شاد سنجر که [illegible] خصمش
بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با مهر خاز نشس [illegible] وید
امن [illegible] آسمان باشد
مرگ را دایم از سیاست او
نطق را دست [illegible] باشد
ای قضا قدر [illegible] که با حرمت
فتح آغشیر و ترجمان باشد
گویم از رای رایتت شب و روز
که ز تقدیر در [illegible] باشد
لطف تو ارمایه وجود شود
گرگ را سیرت شبان باشد

نبود خط روزی مجربست گر نه دست نوالش ضمان باشد نرسد کاعالمی به نظام گر نه پاسِ تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی همچو معنی که در بیان باشد آفرین بر تو کآفرینش را هر چه گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان گرد را کسوت دخان باشد و ز تن اژدهای ارتنها باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب پیش شیر علم ستان باشد سم عبان اجل سبک گردد هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود بر لب چشمهٔ سنان باشد هم بن کز قضا گشاده شود از پس قبضهٔ کمان باشد
اشک در عمای بیابه منبر راه کهکشان باشد چون بجنبد رکاب منصورت آن قیامت که آن زمان باشد
هر که را شد یقین که حمل است راه هنیش در کمان باشد روح روح الامین در آن هنگام نه همانا که در امان باشد
نبود هیچ کس بجز نصرت گر دمی با تو همعنان باشد ابر صافی که اندر و د نفس تیغ را با کفت قران باشد
سه قران حشر و طبرا ابلیس ان فلک از کشته میزبان باشد قبضهٔ خنجرت جهانگیرست گر چه یک مشت استخوان باشد
خسرو آینده را چو ده سال است گر همی روی آن باشد گر ند بهان مجالس لشنو از ندیمان آستان باشد
بحر بخشش ازان که فرو شسته و انگهت رایگان گران باشد چه شود گر تو را درین سودا دست لوسیدنی زبان باشد
یا چه باشد که در ممالک شاه شاعری خام قلتبان باشد ابله ابن رسان نیخ غزل و ز همه سوسنی زبان باشد
تا شود پیر همچو بخت عدوت هم درین دولت جوان باشد تا نهار شحنه ذات دهمن و د از گل باغ و بوستان باشد
باغ ملک تو را بهاری باد همچنان کز پیش خزان باشد نطقها از زبان بذکر تو تر تا مرز سخن زبان باشد
سکه ها را دهان بنام تو باد تا زر زر در جهان نشان باشد منت لازم زمان و مکان تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملک بخش و ملک ستان تا بگیتی ده سنان باشد در جهان ملکت جاودانت باد خود نشینی ملک جاودان باشد

ای شاهد جهان آفرینش وی گوهر کان آفرینش **ایضا** ای محرم خلوتی که آنجا محوست نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید در شوره ستان آفرینش در جلوه کشید کشف لطفت اسرار نهان آفرینش
در بد و وجود گفت نیرت کای بخت جوان آفرینش ناجسته ز فکرتت روان تر تیر ز کمان آفرینش
آزاد مراتب یقینت ز آسیب گمان آفرینش بی فاتحه رشته نبرده نام تو زبان آفرینش
گم کرده گران کابی تو تیر سے عنان آفرینش تو شیوهٔ اختراع و ابداع با نامه گوان آفرینش
در بی صفتی علو نعتت بر تر ز بیان آفرینش در بی جهتی هلال قدرت فارغ ز بیان آفرینش
نا بسته نبوده تا که بوده پیش تو میان آفرینش صیت تو گرفته صد ولایت ز آنسوی جهان آفرینش

دو بازده قبول دارے | برکل مکان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل | یعنے کہ بجان آفرینش
در نوبۀ محابست بهار است | در فصل خزان آفرینش
افتاده بر آستانه شمع | ست از تو روان آفرینش
لفظ سخنت چو رایج افتاد | در دار دوستان آفرینش
پرسید ز عقل کل که این چیست | گفتا نوران آفرینش
در خدمت دردولتت باد | دوران [illegible] آفرینش

ببیش ست زکوة مایه تو | از سود زیان آفرینش
ای بازده آفرینش را | عیاری و آن آفرینش
سرگم شده نعرۀ فقیر است | جواب فغان آفرینش
لوزینۀ استعار [illegible] | آرایش خوان آفرینش
صدراف سخن کهن نقش گل است | هر طرف دکان آفرینش
تا ابلق [illegible] دهر است | اندر خم ران آفرینش
شیرین ترست زبان شکر بست | تا حشر دهان آفرینش

ایضا

بهمین وقت سخن گفتن لب شیرین دندانش
همی بر بارد و صد جان ز عشق بر دو دندانش
نه بیند آرزو من به زبان بر دهد از وی بش
دل مسکین من چون گوی باز زیر فرمانش
تو را همچو گوی گرد سرگردان آشفته
چو سلیح آگهی آن گوی سیمین زنخدانش
همیشه روز میخوردن بصحن بوستان اندر
بباد نرم جان نیز ابر گه ز چو خدانش
هزار عقل کم گردید از آن ز لب توبه کرد او
دل دلم ماند ز زلف پریشانش

گرهی لب در [illegible] نالست ز لعل نوشانش
چو دامن [illegible] آتش راهی که یک دامنش
سپید [illegible] دلم شکست [illegible] زدست شکر خندانش
اگر چو گاه لنگر است ور چون معنی با [illegible]
ز بهر بازی خود زلف چو چوگانش
دل درد [illegible] ساده کمانی ابرو تیری را
ز [illegible] ماه گرد آن [illegible] چون بشتافتش
[illegible] آتش [illegible] ز عشق باد بانی
چو [illegible] ملمست [illegible] من در [illegible]
وصال [illegible] محمد و خود [illegible] هیچ درمانم
که شد سر دفتر پیمان جمله عهد [illegible]
[illegible] گر [illegible] مباح [illegible]
خدمت گر [illegible] مرا [illegible] رباش
بدید آورده بر کس لطف عنایت گردون
انواع کفایت [illegible] سبب [illegible] سلطانش

بدندان لب آن سرور [illegible] و [illegible] چشم
[illegible] دگر دلش ست اندر آرم چون [illegible]
کجا چوگان [illegible] زلفش [illegible] دن [illegible]
ز صحرای همه عالم بباید [illegible] میدانش
دل [illegible] [illegible] اگر چوگان زلفش را
که از فرمان او آید برون از [illegible]
از آنکه دل [illegible] بجز [illegible]
تا [illegible] خیالست خاک نعل [illegible]
اشبها [illegible] ماند [illegible] آشفته [illegible]
بگویم [illegible] [illegible] کانتها [illegible]
گزید و نور دین [illegible] کفایت گر کف [illegible]
[illegible] گرد هر کس [illegible] سعد [illegible] عنوانش
مر اخوان [illegible] [illegible] اگر [illegible]
بر آورده است [illegible] فن حکمت [illegible]
بتو [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible]

[illegible] عالم و ناصح رضی الدین [illegible]

ای [illegible] کلک [illegible] [illegible]
[illegible] ممدوح جهان از سر [illegible]
در [illegible] طبع [illegible] بحر [illegible]
افتد اگر [illegible] زین [illegible] [illegible]

نهاده خامه بر معجز موسی عمرانش
طراوت داد عالم را بانواع مراعاتش
قوی دل کرده دست غنی مر انجیلین حسبانش

اگر ثعبان موسی در کف بیضا پدید آید
ملون کرده شخص را کرامات فراوانش
همی تا لایح و واضح شود خورشید انوارش

به بین اندر کف بیضا و چون کلک ثعبانش
مزین کرده مستولی مر آن تشریف تمکینش
همی تا ثابت و راسخ بود گیتی در ارکانش

ز هر نکبت معاون باد وسعی بخت گردانش
ز هر آفت نگهبان باد حکم چرخ دورانش

ایضا

چو سبز رنگ بر آورد لشکر از مکمن
شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
نهان و پیدا گفتی که معنی است و تن
چنان نمود که از کشت زار برگ سمن
بچرخ بر به تعجب سفر کردم
مجاوری نبد از اهل آن دیار و دمن
به پیش خویش بر آن حساب کون و فساد
به روی و رای منیر و بخلق خلوت حسن
به پیچم اندر از ایشان ماه کشتی که
به تیر موی شکاف و به تیغ شیر اوژن
رخش ز می شده چون لعل و بر لب لطف لما
که بود در همه فن همچو مردم یک فن
خدنگهای شهاب اندر آن شب سیه گون
کمیش یک صنعتی بسیجید در و دشمن
که روز بار تر میران و مهتران بزرگ
بدار و داد و دیانت قرار فرض و سنن
سپهر قدر که اندر زمین دولت او
[illegible] دولت [illegible] بادشه ختن

فرو کشید سراپرده بادشاه ختن
هلال عید پدید آمد از کنار فلک
ورای قوت ادراک در لباس سخن
یکی چو زورق سیمین یکی چو مهره زر
بگام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم
نهاده تخته بیضا و خامه آهن
خصال خویش چمن زن و دلبران نیکو
که گاه کینه ببندد زمانه را گردن
فرود او به دو منزل کنیزکی دیدم
که با نوای حزینش همی نماند حزن
صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم
روان چو نور خرد در روان اهرمن
زلیس ترا حرم انجم چنان نمود همی
در سرا که در بارگاه صدر زمن
جهان فضل ابوالفضل کز کفایت او
شکال شیر شکار است و پشه پیل افکن
[illegible] عدلش گشته زنج سپهر

چو بر کشید شفق دامن از بسیط هوا
مثیر چون رخ یار و نجم چو قامت من
خیال انجم و گردون همی بحسن و جمال
یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
بهیچ منزل مقصود بیافتم که درو
دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
وزو فرود یکی خواجه که ممکن بود
ضمیر پاک شیخ چون را ز برگان روشن
بگرز آسانی بتیر سحر گزبا
بنفشه زلف و سمن عارض و سیه بشت
وزان سپس بجوابی دگر گذر کردم ٨
بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهان یا
نجوم گرسس واقع بجدی در گفته
حجره از بر این کوز پشت بت شکل
جلال دین پیمبر عماد ملت و ملک
نظام ملک چنان کز نظام ملکش حسن
سپاه همت او نارسیده دست فلک
[illegible] چرخ ز [illegible] چشید طعمه [illegible]

زبیم او نتوان دید در مظالم او
چنانکه بمرخ عناب دل روین
به پیش دستش و طبعش کف سخا و سخن
بران دگر نتوان بست بخل ابر من
هنر ز خدمت آن طبع یافته است شرف
دیا بمدح تو بگشاده گیتی لوتن
جهان تنست و تو جان جهان که زنده بتست
ذ فر بخت تو آبستنست مسکن
ازان سبب که چو اعدا و اولیای تو اند
ز شرم این بود آن زرد و در معدن
بسیط مرکز خاک یگونه گونه گهر
مخالفت گزاف زمانه در زمین
وگر ز غبطت و غیرت بشاکر تو نیست
چو سال و ماه تو فیق ایزد ذوالمن
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام
بباد بندل تو پرباد ملک احزمن
هزار عید چنین بر سرای عمر بمان

ضمیر روشن او از برون پیراهن
بجنب رای منیرش سیاه روی خرد
دفین کاهنان لف و بنان عقل الکن
حکایتی است از الطبع آب دریا
گهر نسبت آن دست یافته بهت مشن
یکی هزار کرم بی طمع چو کلک شکر
جهان چنانکه بحالست زندگانی تن
سده گوهر و نافه مشک و فی لشکر
بر نکات عیار و لقد سرو چمن
ز بهر زینت درگاه تست اینده
محیط گنبد گردون بگونه گونه مجن
بخاک در کنندش هم زبانه چون قانت
زبان لال و لب مریده دشمن
بمدحت تو زبان ماتر بوده است
همارها تا که کند ابر گریه و شیون
موافقان تو پیوسته با نعمت و ناز
هزار رنج خلاف از زمین ملک تکلیف
بشکر و عیش او بیت لنشاط بزن

ز لطف هیبت او در تنش بند خون
بجای قدر رفیعش فرود قدر پرن
ازین جدا نتوان کرد جود را بجسام
سوا نیست ازان دست لبر در بهمن
ایا به پیش تو در بسته گردش ایام
یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن
ز بهر جشن تو دایم منش نتیجه خورد
شجر میوه و خار از بر و خار بمن
ز فخر آن بود این سرفراز در بستان
ز بهر مالش بدخواه تست آبستن
اگرچه قارن و قارون شود بنقد و مال
مباد بر ده هش هم زمانه چون قارن
ازان چه نقص تواند بدن کمال ترا
ازان زمان که اثر شده است البت بلبن
ابر جود تو دور باد حلق را روزی
مخالفان تو همواره جفت محنت و زن
تو طلب حیات و زه همینه عید

ایضا در شان حضرت امیر

ای اسد و قضا بکمان تو خدنگ
چون کشته در معرکه صیاد هم نهنگ
در بیشه گر صلابت سهم تو بگذرد
افتد اگر شراره تیغ تو در نهنگ

برابرش تو چتر مرصع دم پلنگ
دانی چراست چشمه دریا الطعم تلخ
گردد درون چشم غضنفر کنام رنگ
بر حلق دلدل تو بود حلقه ماه نو

مرغابیان جوهر دریای تیغ تو
از هیبت تو آب شده زهره نهنگ
در دشت شود مشاعل دین محمدی
یک نیمه گشته ظاهر [illegible]

ای پایه باز قدر تو زنگیست آسمان
بالای هم نهاده چو تنجار تنگ تنگ
مداح غائبانه ذات تو بوده انه
دیگر زین مبارز افلاک پالهنگ

خورشید چهره بود اندر میان تنگ
شاهین و کرکس تو خورد طعمه بر صید
خاقانی و ابوالفرج و سیف و اسفرنگ
در حضرت کریم تو اشعار انوری

انجم برای پیشکشت ز اطلس سپهر
از کله سیاه کت و مغز سر پلنگ
دست شجاعت فکند روز معرکه
ران ملخ به نزد سلیمان مور لنگ



ایضاً او قصیده



تمام شام چو خورشید گنبد گردان
بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
نگاه سایه زیر نشین به دولت او
[illegible] شاهان همی گرفته شان
[illegible] بیابان اندر [illegible]
چو پاره پاره در دشتها ز [illegible]
بغارهاش دوان ریزه از [illegible]
ز استخوان مسافر ذخیرهای گران
نسیم دیو بدل در همی گداخت سپهر
که یار سایه پیچیده دلگیر کسی به یکران
امیر عادل محمود دولت حمید
همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بغیرت از نفسش [illegible] عیسی مریم
زشیر کیسه بستاند بشیر [illegible] دهان
بنا [illegible] خواستم کردن
چه گفت گفتم [illegible] همی بستان
با ضطرار بود [illegible] آن [illegible]
رکاب [illegible]

ز کوه گوهر فرود ز چشم گشت نهان
لطیفه که [illegible] آن از ابتدای جهان
چو ابر [illegible] شیر چو سیل [illegible]
[illegible] عمل [illegible]
[illegible] بیابان نورد گه [illegible]
کسی ندیده فرازش [illegible]
[illegible] روان شیر شرزه ز حیوان
کسی به روز سپید و شبی سیاه درو
زباد سرد بتن در همی فسرده روان
ضیاء دین خدا آنکه حسن عادت او
که هست گوهر از فضل و عصمت یزدان
بود عنایتش از نائبات چرخ پناه
به خجلت از قلمش چوب موسی عمران
هزار [illegible] که نه از بهر خدمتش [illegible]
انامل کرمش را [illegible]
به ابر نیسان آخر چه نسبت [illegible]
باختیار بود [illegible]
ایا محامد تو وقف گشته بر احوال

بفال نیک درون آمدم بر اصحاب
به پیش طالع میمون شن سپهر میان
ز نعلهای شهان سطح زمین گرفته هلال
نه در طبیعت آن نقره زباد عنان
چو پشت [illegible] روز زار خار و خسک
کسی [illegible] نیشش مگر [illegible] کمان
ز تنگ عیشی [illegible] ز روبهانش [illegible] همای
بنجر کبود گردون همی [illegible]
هزار بار بهر لحظه بیش گفت دلم
زمانه دارد در زیر سایه احسان
بزرگ یار خدائی که طبع و دستش را
ده حمایتش از حادثات [illegible] امان
تراب گرد [illegible] ز باد افراه
هزار [illegible] نعمتش کفران
[illegible] شکست
[illegible] باران
عنان این [illegible] سایه [illegible]
[illegible] مدیح تو [illegible] زبان

مدایح تو همی در نگنجد به تفسیر
تو آن کسی که نبیند بعهد هزار قران
حکایتی است ز فر تو فر افریدون
کلاه نهاده ز تشویر همت کیوان
قضا دوام ترا آن یگانگی ست بذات
که بینش دیده و وهم تو راز ها حیران
دهد لطائف طبع تو بحر را حیرت
که شیر محتسبست اندر و گرگ شبان
قوای عادته را در طبایع حاجت نبود
سپهر نیز نیارد بجاه چون تو جوان
ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثر
بهر چه از بد و نیک جهان دهی فرمان
گر آسمان چو مخالفت نیارد طاعت
عنایت تو کند خارهای این بجهان
زمانه را همه عمر یک خطا افتاد
ز روی عفو شطاعی مخوان بهیک عصیان
چنان بخواب کند باز شاهرگ سپهر از زین
بپالهنگ ببند گردن همه شان
بتف تیغ ز آتش بر آورند بخار
همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان

محامد تو همی در نیاید م زبان
سپهر شکل تو از اتصال صفت اختر
تشبهی ست به عدل تو عدل نوشروان
عتاب و خشم تو بر نامه اجل توقیع
که دست و پای دوانی ز بیش و کم بیان
سپهر کیست که در خدمت کند تقصیر
کند شمائل حلم تو کوه را حیران
ز بی سر کلک قابل وحی
اگر ز جود تو بودی برزق خلق ضمان
بیا مبتلا چو قناعت شوند آز و نیاز
هزار بار حمل کرده خویش را بریان
سپهر گفت نیارد گران چرا حسین
و گر زمین چو موافق نباشد عصیان تن
بزرگوار احوال خلق یکسان نیست
بهر سستان خداوند گه سلطان
بعذر ماضی نگین خصم ستاند
خیال نیز نبیند بخواب در ایشان
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون
ستعل اسپ خاکش بر آورند خان
همیشه باد مکان تو از ورای سپهر

تو آنکسی که نیارد بعهد هزار حیل
زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
کمر بسته بسود کی خدمتت جوزا
نفاذ امر تو برد عوی قضا برهان
بزیر دامن امن تو فتنها مستور
زمانه کیست که در نعمتت کند کفران
جهان عدل تو یارب چه خانه بنیاد دارد
نه خدا و کف دست نیست داد جهان
جهان سفله ز بیند بعمر سوان ز بنیاد
اگر بفیلی خوان تو شان در جهان
تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک
زمانه زهره ندارد که آن چه هست جنان
سیاست تو کند اختران آن اخگر
که بد چو نیک بر آید ز دود حدثان
بحکم شرعش کافریه آن بیک ز بیت
نشسته بر سر پای است بر سر جهان
بدریزه که خرسند گان [illegible]
بهر مکان که باشد نشان [illegible]
همیشه تا ز ورای کمال نیست زوال
همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان

کشیده جامه امر ترا دوام طراز | نوشته نامه جاه ترا ابد عنوان

غزلیات انوری

از دو دیده هم آن کسی [illegible] | وان شکن شنان ذری
بر گوشه عارض چو کافور | در هم زده زلف عنبری

... ستیزه در نموده
... در کمان ابرو
در معرض لطف عرض داده

صد معجزه پیمبر را
بر کرده عتاب داوری را
صد قافله ماه و مشتری را
گز بهر خدا نگر آسی

... عشق بکرشمه در نبشته
بر دامن وصل هجر بسته
ترسان ترسان بطنز گفتم
گفتا بخدا که انوری را

صد شحنه تازه کافری را
بدبختی و نیک اختری را
آن مایه ناز و دلبری را

ایضاً

آب جمال جمله بجوی تو میرود
دل در رکاب روی نکوی تو میرود
هر دم هزار خرمن جان پیش میرود
چون عدوات همین همه سوی تو میرود

خورشید در جنیبت روی تو میرود
هر روز نه هست سر کوی اجل وعید
بادی که در حمایت موی تو میرود
در خاک می بجویم جور زمانه را

ای در رکاب لطف تو صد جان پیاده ...
در جنب آنکه بر سر کوی تو میرود
جان خواهیم ببوسه باز الیتی ز قول
با آنکه در زمانه ز خوی تو میرود

رنگی نماند انوری خسته جان را
وین رنگ هم ز جنس ز کوی تو میرود

ایضاً

هر چند غم عشقت پوشیده همی دارم
از اندیشه دلم خون شد هم زهره نمیدارم
گویی که چو سیم آری کار تو چو زر گردد

ای هر که مرا بیند داند که غمی دارم
با آنکه سر فرصت صد نکته در اندازم
جان تو اگر جز جان چه دیدارم
وز بهر العجب گویی کین غم ز کی دارم

گفتم که فرو گویم با تو طرفی زین غم
هم در تو نگیرد چه سود می دارم
از انوری و حالش دانم که ...

ایضاً

چگونه دلی با تو در گیرد که از بند برون آیم
من بیچاره پندارم که از جای همی آیم
غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو ورنه
مترس ار چه تهی دستم و لیکن پای برجایم

غمی با تو فرو گویم و می با تو بر آسایم
مرا گویی که زین آخر چه میجویی چه میجویم
ندارم دست از زین معنی همان دستی همی جایم
اگر دستی نهم بر تو نهام دست بر ...

ندارم جان آن لیکن چو تو با من سخن گویی
نگر تا از بر بندم مقنع تا از تو بگشایم
بجان گر بوسه خواهم بده چون دل گردد
و گرنه بی تو تنگ آمد همه آفاق در پایم

فراقت هر زمان گوید که بگریز انوری ...
اگر می راستی خواهی که هندو نیست سایم

ایضاً

... مرحبا و اهلاً آخر تو خود کجایی
احوال ما نپرسی نزد یکیا ...
با خود نمی ... در خور و گر نه آخر

سهلست اینکه گه گه روی بما نمائی
بگفتم غمت بکشم بگفتا که زهره داری
داری بیک حدیثم از دست غم رهائی
نه برگ این ندارم هین خیزی چه باشی

بنجر ده … خواهی گرچه خورشت نیاید
غم اینقدر نداند کاخزان ماسی
گوئی بید میارم کز بد بتر کنم من
نه دست آن نداری … چه باشی
تو کاخویش مبکن ابجان دشمنائی

به خوبی خوب ولی بیگانه آشنائی
الحق جواب شائی اینک جنبت خواهم
من خین سخن به تنگم تو باکه درکجائی
گر انوری نباشد کم گیر تیره روئی

ایضا

گزینم کز غم من غم نداری
به شنامی که دشمن را بگوئید
برو کاندر ستمگاری چو عالم
دلم در دور نیست آخر مرا نیز

عفاک الله در وشی … نداری
دلم در دوستی خرم نداری
نظیری در همه عالم نداری
… یکبار … هم نداری

به بند عشق پایم بسته میدار
مرا گوئی چو زین … مستی
جواب است چون … کوتست
به بیدهٔ گرچه درد انوری را

گزین سرمایه یاری کم نداری
چرا پای دلت محکم نداری
لب شیرین چرا بسیار …
تو ئی مرهم تو ئی مرهم نداری

ایضا

روی چو ماه آسمان داری
در میان دلی و خواهی بود
گرنهانی وبیوفا چه عجب

قد چون سرو بوستان داری
… ایشان را چند برگران داری
جانی و عادت جهان داری
چون گرانی از و نخواهی برد

دل تو داری غلط همیگویم
راز من در غمت چو پیدا شد
از غمت روی بر زمین دارم
دل چه بر انوری گران داری

هم بجان دوست که دهان داری
روی تا کی ز من نهان داری
گر جفا سر بر آسمان داری

ایضا

یا برین رخ نظری بایستی
نیست از دل خبرم از غم او
آخر این تیره شب عشق مرا
رشتهٔ صحبت ملالیل زین

یا از آن لب شکری بایستی
از دل او خبری بایستی
سالها شد سحری بایستی
به ازین پا و سری بایستی

با مراد و غم و اندیشهٔ او
مدتی تخم وفا کاشته شد
یارب این ناله بیفایده چند
هر چه بگذاشتم آخر بر … اش

چون دل او دگری بایستی
آخر امید بری بایستی
آخر آنرا اثری بایستی
انوری را گذری بایستی

از قطعات انوری

حکایتیست بفضل شجاع فرمائیم
بیار گفتن … قضا که بلد

بشرط آنکه نگیرند از ین سخن آزار
سوال کرد که امسال عزم حج داری

بروزگار ملک سنجر ابی حج رو
… اگر به ماه … صد دینار

چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق
که آنچه خواست عرابی برود و چندان که
سپاس دل و بدان کین و بیست و سینان
شه به سخن برای خدا یراز نهانی

برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
برحمت خانه آورد و پیش شه بنهاد
صد دست زاد تراد گرای و پا اقرار
که چون بکعبه بسی هیچ یاد من نکنی

چو بادشه بشنید این سخن نخازن گفت
بلطف گفت شه او را که سید بردار
صد دگر بخشانه مید هم رشوت
که از وکیل مزد رتبا گردد کار



ولہ

ایا پاسی از آن خط برتر کشانه
تو نسیم تکلف ترا شد نشانه
در آن شب که از خانه مسجد بیم
همی تا ختم اسپ ره تا زیانه
همه راه میکردی افسون گوشم
سماع معنی شراب معانه
طمع پیر زنان بین که صد بیست و به
شریف ستیخی خورده صوفیانه
سرا زهیاد سبلتا فگنده باد
صبوح تهاد استماع ترانه
دلم در غم بند ستی گشت واله
که همراه شد با تو از بند و خانه
که فردا امانت بکه بعشر شتیم
منه بعد ازین پاسی به آستانه

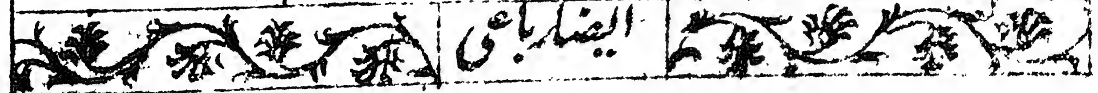
که باشد زبر دست ایشان مانه
یکی قصه بشنو که از غصه آن
که باداشش بر آسمان آستانه
سر آمد زدم یک گذشته یاران
چو اطفال را وقت خفتن فسانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا
خود اندر سر هید شد وام داشت
که احوال گیتی نواسی ندارد
چو در ریش خشک از ملاقات شانه
ز بس شیر مردی و روباه بلند
گر آن بس حقیر است و این بس میانه
یکی خدمتی بود و دیگر امانت
دو و سه روز شد چیست چندین بهانه
سخن نیست در حد مسخ حاش بعد

قضا داغ طوع ترا شد مسحر
دلم میزند همچو آتش زبانه
برد ی و در پیش علی زکات
کسانت یگانه دوگانه سه گانه
که تار و زخواهی بنوشید و نوشید
که آخر درافتاد یک خسته گانه
چو اندر وثاق آمدی ناشسته
دلا چند ازین حالت ابلهانه
که کیا ها عیش خوش شم حاصل آید
برون جستی آخر چو یوز از میانه
کلاه سر خسی کتاب نهافت
بر آن جمله دادی قرار شبانه
بدین دست کاکنون من آمده ستی
که دارم از آن منت بیکرانه

کله باز و ه وای زشت می نگویم
که لعنت بر آن بد معاش زمانه

از رباعیات

با گل گفتم ابر چرا می گرید
ماتم زده نیست هر کجا می گرید
گل گفت اگر راست همی باید گفت
بر عمر من و عهد شما می گرید



ایضاً رباعی

هر بلائی کز آسمان آید ... گرچه بر دیگری قضا باشد
بر زمین نارسیده میگوید ... خانهٔ انوری کجا باشد

ایضاً له

آفرین بر روان فردوسی ... آن همایون نهاد فرخنده
او نه استاد بود و ما شاگرد ... او خداوند بود و ما بنده

ایضاً له

ما را بعلی چنین شفاعت باشد ... تو شیعه اگر ز بهر دستی باشد
خواهیم بسوزند بدوزخ ... گر خلد رویم و لی جوازش باشد

ایضاً له

گل ها چو بباغ جلوه سازی کردند ... در غنچه نخست بینه بازی کردند
چون دیده بدید از جهه باد فرستاد ... تند شنوم خست نکهت اعاز کشند

ایضاً له

با دل گفتم که عشق تو رو نمود ... در دامن صبر چنگ محکم کن زود
دل گفت مرا که بر تو باید بنمود ... در عشق صبو اگر ممکن بود

والصحیح اهل سخن یاد که کلام انوری ... انوری است آنچه که بدستم آمد نوشتم فقط

باب ...

فصل قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

بگردون تیره ابری ... ادا آن شد از دریا ... چو ابر خیزد و یم بهر گوهر ریزد گوهر زا

خسروان ممالک علویات و شهریاران بلاد منظومات و فردوسیان گلشن سخن و نظامیان سلطنت ذکاء و فطن و سنائیان طور شیرین بیانی و معنویان اسرار معانی و حافظان کتاب مودت سرا حقیقت و سعدیان شیراز کلام سعادت باطل لقیت و خاقانیان ملک نازک خیالی و انوریان فلک خوش مقالی احوال فصاحت آل حسان عجم چنان تحریر کرده اند که خاتم شعرای این کتاب و آخر بلغای انتخاب لاجواب یعنی فصاحت مآب براعت انتساب کوکب برج بلاغت طرازی حکیم میرزا حبیب شیرازی بسن یکهزار و دو صد و هفت از هجرت مقدس نبوی در شهر شیراز که مرکز ارباب علم و کمال می باشد متولد گردید در صحبت والد معظمش که میرزا ابوالحسن نام داشت افاده و تنکیو برداشت میرزا ابوالحسن گلشن شیرازی در شعر و سخن بسیار معروف بود و گلشن تخلص می نمود او لا قاآنی را در علم متوجه فرمود چنانچه حکیم بعمر هفت سالگی برای تکمیل و تحصیل این فن ... تن شهر را ظاهر ساخته راه خراسان پیموده مشهد مقدس به مدرسه که ملای آنجا بر دوم و محصلین جمیع فنون علوم درس میگرفتند داخل شده در آنجا می بگفتن ابیات پرداخت و از اشعارش شعوری در ارض ... راه رخت و علم سخن آمد ...

مولانای سخندانی برافراشت و تخم معانی جدید که در علوم عروض از دقتی مدید بوجود نیاورده بود برکاشت و گلشن کلام
فردوسی را از طرز خاص خود بیاراست و گلستان سخن سعدی را بعد بلاغت تازه و ملاحت بی اندازه از ایجاد نو
خویش بپیراست در علم موسیقی نیز مهارتی خوب پیدا کرده بود و کلام شعرا را بلطافت و براعت می سرود و گوی
سبقت از همه شاعران عجم ربود تا بخدمت رفیع الدرجت شاهزاده بلند اراده شجاع السلطنت حسن علی میرزا
بهادر والی خراسان که اندران آوان قدردان کملای اطراف زمان و فضلای اکناف جهان بود رسید شاهزاده
موصوف اشعارش بسیار بپسندید و در سلک ندمای خویش منسلک گردانید روزی از روزها شاهزاده محتشم الیه
بحیثیت حاکم خراسان بحصول ملازمت شاهنشاه ایران بسمت بلدهٔ طهران که اندرین دوران دار الخلافت
و پای تخت سلاطین با عز و شان آل قاجاریه می باشد تشریف برد حکیم قاآنی نیز همرکابش رفت و بوسیلهٔ جلیلهٔ
شاهزاده عالیجاه مشرف از ملازمت اعلی حضرت فتح علی شاه بادشاه گشت و مورد الطاف خسروانی گردیده ملقب
بخطاب مجتهد الشعرا شد و بعد انتقال پادشاه مرحمت پناه بحضور شهامت معمور دارای ایران زیبنده اعلی حضرت
محمد شاه خلد مکین سرفراز شده لقب حسان عجم یافت و حسب الحکم شاهی در مستقر سلطنت طهران سکونت
ساخت و با وزیر با توقیرش که نام نامیش حاجی میرزا آقاسی بود رسوخیت کامل بهم رسانید و مرجع اکابر و اعاظم
شهر گردید و بخدمت شاهزادگان والا تبار قاجاریه باعزاز تمام و شفقت مالا کلام اوقات سراپا برکات خود را بخوبی
گذرانید خصوصاً اعتضاد السلطنت شاهزاده علی قلی میرزا نوازشهای بسیار بحکیم می فرمود و نزدیک اجلهٔ سلطنت
او را می ستود و خلاصهٔ کلام بعد ارتحال اعلی حضرت محمد شاه غازی ببارگاه فلک پایگاه حضرت سکندر سطوت
سلیمان منزلت خدیو جهان ناصر ملت اسلامیان قهرمان مملکت ایران شهریار زمان سلطان ناصر الدین شاه
بادشاه ادام الله سلطنته ممتاز گشت مورد نوازش بسیار و موقع تحسین بیشمار سلطانی گردید و بدرجهٔ ملک الشعرا
رسید و تا دم زندگی در ظل عنایات خسروانی بسر کرده بسال یکهزار و دوصد و هفتاد از هجرت نبوی انتقال شد
وی بمذهب اثنا عشری مشهور بآفاق است خالق عالم و مصور بنی آدم بر روحش رحمت فرماید توصیف
اشعارش از زبان راقم کتاب هذا بیرون است حقا شاعری عجیب و ناظمی غریب گذشت ارباب سخن می فرمایند
که جناب میرزا حبیب قاآنی در سخندانی طرز نو و ایجاد خاص بنهاده و در دانشمندی مانندی کمتر در عروض بوجود آورده
و با وضع خوش و بروشی دلکش تغزل و مدیحه و تشبیب میگفت و در علوم نجوم و موسیقی استاد کامل بود و هر گونه شعر را
بخوبی می سرود و الحق شاعر لاجواب بر رفت حالا هیچ قاآنی شاعری در سخن نمی باشد اگر او را خاتم فصحای عجم

عجم گویند رواست و هر آنچه در وصفش بفرمایند بجاست

تاریخ رحلت قاآنی از مصنف

آمد لسان الملک ناظمان یک عمر شیرین زبان
توحید گوئی کبریا کان هست خلاق جهان
خورشید برج مکرمت عنقا قاف منزلت
باشد فصیح افصحین با تم کل ناظمان
هم رزم خاقانی بود در دوستی ثانی بود
گرد دبیر ابروی سخن چون کهکشان آسمان
[illegible] جان مان خاتم چو شاه و سلطان
آن از دار ذو منن این مهر سر کل شاعران

ملک بلاغت را الشان منشئه گنجور آن
از شیعه خاص علی باشد همین شاعر ولی
غواص بحر مرتبت در نظم یکتای زمان
اشعار او افضل بود گفتار او اجمل بود
در نام قاآنی بود از انوری ار دلستان
تا از لطافت آمده مصباح جامی آمده
آن پیشوای مقبلان این پیشوای خوش بیان
حیف این فصیح نکته دان آید برد کرده این جهان

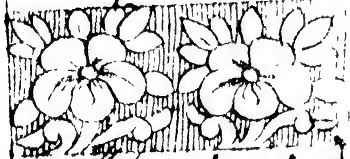
مداح خاص مصطفی کو هست ختم انبیا
گر شعر او گشته قوی اشعار جمله نکته دان
کشور ایران زین ابنا ولین تا آخرین
الفاظ او اکمل بود باشد مضامین منتشر روان
زردی سخن بوی سخن خوی سخن جوی سخن
در شعر ناجی آمده از باختر تا قیروان
آن سید انجمن زین مدح گوی هیچ تن
گشته از آن غم آسمان افسرده دل شاعران

یک هزار و دو صد و هفتاد افزون [illegible] از سال هجرت بود کو شد راهی ملک جنان



از قصاید قاآنی

قصیده منقبت



بگردون تیره ابری بامدادان بر شد از دریا
شده گفتی همه [illegible] مغزش علت سودا
تنش با قیر آلوده دلش از شیر آموده
چو در بزم طرب زنگی شور نشاط صهبا
شده نور رشید لولو افشان زحرم او پنهان
و یا دو شن گهی [illegible] شد [illegible] کام اژدرها
ز فیض او دمیده گل نمیده طره سنبل
ز لس الماس پاشیده بباغ از ژاله بیضا
فکنده بر سمن سایه [illegible] افتاده بر پایه
[illegible] غرد [illegible] شد آوا

جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهرزا
شده گوئی [illegible] گرفته [illegible] عنقا
[illegible] لولو لالا
[illegible] شکفته
چو شاه [illegible] چرخ در ظلما
[illegible] غنچه سرخ لاله بردن آورده تب خاله
کشیده از طرب بلبل شبانه سرخ گل آوا
ز اطراف خارستان شده یکسر بهارستان
[illegible] غرق پیرایه چو رنگین [illegible] عنا
[illegible]

چو چشم اهرمن تیره چو روی زنگیان تیره
[illegible] وامق [illegible] عذرا
بدل گلشن [illegible] گریان [illegible] خندان
[illegible] خیره بر خالی
و یاد [illegible] چهره روشن
ز بس باران [illegible] اطراف گلشن و صحرا
[illegible] خط ریحان تماشیده
[illegible] لاله حمرا
[illegible] مرغ [illegible] هر باد درد
[illegible] سنبل [illegible]

جشن عید چنین الدیا شد از دمن لاله
برنگ چهره غلمان [illegible] طره حورا
ز بس گلهای گوناگون [illegible]
همه چون نقش دیبا شد [illegible]
گل از باد وزان زلف [illegible] مشک [illegible]
دمن چون [illegible] امین [illegible] سینا
تو گویی [illegible] کشور [illegible]
کز طوس [illegible] گنبد خضرا
امام [illegible] حرم آمن
نسیم [illegible]
جشن [illegible] زنده [illegible]
جنانش [illegible]
ستاره کوی [illegible] هلال عید [illegible]
نشد را مهر [illegible] نهان چون صبح در [illegible]
خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش
فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا
وجودش با قضا توام ز جودش ما سوا خرم
[illegible] بسته در [illegible] دنیا وما فیها
سایل [illegible] نبخشد [illegible] گفتم جان
[illegible] نوال و [illegible]
قدر شرعش [illegible] صنعش [illegible] تاری
فلک با قدر [illegible] ملک [illegible] حد [illegible]
[illegible]

چنان از دل گشوده [illegible] فرقت [illegible]
چمن از سرو و سیسنبر جمال [illegible] و کشمر
تو گویی فرش [illegible] صبا گسترده در [illegible]
ز سنبل [illegible] چمن [illegible]
[illegible] ازان کسان [illegible]
چو دریا [illegible] بستان [illegible]
چنان [illegible] سپهر [illegible]
هر [illegible] امکان [illegible] ایمان
زمین [illegible] ساکن سپهر از [illegible]
سحاب عدل [illegible] شرع [illegible]
زبان [illegible]
بهشتی از خلق [illegible]
ز نعل [illegible] غبرا
زمین آثاری از [illegible] فلک [illegible]
[illegible] حیران [illegible]
ابد [illegible] آتی فلک [illegible] مجلسش [illegible]
[illegible] قدم [illegible]
زمین گوی [illegible] فلک [illegible]
گر [illegible] بسیار [illegible]
زمان [illegible] جهان [illegible]
[illegible] ریاض جنت [illegible]
رضا [illegible] قضا [illegible] قضا حق
[illegible]

کنون از فیض نوبستان [illegible]
دمن از لاله و عبهر [illegible]
ز بس خوبان [illegible] رخ گلستان [illegible]
ز بوی آن [illegible] دلکش [illegible]
ز فر لاله و سوسن ز نور [illegible]
[illegible] لاله نعمان [illegible] نرگس شهلا
چمن از فر فروردین چنانا [illegible]
ولی ایزد [illegible] عالی اعلا
نهال باغ علیین [illegible]
خرد [illegible] از مهر [illegible]
ز جودش قطره قلزم [illegible]
بجنب حشمتش [illegible] گنبد مینا
[illegible]
[illegible]
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر
[illegible] فروزان [illegible]
[illegible]
دو تا چون آسمان [illegible]
ملک [illegible] جمال [illegible] کمال [illegible]
زبان [illegible] جهان [illegible]
[illegible] اجل [illegible]
دلش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا
رخش [illegible]

وجود خش دایهٔ هستی چه در مقطع چه در مبدا
جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر
چنان کز مهر رخشنده جهان پیرا برنا
می از مینا لا خورده سبق از ماسوا برده
همه در مهر نور افتان چو آب جمله در دریا
شده از بس بلا و حق بحر نفی مستغرق
که گیرد خرده خرده بنا اهل زیرکی کالا
شهی یزدان شناخوان نعت دو گیتی خواجهٔ حسنات
نسیم خشم جانکاهست فلک را زنج اهست [illegible]
مهین نعبا و که آدم همین پیرایهٔ عالم
تعالی ناهی تو ای آمر تو ای داور تو ای دارا
تو در معمورهٔ امکان خداوند نیستی [illegible]
تو ای شرد بود دام تو ای بر نیک و بد دانا
تو دانای حقائق را تو بینای عقول را
گر از مبدا ای دیگر کاهی بنا شد ار گشت [illegible]
ملک قدرت داور تو بودی آفرین گستر
شفاعت نطق حیوان ملک خطوهٔ بیدا
الهی ای نخل باغ دین کت اند در [illegible]
کنه امر ز نه حقایق کر تا حاصل [illegible]
تعالی الله گر غرض آنخے آمعاذ الله گرش [illegible]
گرفتی خوانی شنو خوش دل [illegible]
گمت خاصی شناگو بد [illegible] ما گو
[illegible] از انبساط تو آیه لا الا الله خاما

ملک [illegible] دل [illegible] قبلهٔ [illegible]
بامر او شود صبا در ز دیوان قضا ملغزا
ردای قدس [illegible] شد بهضم نفس کوشیده
وزان پس بر آمد که جیب [illegible]
[illegible] غشت لا آخر کرانه [illegible] الا الله
چنان حق شد [illegible] استغنا
رموز علم او در [illegible]
[illegible] فراک [illegible]
براز لطف حق [illegible] شرع [illegible]
چو خیر المرسلین [illegible]
مسالک [illegible] تو ای [illegible]
چو در [illegible] حکم تو در [illegible]
تو جسم [illegible] عقل [illegible]
تو [illegible] صحرها
زمانه [illegible] تو [illegible]
[illegible]
اگر لطف تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تعلی [illegible]
[illegible] کرش [illegible]
نرسد [illegible] نیا کرم زیبا
[illegible] خرمی نوام

بگرد کعبه کوشیش طواف مسجد الاقصا
[illegible] از یک [illegible] خنده [illegible]
بزم انس [illegible] شیده [illegible]
[illegible] در نور حق [illegible]
[illegible] استغنا
[illegible] بدیرده
[illegible] رموز علم الاسما
[illegible]
بساط قرب [illegible] فسبحان الذی اسرا
تو [illegible] قاهر تو ای باطن تو ای ظاهر
[illegible] منظر معارف را تو ای منشا
تو ای [illegible] در تعلی [illegible]
تو گنج [illegible]
[illegible] زحق [illegible]
روان [illegible] از تو [illegible] استغنا
[illegible]
[illegible] قیامت باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
الا [illegible]
چو ریحان [illegible]

ایضاً

نسیم خلد می وزد مگر ز جویبارها
چو شکفتها بهشتها نه ده نه صد هزارها
ز نای خویش فاخته دو صد اصول ساخته
ببرگ لالها چو در شفق ستارها
نسیم وصف ارم جهد بمغز دمبدم
شمامها نجسته ها از اکها عذارها
ز ریزش شها بها بر آبها حبابها
چو عنبر ربان نغز خوان بزمردین مهارها
درختها که بارور چو اشتران بار بر
اصول شان عقال شان فروع شان مهارها
زمیق جو شفیق خو عقیق لب شقیق رو
بشمر بسته جاریه برنده ذو الفقارها
دو کوزه شهد دلکشش دو چهره ماه مهوشش
مدام مست مهر او نبیذها عقارها
بکیف لیلی سرخ می که کرد از دو چله بی
چنانکه بر جهد ز سر بچشک ریشه خارها
خوشش آنکه مست بی صنم خورم بیاد جم
گز و گشوده باب در ز حصن ها حصارها
امیر شه امین شه لیسار سه یمین شه
اتابک شه عجم امین شهریارها
قوام احتشامها عماد احترامها
مهد امورها منظم دیارها

که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها
بچنگ بسته چنگها بنای هشته رنگها
ترانها نواخته چو زیر و بم تارها
فکنده اند همهمه کشیده اند زمزمه
دلبس دمیده پیش هم بطرف جویبارها
ز هر کرانه بستها پیالها بدستها
چو جوی نقره آبها روان آبشارها
فکنده اند غلغله دو صد هزار یکدله
همه ز نشیب یکدگر کشیده صف قطارها
درین بهار دلنشین گشته خاک عنبرین
رفیق دل دقیق مو چه موز مشک تارها
همه بوصف سال او سواد دید خال او
نهفته زلف چون شبش بتارها تارها
چه گویمت که دلش چو بناز و غمزه بر دلی
همی ز بند بند وی بروان جهد شرارها
مرا العشوه گفت هی که هست اسپ میل می
که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها
بجای طالعی شفقی کشته عادلی تقی
که سر ز آفرین شه بعرش سوده بارها
امیر مملکت کشا امین ملک پادشا
مدار انتظامها عیار اعتبارها
کشنده شیر بیشه ها کهن اسیرها

فراز خاک و خشتها دمیده سبز کشتها
چکاوها کلنگها تذروها هزارها
ز خاک رسته لالها چو لسبد بن پیالها
بشاخ سرو بن همه چو پیکها چو پیارها
بهارها بنفشها شقیقها شکوفها
ز نغز می پرستها فشانده می خمارها
فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان
بشاخ گل پی کله ز ریخ انتظارها
بهارکش فشانها [illegible]
ز من ربوده عقل و دین نگاری زنگارها
بطره کرده لعبتی هزار طبله غالیه
شکفته از جمال او بهشتها بهارها
سهیل حسن چهر او و چشم من سپهر او
بحجره آمدم اندرون بطرز می گسارها
دو ونده و دماغ و سر جهنده رگ و جگر
بگفتمش بیاد کی ببخشش ای بیارها
ز سعی صدر نامور معین امیر دادگر
که مومنان متقی ستند افتخارها
یگانه صدر محترم معین امیر محتشم
معین دین مصطفی ضمین برزق [illegible]
کمل قصورها مسد و ثغورها
خزانه [illegible] نظام [illegible] کارها

بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان | کنند مدح او بجان بطرز حق گذارها | خطیبها ادیبها اریبها لبیبها

قریبها غریبها صغارها کبارها | بعهد او نشاطها کنند و انبساطها | بمهد در قماطها ز شوق شیر خوارها

سحاب بحر محیط دل کریم خو بسیط ظل | مخمرش ز آب و گل فخارها و فارها | بملک شد آگهی لسبی فربود و فرها

که گشت مملکت [illegible] | [illegible] امین شیر لبیب [illegible] | که نکرد در بین شه گزیدش از کبارها

فنای جان [illegible] | [illegible] | بگاه فشمش آنچنان بلند بین آسمان

که هوش مردم جهان [illegible] | [illegible] | رسیده از زمین تو بهر تنے [illegible]

[illegible] | [illegible] | کبیرها دبیرها خبیرها بصیرها

وزیرها امیرها [illegible] | [illegible] | [illegible] سنگ دعیارها

هم از کمال [illegible] | [illegible] | چنان [illegible] گرفت پایه کار تو

گرفت [illegible] کارها | [illegible] | که ساختے بهر زمین [illegible] مزارها

خلیل [illegible] | [illegible] | [illegible]

آب [illegible] | [illegible] تخت [illegible] | [illegible]

کشیده کرد [illegible] | ز تو بهاتی [illegible] | [illegible]

چه از گلوی [illegible] بخارها | سیاه [illegible] کنند [illegible] چهره [illegible] | چه چهره [illegible]

شوند مورها [illegible] تمام [illegible] | که [illegible] بارها | ندیده [illegible]

که افگند [illegible] | [illegible] | [illegible]

بنظم ملک [illegible] | گر [illegible] گرچه بود ها [illegible] | [illegible] بکسلند [illegible]

میان لاله و سمن [illegible] | [illegible] | ز [illegible] جهان خجسته [illegible] کارها

بجای [illegible] | [illegible] | [illegible]

تهی ز رنگ و بو جهان [illegible] | [illegible] | بهر دل از خیال تو شگفته نو بهارها

ایضا

فرو بگرفته گیتی را بباغ و راغ و کوه | آبر و دم باد [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

شفیق و گرد پولسمه و پسیر و زره را ماند
اگر سو شنا اگر تر تنگ اگر یانی اگر آزر
بصیرت نشان و تیز [illegible] دیا هی چو
سنجش [illegible] از و خوش آواز و افسون ساز و چلینگ
سیرش میان و تن سبا قدش طوطی خوش
[illegible] آهو [illegible] بنچد بینو بخط عنبر
کفش نگرین نقش سنگین خلقش مشکین لبش شیرین
بپار خوار [illegible] از آب و پر از شکر
در عشقش چو جای نار و نار و ار و از دهام
بطوع و طبع جان [illegible] تنا ثی شنه کند از بر
ملک اصل و ملک نسل و ملک اسم و ملک آیین
عطابخش و صبا رخش و سما قدر و سخا گستر
شهنشاهی که هست او را بطوع و طبع و جاه و دل
فلک [illegible] گرانمایه هما سایه همایون فر
برای فکرت و طبع و ضمیرش جلوه دان بینی
عصیه نخچیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و نشتر
[illegible] گوش و هوش و جان از هم ما
قضا با تیر قدر [illegible] عاجز زمین مضطر
بلا کار [illegible] سنان آتش زمین کوه
[illegible] تیغ سنان بر کف شیر
[illegible] چالاک و چست و چابک و چیره
[illegible] فراخ و فربه و لاغر
[illegible] سمند [illegible] طوفان

شقیق و سنبلیه و بوستان [illegible]
کنون [illegible] سنبل و شمشاد [illegible]
بزن گام و بجو کام و بجو جام و بکش ساغر
سمن [illegible] سمن بود و سمن [illegible] سیما
[illegible] گلشن [illegible]
چو سیمین [illegible] کشن هست رود و مو و چهره
[illegible] سوسن رخ گلشن [illegible]
مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او
بری [illegible] قدر چنبر
طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصر الدین شه
ملک طبع و ملک خوی و ملک روی و ملک منظر
قوی حال و قوی بال و قوی بال و قوی بازو
قضا تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر
ز فیض فضل و فرط بذل و خلق خوب و خلق خوش
خرد مفتون هنر مکنون [illegible] مضمون [illegible]
حسام فر و فال و بخت و اقبال [illegible]
[illegible] رخش و سر گرز و دم خنجر
خراشند سنگ و [illegible] گرد و ریزد خاک [illegible]
[illegible] سپر [illegible] نفس [illegible]
تو چون [illegible] عالم از کمین [illegible]
[illegible] آشوب و زمین کوب [illegible]
دم و اندام و یال و باز و و زین [illegible]
[illegible]

ز صنع ایزدی محو ند [illegible] و هائم و حیران
چمن تزیین [illegible] تمکین [illegible]
بو تزه [illegible] شنگول و شوخ و شنگ [illegible]
پری طبع و پری زاد و پری چهر و پری پیکر
[illegible] خوش [illegible] آتش
مه و شش [illegible] گل [illegible]
[illegible] جانش
[illegible] گل [illegible] دل [illegible]
و لیکن با [illegible] که سال و ماه و روز و شب
که جوید نام [illegible] کام و [illegible] بخشد زر
عدو بند و ظفر [illegible] هنر جوی و هنر پیشه
جهان جوی و جهانگیر و جهان دار و جهان داور
[illegible] معارک [illegible]
[illegible] کفش [illegible]
[illegible] و اندام و چشم و جسم [illegible]
سپهر آهن قضا قبضه [illegible] ظفر [illegible]
[illegible] تیر و تیغ و گرز و کوپال [illegible] گرد
[illegible] بنگاه [illegible]
[illegible] جنگ و نبرد و فتنه و غوغا
کف تیغ و بر [illegible]
[illegible] سم و ساق و سینه کتف میان او
[illegible] زورق و بلط و سکون [illegible]
[illegible] آهنگ جنگ [illegible] گرد [illegible]

دو صد دیو و دو صد گیو و دو صد عود و دو صد صفدر — بیک ناورد در رزم و حمله و جنبش ز هم دریی — دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر
بذبشت از سهم تیر و تیغ و گرز و تبرزا اندر — سنان آن فاران سپر بیژن کمان بهمن کمر نوذر — شها قا آنی از درد و غم و رنج دل گشته
قدش چنگ و تنش تار و دوش نای و دلش مزمر — سزد گر فیض و فضل و جود و بدن دین بیت آمیزش — نهالش بیخ و تنش شاخ و تنش گل مشک [illegible]
بنیارد حمد و مدح و شکر و توصیف گرش باشد — محیط آمد شجر خامه فلک نامه جهان دفتر — الا تا زاید و [illegible] الا تا [illegible] در [illegible]
نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر — حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه تو بادا — بسر خاک و بچشم آتش و بلب دود و بدل آذر

بسال و ماه و روز و شب همه بدخواه جاهت را — گجک سر سنجک دل خسک بالین خسک بستر

ایضا

ای فرازنده کعبه جهان دارد افتخار — کز فر آن دو کعبه بود ملک را قرار — آن غنچه ملائک و این جمع [illegible]
آن دافع کبائر و این رافع کبار — آن کعبه در عرب بود و این کعبه در عجم — آن کعبه نامور بود و این کعبه نامدار
حاجی شود هر آنکه بدانجا کشید رخت — تا حاجی شود هر آنکه در آنجا کشید بار — آن کعبه ایست شرع بدان گشته [illegible]
این کعبه ایست عدل و گشته منتظم [illegible] — آن کعبه که شخص [illegible] و منحور [illegible] — این کعبه که [illegible] و [illegible]
آن کعبه [illegible] خاک و همش خاک نافه نیز — این کعبه کعب مجد و همش نهد کعبه وار — آن کعبه امان و این کعبه امانت
وین قبله اخیار و آن قبله خیار — آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش — این کعبه همچو اهل سعادت سپید کار
آن کعبه ایست کش عرق است در کنیف — این کعبه ایست کش عرق است [illegible] — آن کعبه خلیل است و این کعبه جلیل
آن خاص کردگار است و این خاص شهریار — آن کعبه است سنگی آورده از بهشت — وین کعبه است خاکی آورده [illegible]
آن سنگ جای بوس لبینان حق پرست — این خاک سجده گاه امیران کامگار — نتوان شکار کرد در آن کعبه [illegible]
کاین کعبه وز دشنب دل اهل کند شکار — آن زمزمش بزمزمه در طعن سلسبیل — وین زمزمش ز زمزم [illegible]
صید اندران حرام بفرمان دادگر — عیش اندرین حلال بیا باده خوار — احرام واجب آمده آنجا [illegible]
احرام واجب آمده این ابرو زبار — دران نماز کرده گروه از پی گروه — واین نیاز برده [illegible]
بر بام آن ز امن کبوتر کند وطن — در صحن این ز بیم غضنفر کند فرار — یک مشعر است آنجا [illegible]
صد مشعر است این جا [illegible] — اندر فنای این شده الماس سنگریز — اندر منای آن شود ابلیس سنگسار
آن کعبه که فدیه برندش ز هر طرف — این کعبه که هدیه نهندش بهر کنار — قربان برند بره در آن کعبه بی شمر
قربان کنند بره در این کعبه بی شمار — قربان او همه حمل است و همه جمل — قربان این روان و دل مرد هوشیار

واجب درین طواف لبان لعبه جار رو
کنش بنده اند بار خدایان روزگار
بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه
برگرد او ز صخرهٔ صما کشد حصار
با نجت فرهنش همه لاغران سمین
خرمش هیچ سپاه شاهان بهر دیار
آنرا نهاد در کف حیدر که هاتکبیر
آن طرفه زالهٔ بار آتش طرفه لاله زار
در سنگ ری که باد کشد ابر در کتف
مانند ماه نو که نماید بکوهسار
در پیش روی او چه عدو برکشد غلو
گشت آب می چکد همی از شعر آبدار
از باد لعل خنگ

لازم درین سجود برو دست هزار بار
آن قرد کعبه‌رونت این زمزم صفا
پهلوی امن جان خرد هیکل وقار
آنجا که تیغ او اجل از خنده قاه قاه
یا رمح لاغرش همه فربهان نزار
مانا چو بهر ملک الموت در ازل
این را نهاده در بر خسرو که بین بدار
گر شیر نر ندیده اند ز قفای گور
شه را نظاره کن بر خنگ راهوار
در چشم اشکبار عدو عکس تیغ او
مانند هست برعد که ناله شنو بهار
تا جنبش لعبستان شنود از ابر چشم

آن از خدای عالم و این از خدایگان
این مشعر مشاعر و آن کعبه فخار
تاج الملوک شاه فریدون که حزم او
و آنجا که رمح او اجل و گریه زار زار
راتش چو نور مهر فروزان بهر زمین
یزدان دو تیغ ساخت جهانسوز و البقا
آن یک بهود کش شد و این یک حسود کش
شه را یکی ببین سپس خصم نابکار
تیغ برانش از بر یکران بروز رزم
مانند سرو نازکه روید ز جویبار
قاآنیا عجیب اگر زبان شوی
تا صحن گلستان شنود از باد بیرنگ

از باد لعل خنگ ... راکب شیر را ... در زیر ابر ابست شد ... سرخ را مدار

ایضا

گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار
گفتا ز گلستان رخ من به هزار بار
گفتم چو سرو کی بکنارم قدم نهی
گفت آن زمان که بگذشت قد چنگ با ادا
گفتم بزیر سایهٔ گیسو رخ تو چیست
گفتا که لب روان عاشق است یار
گفتم که ... لب دلبر ...
گفت آن ... نظم ...

گفتا برو که وصل نگارین به از بهار
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی
گفت آن زمان که بر او از دیده جویبار
گفتم مرا ز نقش دهانت نصیب نیست
گفت ار کسی نکوئی خورشید سایه دار
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند
گفتا که ناشنفته نکند کس باختیار
گفتم غزال چشم تو مستانه از چه مست
گفتا که خوش کردن شیرین مختار

گفتم که بار یافت هزاران بگلستان
گفتا ز روی من دل لاله است داغدار
گفتم حصار کی کنمت دست گرد ما
گفتا ز هیچکس نکند عیش پایدار
گفتم بگرد نقد تو زلف تو عاشق است
گفتا برو که طایفهٔ زاهل نگبار
گفتا از آن بترس که آهن دلی کنم
گفتا ز بسکه شیر دلا تر اکند شکار
گفتم سبب جان ... انتظار تو

گفت آن قدر بمان که برآید ز استطا
گفتم مگر زمانی مداح خواجه ام
گفتا که بدر عالم داندش روزگار
گفتم بنای عدل بدو هست مرتفع
گفتا که دست اوست سحاب در نثار
گفتم تنی ز حضرت او هست تنگدل
گفتا نیافریده چنان بنده کردگار
گفتم بسیط ملکت او هست بیکران
گفتا نگاه حلم حمول است و بردبار
گفتم که افتخار وی از فر و شوکت است
گفتا که مال و دولت از وجودش اشتها
گفتم که بر سیاستش گردون چو تو زمین
گفتا ستم ز عدل همیشش بود نزار
گفتم که هست دولت او یار و ملک برگ
گفتا که موج بحر برون است از شمار
گفتم چه وقت پایه خصمش شود بلند
گفتا بود ز عدلش مست هوشیار
گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست
گفتا به نزد خواجه کسی دارد اعتبا
گفتم نکو نیارم کاو را ثنا کنم

گفتم ببخشش کام و دلم از کنار و بوس
گفتا اگر چنین است این بوس و این کنار
گفتم که راه ملت از او گشت مستقیم
گفتا جنود ظلم از او گشت تار و مار
گفتم که هیچ داری او را نظیر و مثل
گفتا که تنگدل ز دو دستش بود بحار
گفتم که یادگارش جز نام نیک چیست
گفتا محیط همت او هست بیکنار
گفتم قرار هر چه تو بینی بدست اوست
گفتا که فر و شوکت از او دارد افتخار
گفتم توان ز سطوت او زینهار جست
گفتا که از یمینش کیهان برد یسار
گفتم که هست فکرت او تار و عقل پود
گفتا که افتخار بود برگ را به بار
گفتم عیار گیرد از منشش همی ز عقل
گفت آنکه خاک جودنشش شود غبار
گفتم سوارکان ره تهرنش پیاده گرد
گفتا بحر بلا که برون است زان حصار
گفتم بعید بارم تشریف داد و زر
گفت از ثنا نیاری دست دعا برآر
گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

گفتا بجان خواجه گزین کام جو کنار
گفتم که صدر اعظم خواندش فزون پاش
گفتا که پشت دولت از او گشت استوار
گفتم که طبع اوست محیط در نوال
گفتا نیافریده هنوز آفریدگار
گفتم نپرورید چنان خواجه آسمان
گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار
گفتم نگاه جود عجول است ولی سکون
گفت از چه زر ندارد در دست او قرار
گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است
گفتا هیچکس نه بدمرگ زینهار
گفتم که رم ز کلک نزارش بود سمین
گفتا که اعتماد بود پود را به تار
گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست
گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار
گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست
گفتم پیادگان ز لطفش کند سوار
گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس
گفتا بعید امسال افزون هزار بار
گفتم که عمر و دولت او باد مستدام

ایضاً

شاهی که بر سر است ز افلاک افسرش
تشریف کبریاست ز دادار در برش
کیهان به هر چه در و نقشی ز قدرتش

واجب بود آن طواف لبسا لیسیه چار رو
کنش بنده اند یار خدایان روزگار
بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه
برگرد او ز صخرهٔ صما کشد حصار
با بخت فرهنش همه لاغران سمین
خرمش هیچ سپاه شاهان بهر دیار
آنرا نهاد در کف حیدر که هانگیر
آن طرفه زاله بار این طرفه لاله زار
رستگاری که باد کند ابر در کنف
مانند ماه نو که نماید بکوهسار
در پیش روی او چه عدو برکشد غلو
گشت آب می چکد همی از منبع آبدار
ازباد لعل خنک ... مسیر ... شده تیغ سرخ را مدار

لازم درین سجود بر وی هزار بار
آن قمرد کهروت این زمزم صفا
پهلوی امن جان خرد هیکل وقار
آنجا که تیغ او اجل خنده قاه قاه
بارح لاغرش همه فربهان نزار
مانا که جوهر ملک الموت در ازل
این را نهاد در بر خسرو که همین بدار
گر شیر نر نیده اندر قفای گور
شه را نظاره کن بر خنگ راهوار
در چشم اشکبار عدو عکس تیغ دشمن
مانند سحاب بر عد که نالهٔ شنو بهار
تا جیب لعبتان شود از ابر پر ز نم

آن را ز خدای عالم و این از خدایگان
این مشعر مشاعر و آن کعبه فخار
تاج الملوک شاه فریدون که حزم او
و آنجا که رمح او اجل و گریه زار زار
راتش هیچ نور مهر فروزان بهر زمین
یزدان دو تیغ ساخت جهانسوز در ابتدا
آن یک بهو دکش شد و این یک حسود کش
شه را یکی ببین سپس خصم نابکار
تیغ برآتش از بر کران بروز رزم
مانند سرو ناز که رویید جویبار
قاآنیا عجب نه اگر زبان شوی
تا صحن گلستان شود از باد بی نگار

ایضا

گفتم بیا که وصل بهار آمد ای نگار
گفتا ز گلستان رخ من به هزار بار
گفتم چو سرو کی بکنارم قدم نهی
گفت آن زمان که گشت قدت چنگ یاد آر
گفتم بزیر سایهٔ گیسوی رخ تو چیست
گفتا که سبزه وان عاشق ست یار
گفتم که گفتا نغم چه تو دلبری
گفت آن پری که نغمه ... نغمه دار

گفتا برو که وصل نگارین به از بهار
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی
گفت آن زمان که رایی از دیده جویبار
گفتم مرا ز نقش دهانت نصیب نیست
گفت اینکه نکو لی خورشید سایه دار
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند
گفتا که عاشقی نکند کس باختیار
گفتم غزال چشم تو بس مستانه چه شیر مست
گفتا که خوش کردن نخچیر بان مختار

گفتم که بار یافت هزاران بگلستان
گفتا ز روی من گل لاله ست داغدار
گفتم حصار کی کنمت دست گردنا
گفتا ز هیچکس نکند عاشق یادگار
گفتم مگر نقد تو زلف تو عاشق است
گفتا بروم طائفهٔ زاهل نگبار
گفتم از آن تترس که آهن دلی کنم
گفتا که بسکه شیر دلا تیر اکند شکار
گفتم رسید جان بلب ز انتظار تو

گفت آن قدر زمان که برآید ز اعطا
گفتم مگر زمانه مداح خواجه ام
گفتا که بدر عالم دانش روزگار
گفتم بنای عدل بدو هست مرتفع
گفتا که دست اوست سحاب در نثار
گفتم تنی ز حضرت او هست تنگدل
گفتا نیافریده چنان بنده کردگار
گفتم بسیط ملکت او هست بیکران
گفتا نگاه حلم حمول است و بردبار
گفتم که افتخار وی از فر و شوکت است
گفتا که مال و دولت از وجود او اشتها
گفتم که بر یسارش گردون حو تمکین
گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار
گفتم که هست دولت او یار و ملک برگ
گفتا که موج بحر بر و نیست از شمار
گفتم چه وقت پایه خصمش شود بلند
گفتا بود ز عدلش سر مست هوشیار
گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست
گفتا به نزد خواجه بسی دارم اعتبار
گفتم نکو نیارم کاو را ثنا کنم

گفتم ز بخشش کام و دلم از کنار و بوس
گفتا اگر چنین است این بوس و این کنار
گفتم که راه ملت از او گشت مستقیم
گفتا جنود ظلم از او گشت تار و مار
گفتم که هیچ دایره او را نظیر و مثل
گفتا که تنگدل ز دو دستش بود بحار
گفتم که یادگارش جز نام نیک چیست
گفتا محیط همت او هست بیکنار
گفتم قرار هر چه تو گفتی بدست اوست
گفتا که فر و شوکت از او دار افتخار
گفتم توان ز سطوت او زینهار جست
گفتا که از یمینش کیهان بود یسار
گفتم که هست فکرت او تار و عقل پود
گفتا که افتخار بود برگ را ز بار
گفتم عیار گیرد حزمش همی ز عقل
گفت آن زمان که خاک جودش شود غبار
گفتم سوارگان را تهمتش پیاده کرد
گفتا بحر بلا که بود نیست زان حصار
گفتم بعید یارم تشریف داد و زر
گفت ار ثنا نیاری دست دعا برآر
گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

گفتا بجان خواجه گزین کام جو کنار
گفتم که صدر اعظم خواندش عزیز باشد
گفتا که پشت دولت از او گشت استوار
گفتم که طبع اوست محیط در نوال
گفتا نیافریده هنوز آفریدگار
گفتم نپرورید چنان خواجه آسمان
گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار
گفتم نگاه جود عجول است ولی سکون
گفت از چه زر ندارد در دست او قرار
گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است
گفتا که هیچکس نبد بدمرگ زینهار
گفتم کرم ز کلک نگارش بود سمین
گفتا که اعتماد بود پود را به تار
گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست
گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار
گفتم بود ز مهرش سرها هوشیار مست
گفتم پیادگان ز لطفش کند سوار
گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس
گفتا بعید امسال افزون هزار بار
گفتم که عمر و دولت او باد مستدام

ایضاً

شاهی که بر سر است ز افلاک افسرش
تشریف کبریاست ز دادار در برش
کیهان و هرچه در وی نقشی ز قدرتش

گردون بهر که در روی سرفی زد و فرش
شام ابد جنیبهٔ موی مجعدش
مه غرهٔ جبین براق تکاورش
فلکی بود مجسم فرخنده قالبش
کیوان محله ایست ز اقطاع کشورش
از گرد کار ملک رسالت مفوضش
چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش
بحر محیط آبی از جوی رحمتش
طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش
صبح سفید آیت روی مبارکش
مینجی ز نعل بکران خورشید خاورش
هر هشت باغ رضوان بازی ز مجلسش
نفرین کنم بحوری و غلمان کوثرش
تا بر خط خطایم خط عطا کشند

اقبال و بخت شاطر میدان فرش
صبح ازل طلیعهٔ روی منورش
موجی بود فلک ز محیط عنایتش
روحی بود مصور زیبنده پیکرش
کردار سهی سلیمان تسخیر دیو و دد
از کارساز تاج ولایت مقررش
با یکجهان سعادت جبرئیل خادمش
مهر منیر تابی از روی انورش
گوئی سپهر از چه ز جیب جلالتش
شام سیاه حجت موی معنبرش
آنی ز دور بهشتی هر مخلدش
هر چار جوی جنت دردی ز ساغرش
در با هوای او نشودم جای در جحیم
سوگند میدهم بخداوند قنبرش
خواهم سیاه نامهٔ خود را سپید ازو

خورشید و ماه خادم شبیر و شبرش
شب چهرهٔ سیاه بلال موذنش
موجی بود ملک ز سپاه مظفرش
گردون مجله ایست بر اثبات معجزش
او گشت صد هزار سلیمان مسخرش
خاک سیاه خورده غباری ز موکبش
بایک فلک شرافت میکال چاکرش
طاقیست قدر او که بود شمس شمسه اش
بوئی بهشت از چه ز خلق معطرش
خشتی ز سقف ایوان گردون عالیش
تا نی بجوان و عوض چرخ مدورش
گر بی ولای او به بهشتم صلا زنند
بر من خلیل وار دهد گل ز آذرش
با اینهمه گناه نیم ناامید ازو

ایضا

ساقی در این هوای سرد زمستان
همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی
بسکه بر او آرد ریخت ابر ز ابنان
کوه پر از برف زیر ابر قوی دست
تعبیه کردند سنگ خاره باستخوان
مهر هم نبود ز شیشه آیدم که درین فصل

ساغر می را مکن دریغ ز مستان
شعلهٔ آتش جدا نگشته ز آتش
شاخ بقم رسته است از رگ شریان
آتش از افسردگی بکوره حداد
دیو سپید است زیر رستم دستان
رفته فلک تا زمین بخشم که گوئی
تا به سر بامداد یا تن عریان

سردی می را نظاره کن که مجمر
طعنه زند از تری بقطرهٔ باران
توشته صد ساله یافت خاک مطبق
طعنه زند بر به تپک خنده بستان
مغز باستخوان چنان فسرده که گوئی
بر بدنش از تگرگ بار دپیکان
بسکه بهم در هوا زند سر ما

یافته پیوند قطره قطره باران
خلق خلیل ابد از بند پس از چه
میکند اکنون هزار عرش سلیمان
دارد این درد و برد آتش سرد است
مور بتاریک شب نماند پنهان
آتش سردی که گر بهامون تا بد
تعبیه کرده است کان لعل بدخشان
مجلسکے خاص و یارکے دو سه همدم
چارده ماهش غلام طلعت تابان
عالم عالم پری ز حسن کے پرورش
بابل بابل فسون و حیله و دستان
هر نفس از نازقامتش متمایل
لیکن گوئی نخورده صدمه چوگان
من ز سر خدعه در لباس تصوف
گویم صد لعنت خدای بشیطان
دور شو از من که از ترشح جامت
تا بمی آلوده ام نگردد دامان
گاه دو رو خیره خیره بینم و گویم
محو تماشا کسا و چو نقش بر ایوان
گاه لبعبغب نه ز بهر تسم دست
دست گذارد بتار زلف پریشان
گاه بایما بمیر مجلس گوید
خلعت منکر ببین و خرقهٔ خلقان

گوئی زنجیر عدل داود ستی
بر همه سوزنده آتش بهست گلستان
دانی این برد را چه باشد چاره
آتش سردی بگرمی آتش سوزان
آتش سردی که گر نبوشد شعله
خاکش گوهر شود گیاهش مرجان
وه چه خوش آمد مرا بنیزه درین فصل
نقل و مے و عود و رود و نار خوش الحان
فربه و سیمین و سرخ روے و سیه موے
دینا دینا ملک ز روی ملک سان
آفت یک شهر دل ز طرهٔ جادو
راست چو سرو سهی ز باد بهاران
او قدح شیشه در دو دست بلورین
سبحه بدست اندرون و سر بگریبان
گاه چو وسواسیان کشیده پر خاش
جامه بوسواس من نشوید عمان
گاه سر آریم که گر ز من نکنی شرم
رو که تو با این گنه نیلے غفران
او ز پے نرد ملغے خود و احباب
کاینهمه گر زهر مار باشد لبتان
گاهی گوید کزین عبوس مجسم
کاین سر خر را که راه داده ببستان
گاه کند رو بآسمان که الٰهی

کامده آون همی ز گنبد گردان
باد سبک سر ز ابرهای گران سنگ
دانی این درد را چه باشد درمان
آتش سردی که از فروغ شعاعش
مهر درخشان شود شش بچه در مهان
یا نی گوئی درون معدن الماس
با دلی آسوده از مکاره دوران
شاهدکے شوخ و شنگ و چارده ساله
رند و ادا فهم و بذله گوی غزل خوان
کابل کابل سماع دو عود و ترنم
فتنه یک ملک جان ز نرگس فتان
لوح سرینش چو گوے عاج مدور
نزد من استاده همچو سرو خرامان
گه ز تغیر بر سم زهد فروشے
گویم ای ساده لوح امرد نادان
دامن خود با ستین خرقه کنم جمع
شرم کن از حق مباش پیرو خذلان
این سخنم بر زبان ولیک وجودم
در صفت زهد خشک من شده حیران
گاه بآئین دلبران پے سوگند
یا رب ما را بفضل و رحمت بر هان
گاه بنجوی با هل بزم سراید
مشتبه از این تبه این بیلد [illegible]

دل شده یک قطره خون آخر تا کی
منع چو بیند حریص تر شود انسان
گویم اگر گو دلیل خوبی صهبا
گویم اینک حدیث و اینک قرآن
گوید بستان بخور بجان ملانی
میدهمت یک دو بوسه از لب خندان
آنکه از سوز دل بسم بتا کی
هر نفس از رعدی خدعه بر کشم افغان
چند کنی ریشخند آنکه گذشته است
شرم ز ریش سفید دار دیزدان
تیزم کیوان شده است و شکلم کافور
از بر گوران کباب بر سر خوان
گوهر یکدانه دلم را مشکن
روز جزا از بیم آتش نیران
از دل و جان تن بده به بوسه و از عجز
بر کشم از ذوق بوسه لب جانان
اینکه تو بینی به زیر خرقه خریده است
دوش به یکجرعه باده کرد گرو کان
گوید اگر این چنین بود که تو گویی
هاچو منی آنقدر لطیفه و هذیان
شاه شجاع آنکه نیزه تیزش را آهنگ
کس نشنیده است آفتاب سخندان
شیر نمار دل سپاه تو مغفر

از جا برخیزد و در کنارش نشان
جان بر جانان و لی ز بهر تجاهل
گوید عشرت دلیل و شادی برهان
گویم حاشا نمیخورم که حرام است
گویمش ای فلان که باشد و بهتان
من نه پی امتحان شوخیش از جد
زآب دهان تر کنم حوالی مژگان
گویمش ای طفل ساده رخ که بهتر است
سلبتش از گوش و موی کش پستان
ای بت کافور رو و مشکین طره
از اثر کید تیر و گردش کیوان
خندی بر من نه بس از آنکه بگرید
یا چو شکستی ز لعلش آور تاوان
ساعد سیمین بگردنم کند آونگ
ژاله فشاند همی بلاله نعمان
در بنشم لرزه از طرب که فضولی
کهنه حریفیست شمع جمع ظریفان
دردش لب کرد این بجای فشاند
کش بجز این خرقه نیست سر و سامان
پاسخش آرد که گر بعیب تمام است
نغنوده از بیم نیزه اش نیستان
بیلیده از دشنه دار خرطوم
پیل نداردتن بطرز تو خفتان

عقلم گوید دلا مگر نشنیدی
گاه بگاهم بسقف و گاه بر ایوان
گوید چه بود دلیل حرمت باده
گوید کلا چه تهمت است و چه بهتان
عاقبت الامر گوید ار بخوری می
چاک زنان در افکنم بگریبان
خرخره گریه در گلوی فکنده
گرد بهی نیست گرد سیب زنخدان
هر نشنیدستی ای نگار سیه موی
گشت بالا زیر است و شکل ابر و کیوان
من بره گور پی سپار تو آری
چشم اهل بر نواز تواتر عصیان
او چو مرا دل شکسته دید بترسد
پاک کند اشکم از دو دیده گریان
من ز بوسه خمیازه زیر خرقه نهانی
بانگ بر آرد و بر زند که هان چه کنی
هر چه جز این خرقه اش که بینی بر تن
کرده از آن مست فرش و مسند ایوان
از چه نشنید بصدر مجلس و راند
این هنرش بس که هست مادح سلطان
ای ملک ای آفتاب ملک که جز تو
شیر اماز و هره دار ای دندان
کوه ز رخشش تو بیش کوه بلادان

به بیجو بلادن که هست پیش بیابان
دوش چو برگفتم این قصیده مردم
در سو عمان بری وزیره بکرمان
دولت لی ورانده گیتی مبدا
ختم بر وگشته مرزبانی گیهان

از زره و خود کو جمال نه بیند
به که بکرمان فرستمش نه خراسان
مدح فرستی بسوی شاه و ندانی
مدحت او را ندیده دانا پایان
گردان بادش از دولت پاینده

آن کو یوسف ندیده هست بزندان
عقل بپاسخ شنفت وگفت زیرکی الحق
مدح چنین کرد می نیارد حسان
وقف به او گشته پادشاهی دنیا
تا بگردد همی این گنبد گردان

ایضاً

نادرترین آشیانگو برای مکان
از اتقیا ابوذر وز اصفیاست سلمان
از صفهاست صفین از قلعه هاست خیبر
از قصه هاست یوسف از منزلات قرآن
از جسمها مجرد وز جسمها ممرد
از چار اصل آتش وز سه فرع حیوان
از نرگهاست چینی وز ترکها خطایی
از جامها حدائق وز کانها بدخشان
از عیدهاست نوروز وز جامها جهان بین
از درهاست گوهر وز بیخ مرجان
از نهرهاست فردوس وز جویهاست کوثر
از سیدهاست حورا وز شاهدهاست غلمان
از نایهاست ترکی وز چرخهاست چاچی
وز خسروان شهنشه دارای مهربان
اندر نبرد نیرم اندر جدال رستم
در روز رزم تیغش ابریست آتش افشان
با فر و برز زال زر با شوکت فریبرز

از عقلهاست اول وز خلقهاست انسان
از نارهاست دوزخ وز خاکها مدینه
از کیشهاست اسلام از دینهاست ایمان
از شکلها مدور وز لونها منور
از کوههاست جودی وز صدمهاست طوفان
از قصرها خورنق وز حلها ستبرق
از تیغهاست طوسی وز ابرهاست نیسان
از روزهاست مولود وز شامهاست شب قدر
از فصلهاست اردی وز جشنهاست آبان
از سازهاست رومی وز مطربان نکیسا
از سروهاست آزاد وز عطرهاست ریحان
از رزمها بلادان وز کینه ها سیاوش
از خنگهاست ختلی وز خطه هاست ایران
وز صلب او جهاندار سلطان حسن که دستش
اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان
بر هفت خطه حاکم بر نه سپهر آمر
با صولت تهمتن با سطوت نریمان

از انبیا پیمبر وز اولیاست حیدر
از بادهاست صرصر وز آبهاست جیحان
از سوره هاست یاسین از رمزهاست طس
از خطهاست محور وز سطحهاست دوران
از نه سپهر اطلس از هفت نجم خورشید
از واقعات هجرت از دردهاست هجران
از قلعها دماوند وز رودها سماوه
از وقتها سحرگه وز مرغها سحرخوان
از شهدهاست شکر وز بادهاست احمر
از صوتهاست شهناز وز لحنهاست صفاهان
از نخلهاست طوبی وز سبزها بنفشه
از شورهاست قیامت وز شعلهاست نیران
از ملکهاست شیراز وز چشمهاست رکنی
بارد چو ابر آذر گوهر بجای باران
درگاه بزم دستش بحریست گوهرانگیز
او را قدر متابع وی را قضا بفرمان
با فره فریدون با چهره منوچهر

با عزت سکندر با حشمت سلیمان
در بارگاه جاهش زال سپهر خادم
سما ابر از چه بندم این افترا و بهتان
پوشد دو چشم فغفور از گرد راه توسن
با رنگ و ریو و دین با بکر و زور دستان
با عزم او نگردد گردنده چرخ مینا
از خیل بندگانش هندوی شیست کیوان
هست از بنای جودش ایوان فاقه معمور
نی در دلیست عقدهای خاطر پریشان
تر بید شهلشهی اگر جود او ست گیتی
سوز دروان دشمن در عرصه گاه میدان
طغرای مکرمت را از جود اوست توقیع
هم کارهای مشکل از سعی اوست آسان
یک بی نیازی خلق بر جود اوست شاهد
با جد جان نشاید با جهد فکر نتوان

با هوش و هنگ هوشنگ با عقل و رای و فرهنگ
وز آستان قدرش بندی چرخ دربان
در دولتش عیان شد تیمار آل تیمور
بندد و دست قیصر از خم خام پیچان
با چرخ خورده سوگند خنگش بگاه پویه
بارای او نتابد تابنده مهر رخشان
اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قراول
وز ترکتاز عدلش بنگاه فتنه ویران
زان پس کرسست خور این بنگاه سهیم
زیب سرای از رنگ رشک و صفای رضوان
ابریست دست جودش لیکن چو ابر آذر
دیوان معدلت را از عدل اوست عنوان
اسرارهای پنهان بر رایش آشکارا
و آسایش زمانه بر عدل اوست برهان
تا گردد آشکارا در بزمهای عشرت

با احتشام گودرز با احترام ساسان
دست عطای او را نسبت با بر نیم
در عصر شش ز میان رفت سامان آل سامان
دستان وزرزمش لیست حیلت آموز
با باد کرده پیوند رخشش بگاه جولان
بر بام آستانش نوبت زنیست بهرام
اندر عنان بخشش تائید حق شتابان
جز خال و زلف خوبان اندر ممالک وی
زان پس کرسست لایق این بارگاه و ایوان
یعنی حسن بهادر کز صارم جهانسوز
بحریست طبع رادش لیکن چو بحر عمان
هم روشنای افلاک از نور اوست روشن
بر رایش آشکارا اسرارهای پنهان
تا آینه برآورد دست دعا که وصفش
از گریه صراحی لعل پیاله خندان

در خنده نیک خواهت چون غنچه در اقلیق | در گریه بدسگالت چون ابر در گلستان

ایضاً

مرا ورشتن جهت از پنج تن خطا بود شادان
که قاآن دوم باد و زان پس او کنا قاآن
نخستین همچو کاوس است و ثانی همچو کیخسرو
چهارم حاتم طائی و پنجم معن بن شیبان
بزرم اندر نخستین قیصر کشتن ثانی پلنگ آسا
سوم خورشید و چارم بدر و پنجم کوکب رخشان

که هر یک در سپهر جاه هستند اختری تابان
نخستین بازل ثانیست یا دو سیمین منعم
سیم با سل چهارم شیر اوژن پنجمین ثعبان
نخستین سپه سالار و ثانی نائب اول
سوم پیل دمان چارم نهنگ و پنجمین ثعبان
نخستین شاه گشتاسپ ثانی بهمن

ملا کوزان سپس عون اباقا آن منکو شه
چهارم مخزن انعام و پنجم مایه احسان
نخستین است قاآن دوم مفضل و سوم منعم
سیم سردار و چارم سرور و پنجم فلک بان
نخستین آسمان لشکر و ثانی روزگار افروز
سوم فوذر و چهارم طوس و پنجم رستم دستان

نخستین لجه بندلاست و ثانی مخزن حکمت
چهارم ملایا و زنگ و پنجم زینت ایوان
نخستین منبع علم و سیم دوم فیض و سوم دانش

سوم ابرست و چارم کان و پنجم بحر بی پایان
نخستین آمنین خوست و ثانی آهنین جوشن
چهارم آفتاب چرخ و پنجم سایهٔ یزدان
مکان علم و گلشن و هم بلبل توحید و منقل و نیران

نخستین چرخ را آئین دوم خورشید سوم زیور
سوم آهن چهارم چارم پنجم آهنین چو کان
عدوی او ز هر یکی ز ان پنج تن زاید ابد بادا

ایضاً

دوشکه شنا و اختران فلک چرخ چارمین
بر بهر که دار است از شرع و راه دین
چشم ببستکی و پا بره نرم گرا کند و
گاه اندیشه خطر گاه فکرت دمیم
آمد سحر دمم بلب از پی جام پر ز
ایدربا که همنفس اید و یا که همنشین
یا بد چون پس از خورش ساده باده پرورش
از پی رام کردنش یا کند و صد کمین
حالی از دو چهره او واند و کمند خم بخم
یا بفراش خوابگه تن و هر آن بلای پر
اینهمه سهل بشمرم گر نه بتخت عاج او
بینشک سپوز دانگشت بحلقه نگین
آنگاه از غضب مرا بهر موشود تن
لاشه خود ز تیر غم پیکر و تیغ کین
طیره هنوز من دران اول شب که ناگهم
گرمیه سر آفتاب گون دم ... نیرین
چون سواد پس از قلعه نیلگون نگریستیم
جعد تن بکجهان شکن زلفش بکیمیا سیمین

گرد ز اوج آسمان میل بمرکز زمین
کردم از این سرا خود میل و زدم قدم برون
دل ز خیال او یکبه نفته و در هم و غمگین
نفس ز فکر غم و شان تن ز هیجان آتش نان
وسوسه بیحد هم بدل از غم یار نازنین
من دل در برم کنون نه بغم گشته بجز خون
تا که برد بر وبرش یا که کند بروکمین
ما نا با چه دوزخی ار لم شد آن بهشت و
چینه شاخ سنبلی ز بوی برگ یا ز
پس ز درطلاعت آید و گیردش به بر
دیو هوس نماید ش از اثر سبق یکین
یا بد چون تخت سیم آرنی کسی بفر
همچون سنان گسسته هم است بزیر پوستین
باری بس خیالها گذشت اندرم بدل
گشت زخم کوچه طالع صبح دوبین
مانند چو من و ... ز ... غنچه ...
دیدم ... سبه دو رخان ... نشین
قدش یک چمن نهال ... سرش ارم

من پس نماز فرض اندر خانه خدا
گشته چنان بکوه و در گه به بسیار گه بکین
گاه بهوای فال و فر گه بخیال سیم و زر
دل بوصال دلستان لب بخیال ساغر انگبین
گاه یا آن فرشته خود چه مکانش گفتگو
تا که ببوسه ش عبت یا که بیالدش سر زمین
سرکشی او چو سرکشد میل بشور و شر کند
کز لب کوثر آتشش نوش نماید انگبین
یا من دگر چو بگذرد دلبستر خواب گستر و
تخت فسار دهش بدن گرم ببوسش جبین
زیرا چون تخت جم دست بیاید اهرمن
دست ستم کند دراز از بر خود بود نگین
غیرت عصمتم بدان عار و ننگ شد مجنون
تا بگذشت ساعتی ز اول شب بهمان ...
و شب تیره ای عجب بنمود آفتاب و
همین شب بکلیم چون بیضا ... سر آستین
... چون چهرهٔ ... گل
... یک سمن عشق ... عنبرین

نازکی چون هلال من نقش میان نشسته در کمر
راست چو نقش نصرت از رهیت بود چنین
هر چه شکنج پیچ و خم بود در لب او نهان
لب او چه صفت گفت هی شادی کهان چنین
بنشست در ره گذر بردم تا و تاق در
همچو نگار و رسن سرون کاو رستن نه بر زمین
دایه و ان خیره مانده ام ناچه دهم جواب اگر

زیر بر کمرش که و جهان شکل سرین پس همین
لب که مهیب و جان شکر چشمش در نگه نگه
هر چه فریب رنگ فن بود چشم او چنین
گفتمش ای بدیع رخ اهلا مرحبا بیا
تنگ کشید مش به بر راست چو خازن امین
هر چه غلط گمان ما رفت بجای دیگر آن
شرح زین حکایتم پرسد خسرو گزین
آنکه بخاک راه او سجده همی برد جبین

آیت حسن و لب ری از خم طره اش عیان
گفته در دو چشم او شیر ژیان بود کمین
چشم بر جمال او روشن گشت و گفتمش
گفت بر وان زبان من دهر آیت آفرین
زان پس ای فسون خواندم تا که رام شد
بعد کنار و بوس شد آنچه ندیدم یقین
آنکه بر آستان او بوسه همی دهد هلال

ایضاً

نهانی از نظر ای بی نظیر لیس عیانستی
نه هستی نه نیستی هم اینستی هم آنستی
چنین هر چند میجوید گمان هر چند می پوید
ز بالا زاکس ان نباشد ترجمانستی
بچشم حق نگر گر ز رت ببیند مرد دانشور
بنازد گفت خورشید فلک ابد انستی
وگر گوید نه خورشید ست کاندر آبدان دیدم
سپس پیوند ما با ذات بی همتا چنانستی
ببخشد سر و را شاخ از نسیمش ریشه پا بر جا
شاخی با حد و شاند طبیعت توامانستی
از آن پایندگی همسایه با عقل گرانستی
بزیر خاک ناری پا ی کو بان کف زنانستی

عیان شد ز آن معنی که میگفتم نهانستی
بنزد آن کت از عین عیان بیند نهانستی
نه محصور یقین استی نه مغلوب گمانستی
بیان و معنی و الفاظ و صورت نیستی لیکن
تو در هر قطره پنهان چو بحر بیکرانستی
کجا مهری که بسی صد چند غیر از جرم خشانش
ز انکار عیان مردود عقل نکته دانستی
بگفتم راست میگوئی و راه راست می پوئی
بجنبد اصل آن از باد اگر فرع تو انستی
بمعنی هست پاینده بصورت هست زاینده
از این زایندگی هم پایه با نوزادمانستی
کسی از ری تربیت پوید کهقانی چنین گوید

گهی گویم عیانستی گهی گویم نهانستی
نه بینش آن کت از چشم نهان جوید عیانستی
بیانی را که کس واقف نباشد نکته پرداز
بمعنی صورت و الفاظ و معنی ابیانستی
اگر کس عکس خورشید فلک در آبدان بیند
درون آبدان بودن خلاف امتحانستی
یکی گفتا قدیم از اصل با حادث نه پیوندد
ولیکن آنچه میجوئی عیان زین بیانستی
ازین تمثال روشن شد که شخص آورنش را
بود جدا ز مکان بیرون نبود مکانستی
روان بوعلی سینا ازین اشراق سینائی
شر آید مرحبا بالله که تحقیق آنچنانستی

بخاصه صنعت پیوند کلام قاآنی نغز چون نان		کره گم کرده را رهبر چراغی ای کاروانستی	

ایضاً

گشودی زلف قیرآگین جهانرا قیروانکردی
گهر زندیک از عمان بهادر ناروان کردی
بدان فتراک گیسو مرکب پایی ان بستی
وزان پرچین پی چشیم تنزندو ناتوانکردی
دو جلباب از شب مشکین فگندی بر دو پرین
شب تاریک را بر روز روشن سایبانکردی
وزاین نامهربانی با من آیی الم جانکردی
خجل زین نامهربانی که با راهی نشانکردی
سرینت از کمر پیدا میانت در کمر پنهان
بتازم زورقی را کز دو لنگر بادبانکردی
سیه شد رویت از خط وین خطا زان لفگان بدی
چو صباغی که گاه از ارغوانم زعفرانکردی
کسی از هندو شود ایمن که بسیار دید گوهر
غوالی راهزن از رهنمای کاروان کردی
نه این لعنت همان بهرکت میبرد اهرمن
چه شد کاورد دو در زر در روشن بزبانکردی
نه این لعنت همان شیطان که خصمی داشت با آدم
چه شد کان زاغ را بر باغ عارض باغبانکردی
الا ای لف خم در خم چرا لی اینچنین درهم
که از چنبر نمودی گوگه از چین صولجان کردی
نه مار از چه بر گنج لآلی پاسبان گشتی
نه شیطانی چرا بر روضهٔ رضوان مکان کردی
جهانا نافهٔ چینی نهفتی زیر هر چینی

نمودی چهره آئینه زین آسمان کردی
یکی گردنده گوی را لقب سیمین ذقن دادی
وزان شمشیر ابروان اندکی قصه جانم کردی
نمودی چهرهٔ ماه آسمانرا زاستان راندی
دیاد رباره با چین دو برج از قیروان کردی
زچین گیسو مشکین فگندی خنه اندر دین
فلکرا با همه نامهربانی مهربان کردی
پری نگذریزد از آهن نوای ماه پیکر چهره
بنقدی کوه سیمین ست اگر گوی زیانکردی
دراول ارغوانم را نمودی زعفران آخر
که صندده در سینه کارمرا ورا امتحان کردی
بگفتم زلف تو دزد است از کیدش میاش ایمن
بنالیس ساده کورا این خود گمانکردی
نه این لعنت همان هندو که دل برد دید از سهو
چه مسعب شد که او را خازن گنج روانکردی
نه این لعنت همان کافر که بردی دین دل کس
چه شد کادم صفت زمینها نخویشش رایگانکردی
گره کردی چو مشت پهلوانان لف مشکین را
چه شد کامروز با ما هم بنخوت سرگران کردی
زپس چین گره دارد تن مانده دار
نه زاغی از چه بر شاخ صنوبر آشیان کردی
نخود دیک مشت معود افزون شانی لعف چشم انم
و یا آهوی تتاری بهر تعلیم نهانکردی

قمر آوردی از گردون بشاخ نارون بستی
یکی باریک مویی را صفت لاغر میان کردی
دو پرچین کردی از سنبل یکی گرد گلستان گل
گشودی غنچه گنج شایگان بیرا ایگان کردی
زغم چون شام تار کیست روز زندگم تا تو
جز آنکه صبح خیز اگر زره کارستان کردی
نگارا دلربایا دلارام وفادارا
چرا یکپاره آهن را نهان در پرنیان کردی
فگندی سر بن از بس دو بو یا سنبل مشکین
زخون چشم دیده دل زعفرانم ارغوانکردی
چو دهقانان کنه زعفرانم ارغوان کشتی
از و غافل شدی تا یکطبق گوهر زیانکردی
سیاهی خانه کن را اختیار انجمن دادی
کجا دیدی امانت دزد کاورا پاسبان کردی
نه این لعنت همان لگی کش از روم است دلتنگی
چه شد کاندر حریم کعبه اورا حکمران کردی
نه این لعنت همان زاغی که زد ویرانه هر باغی
بصد نیرنگ دفن افتاده را پهلوان کردی
گهی بره زدی پهلو گهی با گل گرفتی خو
خدنگ کین بغمزه داری از ان قد چون کمانکردی
نه طاوسی چرا بر سا جنت قدم سودی
که چون از بوی جانش در جهانرا او بستانکردی
زموی اینچنین گوهر با لله شلعت آید

سینه لفا گر جیب و بغل پر مشک و با کردی
نهی گر زحاش لله ضیر این طیب اطیبت
سینه لفا گر روح القدس را میهمان کردی
سینه لفا تو خود پر کو چه گردی شند مشکیر
چرا سر بسته گویم کا پچنین یا آنچنان کردی

کجا استغفر الله مشک و بان این بو و این نکهت
سینه لفا یقین جا در بهشت جاودان کردی
نیاید از دم روح القدس این طیب این طوبی
که من بینا که سبز دم این گردیتی نکردی
معاذ الله بهشت جاودان این را و این راحت

سینه لفا گمانم آستین پر ضیمران کردی
علا الله عارض حور جنان این زیب و این زینت
گر از یک بوی جان پرور جهانی شادمان کردی
ارامکین دماغ ... این لعل از چه پیدا
سینه لفا مگر الفت تو با حور جنان کردی

نهانی رشوتی دادی نسیم صبح را و زاو | غباری عاریت از درگه فخر زمان کردی

ایضا

بود این نکته در حکمتسرای غیب هائی
که ز حسن جان چو می شید کیفیت بجهانی
معذب تا ندری تن مهذب می نگردد جان
که فخری نیست و ابستن ز قید جسم و جسمانی
اگر شوخ چو استی و گر شیخ نوانستی
که سهچون خواجه گر و هستی ز رو امن افشانی
طریق خواجه گیر از همتی دار که روز و شب
که دست آویز دو نا نیست حکمتها لقمانی
چه گوید رازی فهمی چه گفت از شنارع آمی
چه مقصود سخندانی چه عبرانی چه سریانی
بدست آر از توانی دل بدست آر از چه بالی
زیارتگاه جانها گنبد قابوس حق جانی
برو با دو و اندر خلوت جان را از دل سر کن
که در خورشید تابستان بتن بدر آبارانی
غمی کو جاودان ماند به از عیشی که طیش آرد
کزین تدبیر نا قصی پنجه با تقدیر نتوانی

که در جانان سی نگه جان از غیب ها
کمال نفس گر جوی بیفگن عجب انانی
که تا سر کشتی پیر الی بنالد سر و بستانی
بترک خم گوئی و در کار طاعت حق کن
ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی
ازین مطموره تن جا در معموره جان کن
بجو در حمت نهد تا خلق را با شش آسانی
اثر از مهر و کین خواجه دان کار نفع و ضر
بورا میت پیش گیر آخر درایت را چه منحوانی
از آن مرد خدا از دید که عامی بود پنهان
که دستارت نبخشد سود گر از اهل دستانی
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی
گر از بیرون نبخشد سود سالوسات لامانی
اگر غم فنا در سبو از دل عاشق را
که عاشق را دران یک غم و صد صد حجت و جدانی
تو آخر ذره با چشمه بضیا چه بهتانی

خرد شیشه ای دانش که بدستی قید جهد کن
حیات روح اگر خواهی اکن خوی حیوانی
لباس خواجه از جامعه یان هم گام سیر دن
که قرب روح ریحان به زنشر سبح ریحانی
تا بانی نیازی چهره جان آنزمان شوی
که در مقصوره عزلت عروس انندر روحانی
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن
نه در تثلیث بر جیسی نه در تربیع کیوانی
لغت در معرفت لغوا کو هر چه خواهی گو
که عارف داغ بر دل ار د زاهد به پیشانی
گر از دستار سنگین چهره جان نگین شد تقوی
لهیب هفت دوزخ را با هی سر و پیشانی
سواد عشق اگر بینی بهل گردد اعقل انسان
نجوان قهر بریانی بکار آید نه بورانی
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه
تو آخر قطره با لجه دریا چه چمیلانی

بهل تا دفتر دانش بخوانی فرد و شیوم
کنون اندر فکر چون گشت همی بنشیم ز حیرانی
من از رعونت ولی عور از محنت برادهم جانی
که شیرین تا برون آرد زچه گرد سجستانی
حیات روح و جان دل من اندر نیستی دیدم
بیکباره زن نیز زیدی جهان با وفانی
کمال نور هستی از جمال او بود ورنه
نه شاهی که ایاتش بود آیات قرآنی
بتائید ولای او عزیز مصر شد یوسف
که در وی غم بیشماری نماید درد درمانی
کرامی فهرست هستی ای مهین دیباچه فطرت
زبر بیدن فروماندان همایون پیک یزدانی
بپاسخ گفتمش ای مهتر انگذار خود بگذر
هنوز از خوش همت تنگ است از گرم جولانی
پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد باد پانی
بدین جان و تن اما تن نه تنها وجان جانی
پس آنگه ساد خوردن کرد تا گه از پس پرده
مر این دست برداز دست زاندم زحیرانی
بشخصم دستگیری کن که تا آید بفضل ...
بگفت ای پنجه الله هما از دست آموز یزدانی
هنوز آن حلقه در بود در جنبش که باز آمد
که در مقصود وحدت نگنجد اهل و ثانی

که من امروز دانستم که دانا نیست نادانی
چه پوشم جامه در تن گر گه در گه دوزم
که روحم نسبتی دارد بخورشید ز مستانی
تنم چون حلقه در شد و تو از غم بپوسید
بمیرم کاش ازین هستی بهستی باد ارزانی
محمد خواجه عالم چراغ دوده آدم
حقایق بر آید همچون شقایق داغ نقصانی
بامر او در آمد نافه از خار و در مرزا این
دگر نه پوست کردی برتش تا حشر زندانی
شبی اندر سرای امهانی بود و بطاعت
بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی
نبی گفت ای مهین پیک خدا از رهبرانی
اگر من یا دم از جنبش تو برق در سبکرانی
فرود آی از براق عقل کو وامانده همچون من
شنید اسرار او وحی و دید آثار سبحانی
نهادند پیش بر از خوان نعیمی نسل لاریبی
بر آمد از نشین دستی چو قرص ماه نورانی
گشود دستار غیب و نمود دستگاه خود
که اندر دست خود افتم کرم زاید بر پانی
همه نوری همه وری بجا هرچه می خیم
بدان سر حلقه هستی بفرش انعرش رحمانی
زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او

چو سوسن بیش ازین از ذکر تا پا زبان گویم
من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی
بگفته آه چون غم از دل بیرون کشم گویی
که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی
اگر پیرایه هستی نبودی ذات پیغمبر
که سر آفرینش را وجودش کرد برهانی
زهی ماهی که انوارش بود اسرار لاهوتی
که در خیل وی از صالح بناید به نشتر بانی
بود دار الشفا لطف او زاید دو صد خانی
که تا گر جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی
نبی شد بر براق و رفت با جبرئیل تا سدره
چنین کاهسته میرانی بپیک خسته مهمانی
ما جا سدره است اما تو گر سدره چمی برتر
برابر رفرف عشق و بران تا هر کجا رانی
بجای رفت کانجا جا نمیگنجد ز بیجانی
پیمبر گرد از جان نزل آن خوان اشناخوانی
پیمبر شکر یزدان کرد و گفت ای دست و دستت تو
بلی در دستگاهت دنیا مانند پنهانی
چو دستور یزدان جست و در آمد ست شد خیره
بدان خیبر گشا دست یدالله همی دانی
نه خود را بر در همره بلکه بیخود رفت و باز آمد
بکاخ آسمان ماند که نهند رو بویرانی

ایضاً

کوری

سینهٔ زلفا مگر جیب و بغل پر مشک و با نکردی
شها گر زحاش لله ضمیر اِین طیب اطیب بیت
سینهٔ زلفا مگر روح القدس را میهمان کردی
سینهٔ زلفا تو خود پر کو چه گردی شند هی مشکین
چرا سر بسته گویم کا پنجنین یا آنچنان کردی

کجا استغفر الله مشک و بان این بوی و این نکهت
سینهٔ زلفا یقین جا در بهشت جاودان کردی
نیابد از دم روح القدس این طیب طوبی لک
که من بینا که سبز دم این گردیدنی نکردی
معاذ الله بهشت جاودان این را و این جنت

سینهٔ زلفا گمانم آستین پر ضیمران کردی
علی الله عارض حور جنان این زینت و این زیب
که از یک بوی جان پرور جهانی شادمان کردی
از امکان دم از بوی ... این لعل از چه شد پیدا
سینهٔ زلفا مگر الفت تو با حور جنان کردی

نهانی ز شوقی دادی نسیم صبح را و زان او | غباری غارتی از درگه فخر زمان کردی

ایضا

بود این نکته در حکمت‌سرای غیب‌دانی
که رخش جان چو می‌شد گیر قید جهانی
معذب تا نداری تن مهذب می نگردد جان
که فخری نیست در رستن ز قید جسم و جسمانی
اگر شوخ جوانستی و گر شیخ نوانستی
که همچون خواجه گردستی ز دامن افشانی
طریق خواجه گیر ار همتی داری که روز و شب
که دست آویز دو نانست حکمتهای لقمانی
چه گوید رازی فهمی چه گفت ار زنشاع آمی
چه مقصود سخندانی چه عبرانی چه سریانی
بدست آر ار توانی دل بدست آر از چه یابی گل
زیارتگاه جانها گنبد قابوس جرجانی
برو با دو همت اندر خلوت جان را ز دل سر کن
که در خورشید تابستان بتن باید آبادانی
همه کو جاودان ماند به از عیشی که طیش آرد
کزین تدبیر ناقص نیجه یا تقدیر یزدانی

که در جانان بسی نگه کرد جهان از غیب برهانی
کمال نفس گر جوئی بیفکن عجب انانی
که تا بر کشش نه پیرائی بنالد سر و بستانی
بترک هم گو لی و در کار طاعت حق کن
ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی
ازین مطموره تن جا در معموره جان کن
بجود رحمت نهد تا خلق را باشی آسانی
اثر از مهر و کین خواجه دان کار نفع و ضر
ورایت پیش گیر آخر درایت را چه منجوانی
ازان مرد خدا از دید که عامی بود پنهان
که دستار تنجشد سوگر از اهل دستانی
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی
که از بیرون نبخشند سود سالوس سالوس لا مانی
اگر عزم فنا داری بسوز از دل که عاشق را
که عاشق را دوران بکفم و مقصد جد و جدانی
تو آخر ذره با چشمه ضیا چه مینانی

خرد بنشسته آمد دانش کیشیه ها شتی قید جهد کن
حیات روح اگر خواهی مکن خو می حیوانی
لبیبان خواجه از روحانیان هم گام میرزائین
که قرب روح ریحان به ز بستر روح ریحانی
تا بنگری نیازی چهره جان آن زمان شوئی
که در مقصوره عزلت عروسانند روحانی
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن
نه در تثلیث بر جیسی نه در تربیع کیوانی
لغت در معر لغوانست کو و هر چه خواهی گو
که عارف داغ بر دل دارد و زاهد به پیشانی
گر از دستار سنگین چهر جان نگین شد تقوی
لهیب هفت دوزخ را بآهی سر و نبشانی
سواد عشق اگر بینی سهل سود عقل انسانی
نجوان فقر بر پائی بکار آید نه بورانی
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه
تو آخر قطره با لجه دریا چه میدانی

بهمت تا دفتر دانش نخوانی فر و شیوه‌ام
کنون اندر فکر چون نگشتم پشیمانم ز حیرانی
من از عورم ولی عورم محبت را و هم جانی
که شیران را برون آرد چه گرد سجستانی
حیات روح و امن دل من اندر نیستی دیدم
بیکلا زن نیز دیدی جهان باقی و فانی
کمال نور هستی از جمال او بود ورنه
نهی شاهی که ایمانش بود آیات قرآنی
بتائید ولای او عزیز مصر شد یوسف
که در وی غم پرستاری نماید درد درمانی
گرامی فهرست هستی ای مهین بیاض فطرت
ز پیریدن فرو ماند آن همایون مرغ ربانی
بپاسخ گفتنش ای مهتر مرا بگذار خود بندر
هنوز شمع خنش همت تنگ است از گرم جولانی
پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد باد پائی
بدین جان برتن امانت بنمود جان جانانی
پس آنگه سار خوردن کرد ناگه از پس پرده
مر این دست برداز دست و زاندم ز حیرانی
بخشم دستگیری کن که تا اینست نقصانی
نگفت ای پنجه شهباز دست آموز یزدانی
هنوز آن حلقه در بود در جنبش که باز آمد
که در مقصوره وحدت نگنجد اهل امکانی

که من امروز دانستم که دانا نیست نادانی
چه پوشم جامه در تن که گه درم گهی دوزم
که روحم نسبتی دارد بخورشید زمستانی
تنم چون حلقه در شد و تو از غم بمویید
بمیرم کاش از این هستی که هستی باد ارزانی
محمد خواجه عالم چراغ دوده آدم
حقایق می‌آید بهمچون شقایق داغ نقصانی
بامر او در آمد نافه از خار و در مرز این است
وگرنه پوست کردی بر تنش تا حشر زندانی
شبی اندر سرای امهانی بود در طاعت
بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی
نبی گفت ای مهین پیک خدا از رهبرانی
اگر من پا زدم از جنبش تو برق در سکرانی
فرود آی از براق عقل که وامانده همچون من
شنید اسرار ما او حی و دید آثار سبحانی
نهادندش بر از خوان عیسی نسل لاریبی
بر آمد زآستین دستی چو قرص ماه نورانی
گشوده دست از غیب و بود دستگاه خود
که اندر دست خود افتم کرم زیبند بر هانی
همه نوری همه وری نیست بیجا هرچه می‌بینیم
بران در حلقه هستی بفرش انس عرش حمانی
نهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او

چو سوسن پیش از این ذکر سراپا زبان بودم
من آخر آفتابم خورشیدم در رحمت عریانی
بهشته آه چون غم از دل برون کشیم گویی
که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی
اگر پیرایه هستی نبودی ذات پیغمبر
که سر آفرینش را وجودش کرد برهانی
زهی ماهی که انوارش بود اسرار لاهوتی
که در خیل وی از صالح بنیاید بر شتر بانی
بود دار الشفای لطف او زانید صحت خانی
که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش یزدانی
نبی شد بر براق و رفت با جبرئیل تا سدره
چنین کاهسته میرانی به پیک خسته میهمانی
ملاحا سدره است اما تو گر سدره چمی برتر
برابر رفرف عشق و بران تا هر کجا رانی
بجائی رفت کانجا جا نمی‌گنجد زبیجائی
پیمبر گرد از جان نزل آن خوان رحمانی
پیمبر شکر یزدان کرد و گفت ای دست تو
بلی در دستگاه هست دستیار اند پنهانی
چه دست کو بر یزدان هست ود آن دست شد خیره
بدان خیبر گشاد دست ید اللهی همی دانی
نه خود را بر دهم ره بلکه بیخود رفت و باز آمد
بکاخ آسمان ماند که بنهد رو بویرانی

ایضاً

توامی ماه بطحا بر بو یا کہ خورشید دراباستی
شبستان ملک را آشیان جبرئیلستی
گہی در برکف موسی ترا گہ طلعت یوسف
سیاه سوختن تا نا سیاوش قتیلستی
بخلد و سلسبیلش راه نبود مرد عاصی را
غلط گفتم کہ طوبی البسر ظل ظلیلستی
بجز از سایہ تو کی توان جستن عدیل تو
تو ما را تو ده تنهایی اندر زیر نیلستی
بیفشان خم گیسوی را تا گویمت نسبت کجا باشند
مراد و دیده لالہستان تو ابر نخیلستی

شب یلدا استی مرا گیسوی یا طوبی یاستی
گہی دور قمر او ده آتشکده نمرودی
زنیل سوده پیچان موج زن کی پایستی
چو تر گرد و بریزد مشک ای هم گیسوی خون آمیز
تو عاصی ای چه ره باش خلد و سلسبیلستی
شنیدستم که مار آمد دلیل خلد شیطان را
بردی یار خرم زی کہ بی یار و عدیلستی
قرا محمود یا خود شا ملوای طره جانان
بخود بشتابان بگویم تا چه جنبت چند میلستی
بهر کس عاره فردوس اعلی از تو در طاعت

پناه گلشن رضوان و خلوتخانه قدسی
گهی بر گرد گل ریحان بستان خلیلستی
گہی در آتش و گاهی میان جنت چون اندر
بقید عاشقان ای زلف زنجیر پیلستی
ترا در سایه طاوس بهشتی سایه طوبی
سیه ماری کہ بسوخلد شیطان را دلیلستی
مرا بر نیلستی دیده شبنم بهجر اندر
سیه خیمه ترا اندر چه گلشن نه چه المیستی
زتیره ابر نوروزی همی بارد به لالهستان
مگر خاک ره شاهنشه دین را اکلیلستی

پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن
علی کائینه ذات خدا وند جلیلستی

ایضا

حمد بیحد را سزد ذاتی کہ بیهمتاستی
بی طناب بی ستون ایوان قدرتش برپاستی
هر کہ از اثبات الا نفی لا را بشکند
زینکه عالم قطره زان بحر گوهر زاستی
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شئ
کل موجودات را گر اسفل و اعلاستی
نسبت واجب بموجودات چون شمس ست و ضو
از قبیل شئی و فی نی رشحه و دریاستی
نسبتی نبود میان آهن و آتش و لیک
در نزا کم ابر و گردد در تقاطر ماستی
علم حق نبود باشیا عین فیه آتش زانکه این

واحد و یکتاستی هم خالق اشیاستی
منقطع گردد اگر فیضش دمی از کاینات
گنج الا کی رسد چون در طلسم لاستی
در حقیقت ما سوائی نبود اندر ما سوی
وز ظهور خویش هم پیدا و ناپیداستی
عکس و عاکس ظل و ذی ظل متحد نبود یقین
نی بمانند بنا و نسبت بناستی
کثرت اندر وحدت نیست و وحدت اندر کثرت نیست
فعل نار آید ز آهن چون از آن محماستی
مجتمع چون گشت باران سیل گو بینند شجیج
در حقیقت نفی علم واجب از اشیاستی

صانعی کاین فلک با ثابت و سیار محکاستی
هستی از ذرات عالم در زبان برهاستی
از نفخت فیه من روحی توان جستن دلیل
کل شئی هالک الا وجهه پیداستی
او سطارا و مراتب وجود واجد ست
کی توان گفتن کہ شمس و پرتوش یکتاستی
ذات ممکن با صفاتش سوی احیب مستفند
این دران مضمر بود آن اندرین پیداستی
در تلاطم موج بحر و در تصاعد ابخره
چونکه پیوند د بدریا باز از دریاستی
ارتسام صورت اشیا غلط در ذات حق

شئی واحد فاعل و قابل چه نازیباستی
گر چو نفس نفیسش در ره تن وطن
باطنش پیداستی گر ظاهرش اعماستی
طالب هستی اگر هستی فنا کن اختیار
در هوای عشق ایزد واله و شیداستی
کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور
بندهٔ او عالمی او بر همه مولاستی
عشق را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق
فی انبسط ولا انقبض طور فی انبسط لا استی
در تعقل هر چه آید نیست واجب ممکن است
در تحیر جمله دانایان درین بیداستی
ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال
ممکن سرگشته را در سر عجیبی داستی
بازگو یک شمه از وصف و مدح ممکنی
همچنانکه حد واجب باطل و بیجاستی
فرقه‌ای گویند آن خود خداست و لیک
ور بود واجب چرا ممکن بدان گویاستی
واجب در عالم امکان معاذ الله غلط
کس ندیده گوش نشنیده عجیب و غریباستی
باز ماند نه فلک از سیر و اختر از اثر
در تنزلها گر این توده غبراستی
شعلهٔ تیغش بود دوزخ بر اعدای علی
از محمد شش جهت از صولتش برخاستی

علم النفس نسبتش با جسم و با اعضای جسم
هر زمانش از هوس صد بند اندر پاستی
هر که سازد عقل مغلوب و غالب نفس را
زانکه قول مخبر صادق بدین گویاستی
مرکز غبرا چرا گردید سفلی بر سکون
از مواد و غیر آن از عشق حق بر جاستی
مظهر عشق است حسن و زیور حسن عشق
هر دو را سرمایه و پیرایه عشق اولاستی
حق حقیقت خلق خالق جا و الا نا بری
کل ما میز تمو اشیا هر این و عواستی
چونکه محدودی بوهمت هر چه آید حد یست
در ظهور شمس کی خفاش را یاراستی
ممکنا لب بند از واجب ز ممکن گو سخن
که سوا و واجب اند ز عشق او شیداستی
آن ولی وصی ممکن مطلق بود
خالق اشیا باذن خالق اشیاستی
گر بود واجب چرا در عالم امکان بود
ممکن در عالم واجب چه نازیباستی
حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد
چون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی
در کمندش گردن گردان گردنکش بسی
از برای دوستانش جنت الماواستی
چون نشد سست ید اللهیش بر تیغ دو سر

از قبیل علم و احسان که با اشیاستی
هر که بند آرزو را گسلد از پای نفس
شک نباشد کاین جهان و آن جهان سعداستی
در تحیر انجم و در گرد گردون روز و شب
چونکه در روی عاشقانت جلوهٔ لیلاستی
شاهد عالی عشق است این هر که را معرفت
میکند ادراک آن کس که آن داناستی
عشق باشد بی‌نیاز از وصف و از وصف کسی
ثانی از اول معرا نزد هر داناستی
ما عرفنا عقل کل با عشق کامل گفته است
حد و تحدید و محدود در تو بس بیجاستی
در سر بازار واجب در دیار ممتنع
زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولاستی
مدح این ممکن حد ممکن نیست بل ممتنع
گفت بعضی حاش لله واجب یکتاستی
گر بود ممکن صفات این بسی روی عجب
ور بود ممکن چرا بی مثل و همتاستی
ممکن و واجب نه واجب ممکن لما
خس کجا واقف ز قعر و عمق این دریاستی
از نگاه او چون عنان پیچد بمیدان نبرد
صفدر غالب هر بیشهٔ هیجاستی
در صف هیجا چو گردد یکجهت اهل ستم
گاو و ماهی را همیشه لرزه بر اعضاستی

هر که از قلب دغلت سوی این محفل … خلعت یا تار کوتی بر قدش کوتاهی
این مدیح و همکن مداح اند عالمین … چشم دار رحمت از عروة الوثقی

ایضاً

بنفشه سر نشد از زمین بطرف جویبارها … و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها
ز سنگ کس ندیده چنان جهد شرارها … بر کهای لاله بین میان لاله زارها
که چون شراره می جهد ز سنگ کوهسارها

ایضاً

ندا نماز کودکی شکوفه از چه پیر شد … نخورده شیر عارضش چرا بر نگ شیر شد
گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد … و یا فگنده دلبرش چه خوب دستگیر شد
بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها

درین بهار هر کسی هوای راغ دارد … بیا و باغ طلعتی خیال باغ دارد
به تیره شب جام می بکف چراغ دارد … همین دل منست کو بسی درد و داغ دارد
جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلعذارها

ایضاً

بهار را چه میکنم چه شد ز بر بهار من … کناره کرده از جهان چو او ز کنار من
خوش آن دمی که خرم آید می بود دیار من … دو زلف مشکبار او و چشم اشکبار من
چو چشمه که اندر آن شنا کنند مارها

غزال مشکموی من خطا چه دیده … که همچو آهوان چین از خطا رمیده
بنفشه مو من چرا بهجر کار رسیده … نشاط سینه برده بسا کینه چیده
بساز تلخ آشتی بسی بهشت گیر و دارها

بصلح در کنار آرزو دشمنی کناره کن … ولیک ار امید هدست و استشاره کن
و یا چو سبحه رشته ز زلف خویش پاره کن … برای به بند صد گره ز انیس استخاره کن
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبری که بر رخش بیا و نظر کنم … نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم … نه باده محبتی که زود ماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چه کاره ام … نه مفتیم نه محتسب نه باده خواره ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره ام … نه کتخدای جو شنقان نه مال زد و اره ام
نه مستشیر دولتم نه جز و مستشارها

بهشت را چه میکنم بیا بهشت من تو … بهار و باغ من تو و گل ارغوان من تو
مکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من تو … بدان نیابی من که در سرشت من تو
شگفته در عروق من چو بوده با بهارها

دمی ز خنده لب عقیق زا ببین … ز بین سبزه خط سبز می چمن شود
چمن ز جلوه رخت پر از گل سمن شود … سمن چه بنگر در رخت بجای گل سمن شود

از آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارها

بپیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا ... که با لبت طبرزد ابحفظ لی نیر زدا
خیال عشق ترا ... تو تو اگر زمین بود ... ز اضطراب عشق تو چو آسمان [illegible]

همی بیوسند قدم بسان خاکسارها جبکرها

بت دو هفت سال من مرا نمی و ساده ... ز چشم خویش می فشان لعل جو بساده
نگار لاله چهره ... می ز رنگ لاله ده ... ز بهر نقل بوسه مرا لب چو لاله ده

که نور مبست نقل و می برای میگسارها

سبیل کتاب بهم که مرد درس نیستم ... بنال راچه میکنیم که زاهل غرس نیستم
شرابم آشکا میکنیا ده که مرد ترس نیستم ... بحفظ گشت عمر خود کم از رسیق [illegible]

که منع جانور کند همی ز کشت زارها

من این شراب میخورم ببانگ کوس نجورم ... ببارگاه تهمتن منبرم طوس منخورم
پیاله باده ستطاني علی گرس مخورم ... شراب میچشم می مجوس نخورم

بخو گیم که خو کنیم برگ کو کند بر کارها

الا چه سالها که من ورندیم داشتم ... ابو سالتا زه بیشه می ندیم در داشتم
پیالها و ره اجامها ز زر و سیم داشتم ... دل جواد پر هنر کف کریم داشتم

چه خوش بناز و نعمتم گذشت ره بسوز گارها

کنون بهم ار چه مفلسم دل نفس نمیکشم ... بهیچ روی منتی ز بخیلین نمیکشم
فغان ز بخت جو بهستی ی درسی نمیکشم ... شنیده ام ار چه پیش ازین ازین [illegible]

نگر بدانکه صدر سیم ربانده زالفقارها

صفیه که از صفا بهشت جاودان بود ... کریمه که از کرم سحاب زر فشان بود
فرشته صفت زمین و ستاره زمان بود ... عفا اوست کز ازل حجاب [illegible]

گلشن نو بهار رحمتش مصون ز آفرینش خارها

سپهر عصمت و حیا که شاه اوماه او ... شهی که هست ور خو زمانه پناه او
سپهر مهر در قبای او ستاره کلاه او ... الا نزاده مادری شهی چنین سپاه او

بخور از بن شیر التفنش بر است به افتخارها

یگانه گلاز شرف عالمند جاکرش ... دو کائنات منتخب سه و چار گوهرش
بر پنج حسن و شش جهت ز هفت نه اختر ... بهشت خلد و فلک فلکند سایه چتر

بخلق داده سیم و زر ده نه صد هزارها

میان شه و چهار لبی بود مبارکه ... ز آنکه بدر سر کسی به بلندش معارکه
ولیک شهر چهره او گمان کم آمریه ... که عکس بیم نفکند چو نقش جاودانه

خود از خرد شنیده ام ز انبیا حدیث بارها

ز شرع احمدی درست احتجاب او ... وگرنه بهر شرع جلالزم احتجاب او
حیای او حجاب عفاف لقاب او ... وگرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او

شعاع نور طالعش شد نگاه مقتدی هدارها

نبی خلک بندگی نشاده پیش تو | بهشت عدن آن تو

نبی ز خلق مشکبو تیو | تو عقل عالمی دران کسی ندیده رو تیو | نهان ز چشم مردمان همیشه ...

خصایل همین تو بدهر هر که بنگرد | وجود کائنات را | بان بشکر رحمتت گشاده شیر خوارها

همی دگر به هیچ نشمرد | بچو ذره آفتاب را بچشم در نیاورد | به نعمت وجود تو ز هست ... بگذرد

ز بهر آنکه هر نفس ترا بجان ثنا کنم | برای طول عمر خود | ز وجد بشگفد بچهره اش بهارها

ز گوش ... عا کنم | حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم | که تا ترا بجان و دل ثنا العمرها کنم

چه گفتم ز مردمان که اصل می‌دد تو ای | چه صرف وام زاین آ | ثنای خود فرشمت نثارها

همی ... آدمی | جهان پر ملال را بهشت می | جهان غم رسیدگان ... تو

... نداز سمن بر و زن نثارها

ایضا

که باز بغرو ... گل از سر کنار نار | که هر دم ز سوز دل بگرید | ... زار زار

که گوید ... | نسیمی که در چمن ... سیار یار | هم امسال ... برجیبا یار

هصبا ... باغ رفته بین | چو روی سبزان سیمتنان | تهنیت بهر شاخسار سار

که حیرتش | ... الفته بین | گل نو شگفته را نو گرفته بین | ... ما هادو ... سیفته

ز بالا ... سو نشیب و صد میل | پس از خسوف شود بلبل آشکار

که این بار گرز | ... سیل | نظاره اش ز شهر دوان خلق خیل خیل | زبان زهای هوا آن زوانی بیل

ادم بغرد | دل ز زهره هر ... | چه صیت که آید ز کوهسار

مگر خون آن کس | ... دا | بشمشیر صاعقه رگ که ... برد | ... خوان ... برید

ز دد مدیش از عذار ... سپید | ... که خوانش لاله زار

که زود ش سپید | چو پیران کودکی که سپید ... | وزان موی ... بر دو ...

که گر شیر خواره ... ست چرا پیر | گرد سپهر سیاه کار

شگفتا ... ست | که گر شیر خواره نیست چو طفلان ... | ... چرا خورد ... پستان ...

طفلان شوخ ... گان تنگ | همه صنع کردگار

همه مست و ... پرسند | ... در فکر اهم و رسم و رسند نام و ننگ | ... شور ... نامی ...

... همه نه و باده ...

بده باده کز بهار جهان گلستان شده | گلستان ز سرخ گل همه ملستان شده | یکی بین بشاخ گل که صلصلستان شده | نه صلصلستان شده که غلغلستان شده

ز سین بانگ عدو برق که بیچید بشاخسار

چو آبستنان کنند همی بر ناله ها | که تا خرد بچگان بزاید ز ژاله ها | پس آن ژاله ها چکیده بر آن سرخ لاله ها | چو در دانه های خورد بلعلین پیاله ها

و یا قطره های خون بگلگون رخ نگار

الا یا پری وشا الا یا سمنبرا | سمن سر زد از چمن چه خسپی آن بستر ا | به نظاره بهار برآ ز منظرا | همه راغ مشکبوست ز مشکو در آ ورا

بشو و چهره شانه کن سر زلف مشکبار

شبستان چه میکنی به بستان خرام کن | بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن | بگل از زبان مل پس انگه پیام کن | که زخم فراق را بوصال التیام کن

که چون علا رضیت شده دلم خون ز انتظار

همیدون من ز زار فزون تر شده است داغ | من اینجا اسیر غم تو آنجا مقیم باغ | اگر بهر چاره اکنی حیله چه زاغ | که مستان شهر را بهر جا کنی سراغ

پی وصال من ز سر آن حیله را بکار

ببوی ازره مشام برنگ از ره بصر | بمغز و دماغ شاه آن دانش کنی مقر | که منهم ز کام شاد دم شادان و دو جگر | وز انجا دوان دوان برآیم بمغز سر

در آنجا بگیر ست چو جان تنگ در کنار

الا ای قوت تو قسب و روز هستی | اگر آمد بشاخ ها چه خسپی بکاخ ها | بسالوس و زرق و مکر مکن عمر خویش تباه | بزن جام کیمیا و از چنگ و نی

دو رخ کن گلستان و عارض و نو بهار

پس آنگه نظاره کن اعجاز ذوالمنن | پر از چشم نرگس شیشه لاله همه چمن | پر از گوش شد سپل زنبق همه چمن | هم از سرخ رنگ آن و من تا لی ختن

هم از نغز بوی این چمن تا لی تتار

هلا ابر نو بهار دین شب و روز دمبدم | بمشکین ز عطا سیا ساید از کرم | ببارد همی گهر بیا همی رم | چنان چمن بصبح عید ملک زاده عجم

سپهر جاه احتشام و درج افتخار

فلک قدر علی علی که گیتی بکام او است | خداوند اختران کهین غلام او است | بهر نامه نام ها همه زیر نام او است | زمین شرق تا غرب از احتشام او است

جهانیست با ثبات سپهریست با وقار

بهشتی ز ملک آسمانش به فلکی شهاب | بر خشندگی سهیل بجنبندگی سحاب | که خرم باد رنگ چو عزم با شتاب | اگر هاش

چرا داد و ار آسمان چه اطلس روزگار

بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند | سر انجام دست غم بلب الزم دم زند | همان پیک هم گیتی با قدم | ز سیصد ره

ندارد دستور لنگ و اسپ راهوار

چه صدیق متقی چه زندیق متهم | چه خواننده صد چه خواهنده هم | بهر یک کند عطا بهر یک درم | بلی نور آفتاب هنگام صبحدم

بتابد ببرگ گل چنان چون بنوک خار

ز سر تا قدم چو عقل کمال مجرد است | جمال مجسم جلال مجرد است | عطای مصور نوال مجرد است | چو تسنیم و سلسبیل زلال مجرد است

بدانکه سر کند سخنهای آبدار

بهر علم ها هنر بهر فن ها مقال | کند طی هر سخن کند حل هر سوال | گر قصه است و یا قصه بتائید ذوالجلال | ریاضی ز ورد اخ طبیعی از دکما

همان پایه علوم ازو جسته انتشار

بیان بدیع او معانی چو سر کند | سخن گر مطول است چنان مختصر کند | که هرکس گر بشنود تواند ز بر کند | همان حل مشکلات در اول نظر کند

اگر ده اگر صد است اگر پانصد ار هزار

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل | بر دانشش عقول چو نزد عقل علیل | نه در زمره علای زمان است مثل عدیل | نه در فرقه فحول تنی بود زین قبیل

سخن سنج و پاک مغز گران سنگ و هوشیار

زهی ای بمالک فضل خداوند زر نشین | سپهر بر آستان محیطت در آستین | امیران شه نشان بخاک تو ره نشین | جهانت بهر زبان ثنا گو بهر زمین

بنزدت سما حقیر چو نزد هما حبار

نوای دستگیر خلق بهنگام یاس [illegible] | تنت همچو جان کس [illegible] | همه جان خلق [illegible] | حسد دل عدو چو چرک اندر [illegible]

بجوش آرد دشمنت دمادم ز خار خار

چو هنگام کارزار بچهر افگنی گره | چو گیسوی گلرخان شکسته تن زره | چو ابروی مهوشان کمان زا کنی زره | همی چرخ گوید که احسنت بار زه

ازین پال و بال سر روزین فرو گیرد و دار

بدانکه که از زمین همی جوش نجد شد | تن چرخ را غبار با کسوت سپید شد | ز تف سنان و تیغ سیم نم خوشید | ستاره بزیر گرد دمادم بکوشید

که بیرون بهرد بجهد تن خویش از غبار

زمین زیر پای اسپ چو گردون نجنبدا | ستگاو بر بیخ نعل زمین را بسنبدا | شنیخ و کوه را بسم چو رنده بر ندو | مخالف بگیر بدا سوالف بجنبدا

سنانها روان شکر اجلها امل شکار

چو سازد جدل کنند تو بی ار تو ناز ها | گشتها ورم کنند ز آسیب گرز ها | بیاماسد از هراس بپهلو سپرزها | چو اطراف مرزها چو اکناف گرز ها

که برجسته و بلند نماید بکشت زار

تو چون با کمان و گرز بر و آئی از کمین | شود ز بیم چنگ زمانه بزیر زین | همی چون ستارگان ز فلک در ازه جبین | بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین

که گنج گنج از این دلیر که بی بی از این سوار

چو روز و شب با تو گر زند بیش و کم | کنی بیش خصم را کم و بیش دهی درم | دو درگاه یک کنی بد اندیش را حرم | سه ره گاه بشکنی بدان تیغ پشت

ز بیشان برآوری از آن بیش و کم دمار

از آنجا که هست سهم بحیر مقابله | که گر جنگ با عدو نماید معادله | عدو را کند بخشش بر او همیسایله | چو تیر دو شاخ تو دو چند زمیکده

که هر هشت تیغ زن بهر یک سد چهار

الا تا به بحر نشناید شنید پل | الا تا بکتف باد نشاید نهاد غل | الا تا بهر بهار برآید ز خاک گل | الا تا درون خم شود حسن تاک گل

گلت باد در قدح گلت باد در کنار

نشستنگه سلام دلفروز قصر باد | کمالات بیشمر بذات تو حصر باد | بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد | ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد

که جاوید در جهان بماناد روزگار

چو قاآنیت مدح شناگو هزار باد | گهرهای نظم شان همه آبدار باد | ز جود تو جیب شان گهرها نثار باد | چو تیغ تو حجله را گهر در کنار باد

بماناد نظم شان ز مدح تو یادگار

ایضا

جهان ز قوت بادی جوانی از سر گرفت | بسر یاقوت سرخ شقایق افسر گرفت | چو تیره زاغی سحاب آسمان در گرفت | ز چرخ ماختر ربود ز انجم زیور گرفت

که تا کند حمله را بفرق نسرین نثار

به بوستان سرخ گل چرا همی لب گشاید | نهان شود زیر برگ باد بر وزد | چو دخت دوشیزه که زیر چادر خزد | ز خوف نامحرمی که خواهدش لب گزد

کناره گیرد همی ز بیم بوس و کنار

ببار سرخ ارغوان بشوخی ز بس بلند | چو رهنمای عقیق عارضش شوخ و چلند | وز آن تبسم سرخ گل خشتم چندان | که پوست در پیکرش چو نار می بترکد

نخوشد ش خون دل چو دانهای انار

بیق طبق سیم زر ابفرق عبهر چراست | بسیگون بنجه اش پیاله زر ز چه راست | بجام سیماب اش شراب اصفر چراست | شرابش آمیخته بمشک و عنبر چراست

نخورده می بهر چیست چشمگانش خمار

نشسته تا خوش خوش جشناید زلال | ز بس که خورده ست می لاله باغ و تلال | رخانش آغشته ست آن با شنگرف آل | بچهر گلنار گون نهاده از مشک خال

چو عاشقی کش بود جگر ز غم داغدار

سمن بباغ اندرون چو بر فلک منیر نیست | چنان بغزه بناک زهر اش مشیر نیست | چو بر گشاید دهن شکل گل ... نیست | بهار صنعت نما چو تا بر شش تر نیست

که دیده رنگ نگ فگنده بر جویبار

شگوفه طفلیست حروف تانش نمی حریر | خشن برنگ سهیل الشیخ بوی عبیر | ندانم از رخ بهر کبود گشته پیر | بیاد دید از دلش بعارضش رنگ نسر

چنانکه رنگ شراب بصورت باده خوار

ها ابیا یا بان عمر حرا الغم طی نعیم | می گران سنگ که سیب غم پی نعیم | بیا غمان را علاج بناله نی کنیم | چو لاله بر طرف باغ پیاله پر می کنیم

می که از رنگ آن رخان شود لاله زار

از آن می کادهنش نشاند در خلبتان | ز اصل صلصال خود بپا او بخت خاک | بریشه انفس آب داد ز جوهر جان پاک | ستالیان تا فتند بر و سهیل و سماک

که تا سهیل و سماک بعاقبت داد بار

ز صنع پروردگار چو در بدور همه | ز قدرت کردگار چو خور منور همه | چو شعر من آبدار چو گل معطر همه | چو دل گهرهای چند نهفته در بر

چو قلب شهزادگان دل از روان شکار

علی قلی مرزا امیر شهزادگان | ببین فرماندهان امیر آزادگان | بجیر دل خستگان مغیث افتادگان | دلیر و شمشیر زن چو گیو گشوادگان

ببزم کاوس کی برزم اسفندیار

سحاب جود و سخا محیط علم و عمل | سپهر مجد و بها غیاث ملک و ملل | جهان عز و علا پناه دین و دول | مدار خوف و رجا شفیع جرم و زلل

بدشمنان تند خو بدوستان بردبار

چو رخ نماید قمر چو کف گشاید سحاب | چو کینه توزد سپهر چو دیو زند شهاب | چو وقعه جوید هژبر چو حمله آرد عقاب | بحلم داوری نصیب بعلم کامل النصاب

محامدش بیشمر محاسنش بیشمار

زهی ملکزاده که زینت دنیا تویی | بهشت اجلال را درخت طوبی تویی | سپهر اقبال را سهیل شعری تویی | زمانه را از نخست جهین تمنی تویی

رسیده از همتت بکام خود روزگار

بوقعه ضیغم اشکنی به پیچه پیل افگنی | بقوت اژدر دری بحمله شیر اوژنی | ببزم دریا دلی برزم روئین تنی | زمانه فاخری ستاره روشنی

سپهر از برتری جهان از اقتدار

نگردی از جود سیر زین سخا نیست | نترسی از اژدها بدین جگر نیست | بقدر یک ذره آن که سخا صبر نیست | اگرچه بر تو زکس بهیچ و جبر نیست

دل بهنگام جود نه بنیمت اختیار

چو در مدیحت مرا زبان گفتار نیست | بجز دعایت مرا زمین ... نیست | بلی شنیدن بر سپهر ... نیست | پلنگ را کو بپو سپهر کهسار نیست

سپهر افتر هاست برفعت از کوهسا

بجان خصم تو باد ز نار غم نائره	همارا تا خطر است نیش شود دوام	همیشه آسمان چید شکل گره	همارا تا خور نحوست چه برج بره

ببند آنده اسیر بدام محنت شکار

از قطعات گرفته شد

ببیرکی لال سحرگاه بطفلی الکن
دی زچهرت شا شا شام صصصبح روشن
طفل گفتا ممن را تو تقلید مکن
که بیفته ممغزنت ممیان ذهن
بهمفتاد بهشتاد سیال سششم فزون
که بر ستم بجهان از ملال و محن

می شنیدم که بدین نوع همی اند سخن
نتتر یا کیم ولی ششنشهد للبت
ککم شنور برم ای ککمتر از زن
پیر گفتا ووالله که معلوم ست این
للکنت ولا لالم بی خلاق زمن
ممن هم ککلتکم ممثل تو تو تو

کای زلفت صصصبح ششا شا شام تاریک
صصصبر وتا تا تابم رررفت از تتتن
ممیخواهی ممشتی ببکلت بزنم
که که نه دم من بیچاره ز مادر الکن
طفل گفتا ممخدا ما صصصد بار ششکر
تو تو تو تو هم ککلکنی ممثل ممن

ایضا

بارد چه خون که دیده جهان از نسب چرا
نامش که بود فاطمه جد شکن مصطفی
ششکسته شد ز چه هنگام قتل بهر
گه تشنه از چه بشنیمه ز سر چشمه نما
این ظلم را که کرد یزید این یزید کیست
نزد که نزد زاده مرجانه دغا
این نابکار کشت حسین را بدست شمر
علق عزیز فاطمه نه شرمش نی حیا
بهر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع
دیگر که نه برادر دیگر که اقربا
ماند او بکربلای پدر نی بشام رفت
زینب سکینه فاطمه کلثوم بی‌نوا

از غم کدام غم غم سلطان اولیا
چون شد شهید شد بکجا دشت ماریه
شد از گلو بریده سرش نی از قفا
مظلوم شد شهید بی جرم داشت نه
زاولاد هند باد بر او لعنت از خدا
ابن زیاد زاده مرجانه بدنعم
نه او روانه کرد سپه سوی کربلا
خنجر برید خنجر او را نکرد شرم
شرط شفاعتش چه بود نوحه و بکا
دیگر پسر نداشت چرا داشت آن که بود
با عز و احتشام نه با ذلت و عنا
بر تن لباس داشت بلی کرده گذار

نامش که بد حسین نژاد که از علی
کی عاشر محرم پنهان نه بر ملا
سیراب کشته شد نه کس آبش نداد داد
کارش چه بد هدایت یارش که بد خدا
خود کرد این عمل نه فرستاد نامه
از گفته یزید به تخلف نکرد لا
میر سپه که بد عمر سعد او برید
کرد از چه پس برید چه پذیرفت از قضا
کس کشته شد هم از پسرانش بلی دو تن
سجاد چون بماند بغم و رنج مبتلا
تنها نه با زنان حرم نام شان چه بود
بر سر عمامه داشت بلی چوب اشقیا

بیمار بد بلے چہ دواد اشت اشک چشم
دیگر کہ بود تب کہ نمیگشت از و جدا
گبر این ستم کند نہ یہود و مجوس نہ

لعد از دوا غذا اش چہ بدخون دل غذا
از زینت زنان چہ بجا ماندہ بدو چیز
ہندو نہ بت پرست نہ فریاد ازین جفا
خواہد چہ رحمت از کہ زحق کی بعد جزا

بس بود سر اسغرلہ اطفال بے پدر
طوق ستم بگردن طفلان غم بپا
قاآنیست قابل این شعر ہا بلے

از غزلیات گفتہ شد

یار کی مراست رند و بندہ گو شوخ و دلبر خوب خوش سرشت
نقشبند روح گوی از نخست صورت لبش تا کشد درست
در قمار عشق از من آن بیرد عقل و دین جسم و جان و سر
پیش از انکہ خط رویدش زروی بود آن پسر سخت و تند خوی
چون خطش دمید خاطرم فسرد کان صفای حسن شد بدل بدرد
سوی عارضم داشتت رنگ قیر در فراق او شد برنگ شیر
خواہم از خدا در ہمہ جہان یکنفس زمین یک نفس زمان
خوش شود بہار نشاء سرخ مل کہ کنار رود گہ فراز پل
مرد چون شناخت مغز از پوست ہر چہ بنگرد نیست غیر دوست
چون ملک مرا گفت کی حبیب یک غزل بگو نغز و دلفریب
زین عابدین زیب مجد و جاہ بندہ امیر نیکخواہ شاہ

دلرہ اش عبیر پیکرش حریر عارضش بہار طلعتش بہشت
لعل یار را آب خضر شست پس نمود حل با شکر سرشت
ہوش و صبر و تاب مال سیم و زر قول او لیان ہر چہ بود کشت
دینک از رخش سر زد ست موکہ تا از آنخط چیست سرنوشت
نکہت رخش باغ در دبرد غنچہ از لبش داغ در دہشت
در جوانیم عمر گشت پیر دہر پنبہ کرد چرخ ہم چہ رشت
تا بکام دل می خورم در آن بی حریف بدلی نگار رشت
گہ بزیر سرو گہ بپای گل گہ بصحن باغ گہ بطرف کشت
ہر کجا رود ملک ملک اوست خواہ در حرم خواہ در کنشت
پس ازین غزل او بر دلصیب زرع زان کس ست کز نخست کشت
ملک را اشرف خلق راپناہ ہم ملک بقا ہم ملک سرشت

ایضا

یار کی ہست ما بلطافت ملکو
جز دآن دہ بنوش کرسے پاک ز ہوش
جرعہ می ہا تواکہ جم و کی با تو ا
بہر دو بیا طراز تا کیست جان بگداز
شمع بنیر از شم نکتہ برد از منے

بحلاوت شکر و بملاحت نمکو
رود جوش و خروش بسماک از سمکو
حکلگے قد فا تو ا ہمگے قد ملکو
ستاد ما باش بساز با قبا قدکو
ہمہ تن با زمنی توجہ کونی ملکو

لوی مراگفت لعلش غم برانگیختہ جنبش
پشہ ز دبیل شود قطرہ ز نیل شود
تسبیحنا بہر عوام ساختہ دانہ و دام
ہلہ قاآنی ہان نقد خود از نہان
فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن

ازپی کوکب عیش ساخت بابذیلکو
زروا با بیل شود باز ببین چنکو
دانہ اش سبحہ خام دام تحت الحنکو
کہ شد از غیب عیان نقد نار الحکو
ہست تقطیع سخن کہ کادک و لکو

ایضا

ترا رسم است اول دلربائی	نخستین مهر و آخر بیوفائی	ورا اول نیمائی دانهٔ خال	در آخر دام گیسو میکشائی
چو گویم می نمودی زلف گفتم	یقین گوته شود شام جدائی	ندانستم کمند طالع من	زبام وصل یابد نارسائی
من آن و ز از خرد بیگانه گشتم	که با عشق تو کردم آشنائی	نه پندارم که باشد تا مردم مرگ	گرفتار محبت را رهائی
مرا شاهی چنان لذت نبخشد	کز اندر کوی مهرویان گدائی	سحر جانم بر آید بینوا از لب	گمان بردم تعدی از دو رائی
چو دیدم جان محزون بود گفتم	برودانم که بی جانان بیائی	ذخم زبان ار دار خون گوشه گل	که چون گلگونه بر عارض کشائی
تو در آئینه کمتر بین که ترسم	نه بینی سوی غیر از خود نمائی	خطا گیرند آهو گر نهم جنت	و چشم پنهان را آهوی خطائی
	نه قا آنی مجو آئین تقوی	کز اهل پارس نایاب پارسائی	

از رباعیات گرفته شد

نادل بهوای وصل جانان دادم | لب بر لب و نهادم و جان دادم | خضر از لب چشمهٔ حیوان یافت | من جان بلب چشمهٔ حیوان دادم

ایضا

بگذار که تا می خورم و مست شوم | چون مست شوم بعشق یا بست شوم | یا بست شوم بیکی از دست شوم | از دست شوم نیست شوم هست شوم

ایضا

شد خسته کی بیا تش گردن و تن او | آغشته بصندل شده پیراهن او | صبح است که بر رخ شفق آلوده | یا خون خلائق است در گردن او

روشن باد که اشعار آبدار خاتم شعرا ناسخ سخنان سلف در قصاید است زیرا که شایقین کلام خود ملاحظه خواهند فرمود الحق زبان آوری در قصیده گفتن مثل مرزا حبیب مرحوم از وقت انوری مغفور هنوز نیامده آنچه که از کلامش پسندیدم چیدم و آن نیز مثل ذره از آفتاب می باشد در بحور جدید و اوزان نو که ساخته اوست نظم قصاید فرموده بسیاری از اشعار قصایدش بطوریکه باید و به نهجیکه شاید ارباب سخن خصوصاً اهالیان این دیار نمی توانند که بخوانند

و فهمیدنش زیاده تر دور است و بعید فقط

شکر صد که این نامه به پایان آمد	مرحبا در سخنم لطف سخندان آمد
تازه کردم بجهان باغ صنادید سخن	زانکه این منتخبم بهر قدردان آمد
تازه داری بجهان باغ سخن را یا رب	تا که بر روی زمین مهر به رخشان آمد

و در عرض تکوین و ایجاد شبه بدر ارکان کون و فساد بدر الدجی کهف الوری احمد محمود المقام محمد سمیع
الانام علیه و علی آله افضل التحیة و اکمل السلام که جاعل آسمان و زمین بصد اعزاز و تمکین خلعت و ما ارسلناک
الا رحمة للعالمین را بقامت قدسش آراسته و قال استفاضت مآل لولاک لما
خلقت الافلاک بوالا شانش برد ساخته از تضمین کلام معجز نظام لا احصی باعتراف قصور
سپاس گذاری التزام فرموده و ابواب عجز الادراک عن درگه بر روی خواص و عوام گشوده تا بعوام کالانعام
چه رسد که با وجود قول خلق الانسان ضعیفا دم بلند پروازی زنند و باین فترت فطرت هوش
حواس کمند بذروه عرش برین افکنند هـ جوهر حمد تعالی آنچنان سنگین نیست که گره ز فکر سنجد
نتوان سنجیدنش + منواری نیست که هر گاه واجهه تبیین ثنای همنتهایش را بردم تیغ دیدم و کمیت
کلک و زبان را در تنگ روی تبیان لسان بیدار زبان یافتم از آن وادی نقید المبادی عنان درکشیدم
و در حوصله ادای مدعا جولان ساختم که بر الواح خواطر شوارق مظاهر و سجاجل ضمایر بوارق مصادر سلم
گذاران طارم تصورات رموز صور علمیه و رصد بندان صفه تخیلات کنوز حکمیه که حقایق اعیان وجوده را بعین
نظر تعمیق و میزان فکر دقیق دیده و سنجیده بحشم نبیات باهره و موثت حجج زاهره در صدد اثبات هویت
ماکان آمده از شهود آثار پی بموثری برده اند منطبع و مرتسم است که سخن یکی از بدایع ذو البدایع حکیمیست که
خلق الانسان من صلصال کالفخار و خلق الجان من مارج من نار شمه ایست
از صفات کمالات او و جلایل مواهب قادریست که خلق السموات والارض شرذمه ایست
از جمال جلالات او در اقصای شهرستان وجود انواع حیوان ذوی العقول بعین ناپیدائی پیدا و در عین
پی تعین معین و هویداست بل بحریست مشحون بجواهر آبدار معانی لطیفه و حدیقه ایست مملو بازهار
و اثمار مبانی شریفه متاع روی دست تخته بازار امکان و نقد سره کیسه انس و جان چه محمدت ایزدی
که کنه ذاتش مدخطوط شعاعی البصیرت عقل بار نمی تواند یافت بدستگذاری آواز زاویه خفا روی
بعرصه وجود می آرد و نعت مقصود قاب قوسین او ادنی و منقبت تاجدار کشور هل اتی علیهما التحیة
والثنا که تا بجد ستودنش شهباز عقل هیچ عاقلی با وجود چندین تیز پروازی نمیتواند ساخت
بدستیاری آواز نهانخانه امکان بعالم شهود جلوه گر بهبا شد آفرده دلان کوئی بیخبری را آتش در نهاد
انداز دو تفته دهان بیرزن فراق را آب بر روی زند باد کیست بلطافت آب زلال فرح آتشین

مزاجیت دریا پیدا فتادگی خصیص خصال و دلها همچنان جائی گیرد که رایحهٔ گل و هوا در حباب طبعها راه انسان بگشاید که از اهتزاز نسیم و خول اطراف صحبتها حباب چهره نگار شاید حال ست و آئینه دار صور خیال تازه روی تیر نیست و موج لجهٔ ضمیر
عین بلاغت را العبیر و شبستان فصاحت را بدر منیر خلاند چنانچه عوانس افکار آن است و حجله پرداز معانی بکر حدیقه پیرای نکات رنگین بیان جلوه طاؤسان و گلگونه طراز عرائس فکرت سخن طغرای منشور معانیست و طلسم گنجهای نکته دانیست
بصورت گرچه در ظلمت نهانست بمعنی آب حیوان و انهمت و جهانرا از وجود او نباتست و حیاتست و حیاتست و حیانست و بنای هستی عالم از و شده و زو بنیاد این گفت و شنو شده حقا که اگر شاهد سخن بمنصهٔ شهود جلوه نما نبودی
پیام محکم و حکم مبرم ایزدی سامعه افروز تشنه لبان زلال هدایت کجا بشیر گردیدی و آگه این هیولائی شگرف شعشعه بروز و باتقهٔ ظهور نبخشیدی گرسنه چشمان لوای معرفت و حقیقت را آلای کلام سرمدی بطریق ارمغان کمتر رسیدی هدایت انبیای
کرام و براعت اوصیای عظام علیهم السلام که مشاطهٔ البیت شامت افراهم نک ناشطهٔ صبا که سهی قامتان نگار خانهٔ معارف حقانیه را که دل شان آئینهٔ انی انا الله و سینهٔ ایشان طور کلیم الله میتوان گردید بحر بر البسه و شنوف سامعه
اعمال صالحه آراسته و شمشاد قدان کاشانهٔ موافقت ربانیه را که نفس شریف شان به تحلی فضائل و تخلی رذائل بنفوس ملکیه میتوان رسید بالبوا قیت لامعه و حلل گرانمایهٔ ملکات صافیه پیراسته از ترشیح مارمعین حالات جاریه و کیفیات
طاریه اش و مندیه ضوان سلسبیل صفای بواطن ریاضت کشان ریاض آرای بهارستان معانی ادوار و اطوار رنگارنگ خضرتی تازه و نضرتی نو اندازه نمی یافت و توشاقت متقیاس حکمار و اناقت قسطاس قیاس فلاسفه که عنقای تیز پر
اندیشه ها و اوهام بالا تر از آن مقام بال پرواز کشودن نتوانند تا محبوبهٔ قوای حیوانیه در مضجع کتم عدم نخسپید بسیبات نقود صور و معانی بها نا از مخزونات خزینهٔ خیال است پرداختند و بتکرار مشاهدات و تجدد ادراکات که از افاضات فالعقل
عقل فعال است و پرداختند ذات قدیمهٔ واجب الوجود را بوسائط ضروریات بی اغشیهٔ حجاب شناختند و از گلستان معرفت سدیده که مغرس آن مرز سعادت حقیقی است با جتناء ثمر ترتیب مقدمات ضروریه و استخراج نتائج نظریه
در پیوستند آز لمح بصر و رویت نظر ارباب بصائر و اصحاب شوارق مظاهر که بعیون ادراک صافیه صباحت صورت را با ملاحت معنی می آمیزند و فصاحت نطق را با بلاغت طبع نگار می بندند روی در جلباب خفا میداد
و روی مستورهٔ این مرام کشف النقاب بر سجاجل ضمائر مشاطگان عرائس تخییل استعارات و مجازات و نگار بندان عرائس کنایات و تشبیهات و تمثیلات بی آزرم صورت نماست که حسن لاویز و جمال جهانگیر حسنا سخن غازه جلوه آرای
رخ سبز برونهای جمال گهر خود کشیده و بحلیهٔ نظم و پیرایهٔ نثر هوش ربای جهانیان گردیده و پرتو جمال آئینهٔ مثالش ضیا دیده

درون بلبل اند دوام دعای گل و باده گساران گلشن یاد دور ساغر و مل و حسد در عندلیب عنادل و شعشعه بروز صدور در
سجاجل نکهت بر یاحین و آب درگوهر و فضای در بساتین و بصیرت بنظر بخشیده فاما اگرچه سلمای نثر نمکریز نوباوگان
بهار و شکرآمیز رامشگران چمن آراست لیکن سلسلهٔ بر پای هستانه روی آب و دبارست و حسن را مایهٔ مال الاعتبار
چون از حلیهٔ وزن معراست در اشباح هیولانیه تماشاگران بارگاه صنعت بیچونی بدانگونه سکر نشود که دل نزهت منزل
بیشتر اوقات از بازار روزگار غنچه کردار دگر و انقباض بود و همرنگ گل شگفاند و سالکین خاطر البریز نشاط مل گرداند
در بارگاه رفیع پایگاه بانوی نظم که مانی روزگار که نقش هیچ پیکری بسان حسن و جمال در کارنامهٔ گیتی بخامهٔ خیال
بر تختهٔ تصویر نکشیده و پیر فلک کاخ مقرنس با وجودیکه هزاران لعبتان نورانی در طیلسان کحلانی دارد مثالش را
در خواب ندیده تماشای چمن رخسارش دامن نظارگیان پر گل و نشهٔ خرد فریب صوتش ساغر معنی شیرین دهنان
دلاویز پر مل بیساز د و صوفیان خلوت گزین را صدای یاهو درویشان معرفت کوش را چون فاخته در فغان کوکو آرد
نقد در کجاست که پهلو به پهلوی نشیند اگر فی المثال خاتون نثر به پهلویش نشیند مانند سها پیش آفتاب بیگر نماید
و همرنگ گیاه پیش گل قدری نیارد معهذا هرچند نثر بسلاست روابط و شایستگی حال و تناسب الفاظ و محاسن معنی
و آراستگی مقال و زینت ترکیب و براعت استهلال آراسته باشد بلاواسطه شاهد نظم چاشنی بخش ارباب ذوق نگردد
و سامعه از استماع استمتاع نپذیرد و فی الواقع نثر متاعی است دست فرسود تهیدستان و گنجی است ضایع و رایگان
و نظم نقدیست سرمایهٔ مستان و مصاحبیست طریق دلگزین عاشقان تریاق مسمومان اندوه است و نوشدارو بیماران
درمان پژوه و نخلبندان بساتین اخبار و گلبن آرایان ریاض اسمار گلدستهٔ سخن تازه و تر از نسرین و نسترن ازین حدیقه
کهن در بزم بینش آورده اند که عرفا و واصلین و حکما و واقفین در ترجیح ایراد و احداث شعر بر علم تعلیمی اشارات نازک
و رموز باریک دارند چنانچه رضی الدین نیشاپوری و ظهیر الدین فارابی و مولانا بهاء الدین و امیر خسرو دهلوی و برخی دیگر از
ارباب مکاشفه و عرفان و اصحاب حجت و برهان او ابدا انظار بر مقولهٔ الشعراء تلامیذ الرحمن برگماشته دلائل اصحه
و حجج باهره از نهانخانهٔ امکان بعرصهٔ شهود و تبیان جلوه گر ساخته اند و چون تلفیق آن مقالات و تدوین آن
کلمات چون اطناب کواسباب بموقوف بسط و وضاحت دوش بدوش می خرامد و صفائح این اوراق گنجایش
پذیرائش ندارد بتحریر چند ابیات از واردات امیر خسرو اکتفا میرود ۵ آنکه نام شعر غالب میشود بر نام علم + حجت
(بسیار گفتن و در بیابان فراخ رفتن ۱۲)
قطعی در این سخن گویم ار فرمان بود + هرچه تکرارش کنی آدم بود استاد آن + آنچه تصنیفی است استاد ایزد سبحان
بود + پس جز ایزد دانشی کز آدمی آموختی + ناید آن غالب که تعلیم وی از یزدان بود + علم کز تکرار حاصل شد

چو آبی در خم است، کز وی آرده دلو بر بالا کشی نقصان بود، لیک طبع شاعران چشمه ایست زاینده کز وی اگر کشند
صد دلو بیرون آب صد چندان بود، و فیه از مستبعان فرهنگ حکمت و مقتبسان انوار فطنت و خبرت بر آنند
که کلام ایزد علام مهیمن نظم با آئین همین طریق گزین گشته و اکثری از صنائع و بدائع شعری در آن کتاب متین
مبین شده فلهذا ناصیان اعلام شهرستان معانی که برای مهر انجلاء در ایجادات صنائع و اختراعات بدائع
تازه ید بیضا می نمایند و رافعان الویه میدان نکته دانی که عقدهای حلالاینحل بناخن انگشت فکر صائب میگشایند
بیت شسته و رفته و مصراع شایسته و بایسته در بعضی از مطاوی آیات قرآنی مانند یاقوت رمانی در می یابند
و جواهر مشائخ و مشاهیر کبائر عندلیب بیان را بر اغصان تراکیب قرآنی بنغمه نظم مترنم میسازند و مشام تذکار را
برائحه نثر نزهتی تازه می بخشند اگرچه آنرا شعر نگویند و در این سر منزل ادب بقدم طغیان نپویند امّا بمفاد آیه کریمه
و لا رطبٍ و لا یابسٍ الا فی کتابٍ مبینٍ چون باستنباط فحاوی و التقاط مطاوی مستفاد
میگردد که شواهد جمیع علوم تربی و لواهد تمامی فنون بحری در مرآت مصفای فرقانی پرتو انداز است و هم فحوای
هدایت انتمای کلام معجز نظام اسد الله الغالب علی کل غالب علی بن ابی طالب علیه السلام
بر عذار اولی الابصار گلگونه طراز است ع جمیع العلم فی القرآن لکن، تقاصر عنه افهام
الرجال، با این استدلال عقلی و نقلی که بهتر از آن کلامی بوثاقت و برهانی بامتانت در شمار و عداد نباید اگر احدی
از آحاد مکونات و فردی از افراد موجودات درین وادی بقدم انکار و گام اصرار در آید و چهره پرداز شاهد دعوی
بد انسان شود که بشمائم نورانی قضایای شعریه از شقائق مبانی و ریاحین مضامین و معانی قرآنی مشام
انتسام روح طراوت تازه نمیگیرد و بروائح روحانی صنائع و بدائع علم عروض از حدائق تجلی شهود فرقانی دماغ
فردوس انتسام ضمیر نضارت بی اندازه نمی پذیرد فی الواقع بانکار این اقوال واضحه که مانند بدیهیات جلی اند پرداخته با
و شبدیز خیال بالطش را در بادیه آغاوی هرزه درآئی مطلق العنان ساخته نعوذ بالله الکریم عن الطریق
الذمیم و احادیثی که درین باب بلاغت مآب بتوضیح و تصحیح پیوسته است و ضابطه توثیق و اذعان آن سمک
تا السما گذشته نیز و سمه اشتهار بر ابرو دارد و بصورت انتشار بر لمع البصر و رویت نظر اولی الابصار پرتو انداز
درین جا علی طریق التلخیص و الایجاز بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله شمع افروز وضاحت و بیان است
و ذخیره اندوز اشاعت و تبیان چنانچه بر لسان افصح الالسنه هادی الامم و علت غائی تکوین عالم علیه افضل الصلوة
من الملک العلام صفت جریان پذیرفته که ان الله تعالی کنزا تحت العرش مفاتیحه السنة الشعراء

و هم درین باب فصاحت مآب حکم مبرم قضا توام وامر محتم مطاع العالم حزالت سریان
فرا گرفته علموا صبیانکم الشعر فانه یورث الشجاعة الحمد لله الذی وضع
خزائن المعانی والبیان فی قلوب الانسان وجعل مفتاحها اللسان
که اسبقیت و افضلیت سخن از جمیع علم و فن بمفاد السابقون السابقون
باقصای غایت وضوح وظهور رسیده و اکملیت و راجحیت نظم و انقصیت و مرجوحیت
نثر بایمای فضلنا بعضهم علی بعض باوجی نهایت شیوع و ظهور گرائیده مرام خنگ
خامه دو زبان را ازین مضمار تا پیدا کنار بدست اعتذار مجبور ساخته معطوف بسوی
کوهی مدعای بدیع انتساب میدارد و جوهر عرض ما فی الضمیر را منصوب فصح حواطر
اولی الالباب میسازد که درین قحط سال علم و هنر جنس کاسد جهل و نادانی همچنان رونق
یافته که امتعه لآلی علوم غامضه گرانمایه را به پشیزی نمیگیرند و کالای جواهر فنون بلندپایه
را بجوی نمی پذیرند سکه بی جوهری در هر اطراف ترویج گشته و زر جاجه بی هنری بجای
در مست عبقری بهر اکناف مخرج شده سفهای عجاج بر باد برزده درآئی زورق
علوم مبالغه میرانند وجهلاء لجلاج حسن ذاتی را بحسن عرضی میخوانند شیرازه کتاب علو
حوصلگی از شکنجه پست همتی تنگ ظرفان در دکشش از هم گسیخته و برگ و بار نونهال
خیابان فضل و کمال از دست برد تشنگی شیشه خزان فقدان تعلیم و تعلم بر زمین مذلت
فرو ریخته از تراکم تصادم نظمه زرف اطلال بلهای زغصوق الکمام ازهار
شمائل محموده معانی و مخائل ستوده تفسیر ازیابی شمزق گردیده و آنا زاحیف فهوم
جهول فاقدان بصر شاهدان شنگول محسنات بدائع سخن و ناهدان کرشمه ساز لطائف
صنائع فن نقاب اختفا بر چهره جلوه نما کشید غبار کساد کسوف بر روی سلمای
مهرطلعت فنون ادبیه درهم نشسته و سحاب نارواتی خسوف بالیلای ناهید سیمای
علوم عربیه باهم پیوسته الاسیما دیار هند فضا در فضای فصاحت نطق و بلاغت
معنی از مفاخر علوم غامضه و مآثر فنون متنوعه رفته شد و اهل کمال و نظر ذو تعلیم
و هنر را کلمه چیره با دگفته شد اکثری از فاقد البصر جمله ارکان سالم و منا صب را

از بسیط می شمارد و پوستان ارکان دولت نقش تجاهل العارف را در حرف تقطیع دراهم نصب
العین میکند مجری حتی که افراد از ارباب علم با طبع وقاد بجا چون عقد پروین مجموع بودند وادریغا آنهم
بعد دمیت جوهر شناس و قدردان بحال پریشان مانند بنات النعش متفرق شدند آری مطلع
دیوان تقدیر اهل علم بطغرای تهیدستی توشیح یافته و مقطع قصیده بخت اهل بخت با تضمین فاهیت
تلمیح ساخته چرا که جیب وقف علم از گوهر نقاط خالیست و دامان بخت حریف بحرف مشحون از لای
استغفر الله چه میگوئی و چرا راه خطا می پوئی ناحق شور و غوغا چون تملعان بر انگیزی و عبث و کشمکش
رنجز و قبض در آویزی هوش ار گوش گمار آنچه ترا زنهار و هرزه درائی است و نسیج خود ستائی
و آنچه یاوه گوئی و لاف سرائی است در پرند خویشتن آرائی تو سلک گوهر علم در گنجینه سینه
نداری مشتری گوهر از کجا آری آیا از پرتو تفحص آئینه باطنت انطباع نپذیرفته است که با قات حضرت
فیض مصدر فیاض در هر زمان از ازمان و در هر حینی از احیان فضای عالم ایجاد از ضمین البرکات
هنر پرور را می انشوری و دانشوران هنر پرور روکش چرخ اثیر نیست نمیگویم که حرف تابش عشق
قدردانی از صفحه ضمائر ارباب ابصار نسیاً منسیا محذوفیت گرفته و جوهر شناسی گوهر علم از صحائف
خواطر اصحاب با ترجانی محفوفیت نپذیرفته چه آن امیر ظهیر نحاریر حصیر شناس ادیب عدیم العدیل
اریب فقید المثیل عین اعیان الامارت اللائحه عضاده ارکان السیادة الابدیه آقا بحیه در رخ کان
عمان نعمت و اعتلا گوهر یکتای درج صفوت و اصطفا عنوان صحیفه اخلاق شایسته و تبیان
مجموعه آداب بایسته حلی بند شاهد بلند خیالی چهره آرای سلمای شیرین مقالی شهباز میزان عقل
ارجمند خرد آموز یونانیان فطرت بلند نقاد لآلی متلالی عین الیقین صیرفی چارسوی نقود دین
مبین مربع نشین چار بالش خطه سخندانی صدر آرای ایوان شیوا بیانی نکته سنج
هنرپرور معانی شناس نکته آمیز رموز درایت و قیاس ترکش سحبان در بلاغت آیه رحمت
سبحان در جلالت رایض مضمار حکمت در صوابدید جمهور انام رابض حصار مصلحت در رفاهیت
صمصام متن متین بهجت و ایالت و اجلال رکن رکین جزالت و مناعت و اقبال سحاب
زرفشان سخاوت و سماحت بدر منیر آسمان شوکت و صولت لوح فلک مجدت
نگاری فوج فلک شهامت و بختیاری شیوه قاطعه سیادت رزم شکوه

صور لقانیهٔ معارف روحانیه لسان کشاف چهره نگار حسن عوارف سبحانیه همچون صاف نشانندهٔ لیلای
امارت در محفل ریاست والاهمم و سرداران دهٔ نقاب سوز از سیما عندلیب البسالت عالی شیم یعنی ارم نشین خلد مکمن
جنت آرامگاه رضوان پایگاه فردوس مکان عرش آشیان نواب منشی امیر علی خان بهادر رحمه الله درین
عهد کرامت عهد جلوه نماست نقاد جوهر وجود انسان و نقاد طبایع و اذهان تا تذکرهٔ شعر و سخن را مایهٔ خیراتم
و حکومت را محکوم مدبران اوامر جمهور الامم و موسسان مبانی مناجح نوع بنی آدم سازد این حامی اسلام نامی
انام را لقمان بحکمت سلیمان بحکومت دارد علوم غامضه و جلایل خصایل غیر عدیده که در ذات مستغنی الصفاتش
جمع آمده زبان تکلم بیانم را نیرو کجاست که تواند گفت و دری از بحار جزایل شیون و بنایل فنونش متثقب
الماس نوک خامه دوز بانم را چه یارست که تواند سفت کسیکه پیش خدمت عیوق در حلقش زانوی ادب نماید
بلاغایله ریب شاید که کلامم درین معنی از شایبهٔ تکلف بریست و قولم درین وادی [جای ۱۲] که مبرا از غایلهٔ تصلف [لاف زدن ۱۲] سخنوری
چنین نیست که راقم بواسطهٔ خلوص انیم لافیده باشم بل ایدون بصوت جهوری جار میزنم بشنوید لکم یا اجلة الخلان
و نوای راست آهنگ بتغرید آوای بلند می سرایم طوبی لکم یا ثنیة [بلند ۱۲] الاخوان [اکنون ۱۲] که درین آوان تهانی تحریر آن
رخش بهار گلشن و کشن کارگاه [یعنی تحریر که بهندی اکیلکری گویند ۱۲] پروین و پرن یعنی کتاب نورتن کتابیست [گروه ۱۲] جمیل جمال آفرین روضه ایست
رضوان حلل مینو خضاد بکمال شتنیهای شقائق و ریاحین سرمایهٔ ارتیاح گل بی خار پیرایهٔ انشراح غیرت سبزه خطان
فرخار بهار بی خزان گلزار صورت گلعذاران شاهد زیبا نگاه عشوه کنان نسیم مشکبار نزهت بخش از اهیر خیابان
سلسله جنبان جنون مجنون نهادان مجمر گردان شوق آتش افسرده درونان مرهم دل ریشان مداوای سوخته لاله رخان
آئینهٔ جمال شیرین سخنان مفتاح سخن سنجان افسردگی مزاج را معجون دلکشا برهم زدگی قریحه را مفرحی فرحت
افزا شهر سخن عالم معنی بیت المعمور خزاین اسرار کنز المعمور نتایج افکار لیلی روزستانیست که دریک جای فراهم
آمده هوش ربای جهان و حیرت افزای جهانبانان گشته یا شبستانیست [باعتبار روشنی خطوط ۱۲] که هزاران چراغ نورافشان بر رهگذر رهروان
شاهراه معنی افروخته جعد مشکبار عنبر بیزیست که بر عارض نسرین بدنان معانی فرو هشته یا هودج [باعتبار روشنائی ۱۲] مشکین
نقابیست که سلمی صفتان معانی از مشبک آن بصد غنج و ناز سر بیرون آورده ۵ هر حرف ازو شگفته باغی +
افروخته تر ز شب چراغی + تو گوئی دار الملک مصریست پر از یوسفان معانی با نکات صناعت ضمین یا سواد اعظمیست
مملو از سبزان خال و خط مشکین دلبریست نقاب عنبرین بر رو کشیده یا بنفشه زاریست چمن نسرین دمیده در سواد این
ظلمات آب حیات سخن پنهان و از شق این غمام خورشید معنی تابان احسن الله ... بهر بیست گران بها که در دکان

عالم ایجاد هیچ متاعی از و گرانمایه‌تر ندیده و گوهری
مایه‌تر نشنیده نقاد ذهن صاف نقدی از و با صفوت و صفا
صورت نمی‌نماید تبسان مهوشان دلربا طرح هر هفت انداخته و چون
و رعنائی برافراخته ساده رخان حروفش از حلیهٔ خط و خال نقاط گوی سبقت از
گوهرین الفاظش نوری در هفت پردهٔ چشم دلدادگان شاهد معنی افزوده آرنغمه‌تر سطر
ابیات سبعهٔ معلقه تر داغ و از حسن جبین جبین بلاغتش قصاید امرء القیس داغ در داغ عرائس صبح عضایر
کعواریه مقصورات فی الخیام و عوانس بدائع معانی اش کنجوم مستورات فی الظلام گل خسار که زیبا
لعبتان نظم رنگینش از غازهٔ وضع و ترتیب بدیع آب و رنگ تازه گرفته و آئینه طراز لطیف اسلوب طرفیش صیقل
صفای اشعار فصیحه جلای بی اندازه پذیرفته نوید بشاشت جاوید در کاخ صماخ صبح نفسان روشن ضمیر خروش
نشاط انداز و نسیم پذیرائی بر سر ناهنگاه خاطر خطیر رقیقه سنجان آتش تخمیر در آلغونه تالیف بر روی کشیده انقدر
تبیین مبانی و تصریح معانی در آن ابراز یافته که الی هذا الزمان پرتو خرد کسی از ماهران این فن بر آن نتافته برز و بازوی
آن کشایشش بازوی شاهین دولت طباع بالغ نظر و نیروی بازوی نسر نصرت صناع هنر پرور بینه ایست صادق
دیگر چه حاجت بیان و شاهدیست ناطق بیش ازین چه ضرورت برهان سه متاع گرانمایه کاسد مباد +
دگر با دختر عیبت حاسد مباد + و همچنین آن خورشید مشترقستان صولت و بال علام یگانه و سور البلد شوکت و
اجلال نجد
نه محض از تازه افکار اختراعات ذهن تحفه سخن را با مناسبات استعارات و مراعات مجازات
بدر حا
ت در اشعار سخنوران خطهٔ سحر بیانی نگاشته که الی الآن کمند تصور کسی از متقدمان بذروهٔ اوج ایجادش
ل حدی از متاخران بهوائی بلند گرائی اختراعش نپریده بالجمله آن شاهد زیبا و لعبت رعنا از خط و خال
و نگار غازهٔ تسطیر مزین به هفت شده بر منصهٔ ظهور ز یور انطباع و ارتسام پوشید و صیت
ساحت سبع معلقه را در هفت پردهٔ نمودی یافت بنام کرام انیس لام العبد المعتاق الی رحمة ربه الاعلی المدعو بسلامت علی المنعام
للیام و رزقه شفاعة سید الانام و آله الکرام علیهم الصلوة و السلام روزی از روزها قرین السعادات
قسم حوائز و انعامات بیشتر از پیشگاه آن سرفراز خیابان سرور و او حدی می اندوخت و از
ال حمدی عنه به بو خاسته گلزار می افروخت بتمامان گلشن از مشاهدهٔ آن خط مینو سواد خوش
و از نغمات ترنم هوسیل جمال ذهن ابتکار آیه شیارک می شود بلبله

ستہ نور دالله زد صفیر حج کی نبود مرغ

زیب دامن از گلهای افتخار و مباهات بر می انباشت

ار طوطی آموده و بزبان روشنک بیان ارشاد فرمود نمکه

به دختر دمغی پرور چهره کشای صور به نوترتین موسومش ساخته شیرین مضامین

بین نمک مائده فصاحت از غایة تقریظ خوشترین و از گلگونه تبیین رنگین چهره این

معنی را آراستنی و تحلیه مستعار عبارت ملیح و پیرایه پرنگار اشارت فصیح این شاهد عنبرین نقاب را

ی بذمه تست پس این هیچدان الکن زبان بی خبرت غائص دامای حیرت گشته از فکر دور اندیش مسلتی بعرض

نموده ماندرزی گرانمایه از وگوش خورد که مشاطگی این نازنین سه جبین از زیور بیانات دلگره ن تغییر سنجیدگی

اس قیاس متین صورت نه نماید بناء علیه با تعاطا موعظتش پرداختم و انتهاز فرصت خواستم تا عرض احقر العباد

ل رسید سرخی عذار شفق بسواد شام در پیوست و وقت بزم بینو نظم تمام گشت نقد گسیل احضور

نموده یافته به محل قعود و مقام قیام و قعود خویش باز گردید بفتح الباب مسیلات گشایش کار از سر گرانبهای

تم تحیر فلاطون کردار بفکر سبو و کدو نشستم و کسوزانیدن چراغ باده فکرت که دود ماغش کحل البصر عیون ادراک

ه توانند شد بتلاش نقد مقصود چار سو گشتم تا شاهد حقیقت مدعا پرده خفا از وجنات تابناک برکشید و از جلوه

نه فریبش ساحت قلب کسیرم را غیرت عاد ارم و نسیه ... بنغز من بینوا جهان علم و هنر

ن آن نوآئین پیکر پرداخته و غایت نایابی نقد معانی بمنزله سلک گوهر و عقد آلالی ریزه حذف و ... شش گسفال

سالت
به اگر در نظر آن ناقد البصر عیار بالغ محک جوهر اسوة الاماجد العظام سلالة الاکابر الکرام نونهال

ابه
ع صله شجاعت نافع الخلق جامع الخلق که سیر چشم مائده فیض نوگل بهار نوال ... منهد

ست بحلوه قبول در آید غنچه وقار از اهتزاز نسائم رفع و اعتبار بخندیدن گراید و ریاحین ...

روائح امداد و اعتضاد بیالیدن در آید فقط

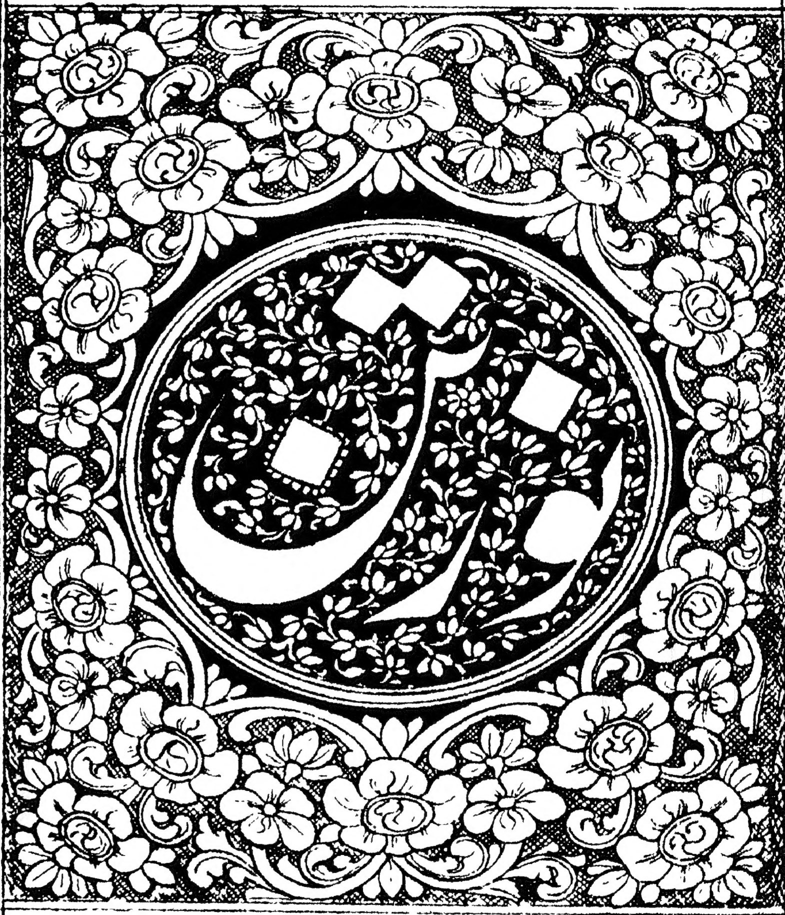


نسخه اکسیر خاصیت کیمیا منفعت طلسم فریب عجاز زیب نمونه بوقلمونی عالم خیال گلدسته بهارستان

انجمن کتاب نوترتین مع لغه عالیجناب معلی القاب امیر آسمان تدبیر دریا همت ... کرامت

ن ... معنی مصداق ... نواب شرافت الدوله بهادر ... باستعداد

زیب طبع یافت


بکمال فضل خالق معانی و مضمون منشی نسخه
از حسن کوشش و سعی محمد شفیع بهادر بمطبع انوار محمدی طبع گردید